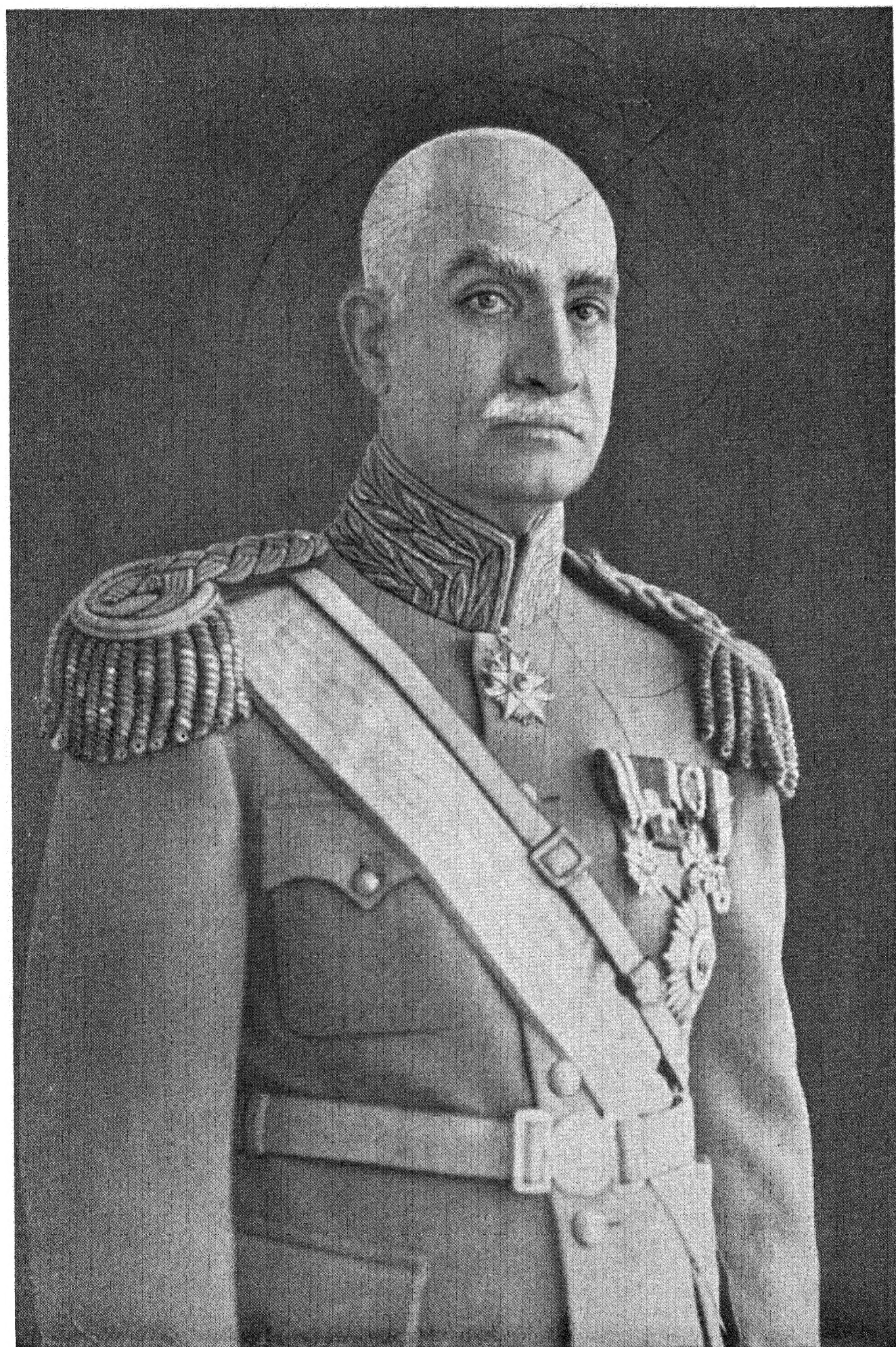
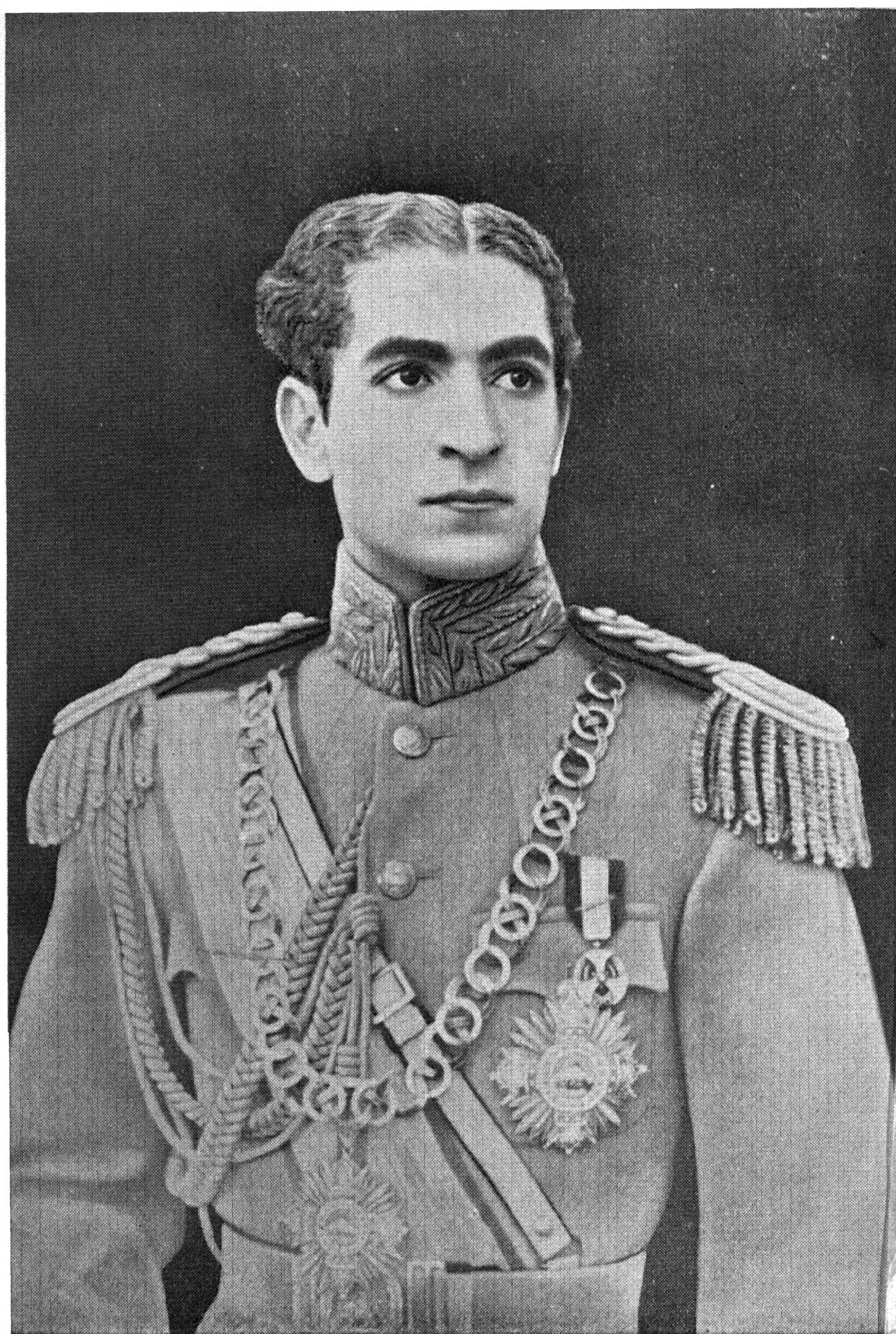
طوسی، نظام الملک
سیاست نامہ برای دبیرستانها
مرتبہ عباس اقبال





توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

سیاست نامه

برای دبیرستانها

تألیف

خواجه نظام الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق طوسی

« ۴۰۸ - ۴۸۵ »

بتصحیح

آقای عباس اقبال

استاد دانشگاه

۱۳۲۰

چاپخانهٔ مجلس

شک نیست که جوانانیکه در دبیرستانها دانش و فرهنگ میآموزند باید از ادبیات
زبان فارسی بقدر کفایت آگاه شوند و با نگارشهای فصحا و بلغا مانوس گردند و از این امر
دو فایدهٔ بزرگ منظور است نخست اینکه از آشنا شدن با زبان و بیان سخنسرایان بزرگ
رموز زبان فارسی را بخوبی درمی‌یابند و شیوهٔ نگارش را فرامیگیرند و اگر این اوقات نویسندگان
بلندپایه در میان ایرانیان کم دیده میشود از آنست که این اواخر از اینکار غفلت ورزیده اند
فایدهٔ دوم اینست که آثار سخنگویان بزرگ البته از معانی و نکات اخلاقی و حکمی و عرفانی
و علمی و ذوقی خالی نیست و بنابرین میتوان از آنها سبب تربیت اخلاقی و وسعت ذهن
و قوت فکر و سلامت ذوق میشود و برای هر کس سرمایهٔ گرانبهائی از ادب و فرهنگ
فراهم میسازد

اینست که به پیروی از نیات مقدس اعلیحضرت همایون شاهنشاهی رضا شاه پهلوی
استقبال والاحضرت همایون ولایتعهد از آن نیات مقدس ، وزارت فرهنگ
[illegible]ت فارسی را رکن مهم برنامهٔ دبیرستانها قرار داده و اینک برای اینکه
[illegible] پیوند در حسب امر و اجازهٔ همایونی با آماده ساختن کتابهائی که لازم است

میپردازد

ملت ایران دارای این سعادت است که آثار ادبی سخنسرایانش بسیار فراوانست ولیکن بسبب همین وفور نعمت برای جوانان در مدت پنج شش سالی که در دبیرستان میگذرانند با اشتغالات متعدد دیگر که دارند میسر نیست بر سراسر آثار ادبی فارسی احاطه یابند پس دانش آموزان در انتخاب کتابهائی که موانست آنها اهمیت و ضرورت دارد سرگردان میشوند و غالباً دسترسی بآن کتابها برای ایشان میسر نیست باین ملاحظه وزارت فرهنگ برخود لازم دانست که آنچه را از آثار نظم و نثر فارسی شایستگی و لزوم دارد که مورد مطالعه دانش آموزان شود تعیین کرده بصورت مرغوب بچاپ برساند و بدسترس آنان بگذارد و در این اقدام بسبب همان فراوانی که بدان اشاره شد چاره نبود جز اینکه از دانشمندانی که بانجام این مقصود میپردازند تقاضا شود که آثار مهمتر و شایسته تر را اختیار کنند و باقی را کنار بگذارند و از آنها هم که اختیار میکنند چون اگر همه را تمام و کمال بدست دانش آموزان میدادند بار لقمه از حوصله بیش میشد ناگزیر قسمتهائی را که واجب تر و با احوال و افکار جوانان مناسب تر است انتخاب کردند و در این انتخاب و تلخیص تنها نظر بکمیت نبوده بلکه ملاحظهٔ کیفیت را نیز داشته اند

که منتخبات هم ممتاز باشند و هم شرایط تربیت فکر و ذوق و اخلاق جوانان رعایت شود
و هم مقدار آنها چنان نباشد که از حوصلهٔ دانش آموزان افزون گردد

برای مزید سودمندی این کتابها گذشته از متن آنها مقدمات و ملحقاتی نیز بر کتابها
افزوده اند که هم متضمن معرفی کتاب و نویسندهٔ آن باشد و هم مشکلات عبارات
و مطالب توضیح شده و فواید مختلف علمی و ادبی دیگر نیز در بر داشته باشد و کار
استادان و دبیران را در آموزگاری آسان نماید

اوراقی که در این مجلد بنظر خوانندگان میرسد یکی از آن کتابهاست که با رعایت آن
شرائط آماده شده است والبته فوایدش تنها بدانش آموزان و دبیرستانها عاید نیست
بلکه هر کس دیگر که فراگرفتن زبدهٔ ادبیات فارسی را خواهان باشد از آن بهره مند خواهد شد

وزیر فرهنگ

[illegible]

مقدمه

مؤلّف اصلی این کتاب که آنرا **سیاست نامه** و **سیر الملوك** و **پنجاه فصل خواجه نظام الملك** خوانده اند **خواجهٔ بزرگ قوام الدین ابوعلی حسن بن علی بن اسحق** است که **نظام الملك** لقب داشته و از یکشنبهٔ ۱۳ ذی الحجّهٔ ٤٥٥ تا دهم رمضان ٤٨٥ یعنی تا تاریخ قتل خود پیوسته در دستگاه الب ارسلان سلجوقی و پسرش سلطان ملکشاه بوزارت باقی بوده است.

بقول مشهور ملکشاه در اواخر سلطنت خویش از چند تن از وزراء خواست که در باب بهترین شیوهٔ ملکرانی و تدبیر امور دینی و دنیائی کتابی تألیف کنند تا آنرا دستور خود سازد، همه نوشتند و شاه از آن میان نوشتهٔ خواجه نظام الملك راپسندید واو رابا تمام و انتشار آن مأمور ساخت.

چنانکه از خاتمهٔ همین نسخه بر میآید در سفر آخری که خواجه با ملکشاه عازم بغداد بود یعنی در ٤٨٥ او اجزاء سیاست نامه رابنویسندهٔ کتابهای خاصّ سلطنتی **محمد مغربی** سپرد تا آنها را پاکنویس نماید و اگر خواجه را حادثه ای پیش آید نسخهٔ مرتّب شده را بحضور سلطان تقدیم دارد.

نسخهٔ حاضر بی‌شك نسخه‌ایست که پس از قتل خواجه مرتّب شده و ظاهراً این کار در عهد دوّم جانشین سلطان ملکشاه یعنی درزمان سلطان غیاث الدّین ابوشجاع محمّد بن ملکشاه (٤٩٢-٥١١) انجام یافته چه درفصل القاب (صفحهٔ ١٩٥) صریحاً از سلطان محمّد و لقب او غیاث الدّین سخن بمیان می‌آید و کاتب نسخه او را بدعای «خلّد الله ملکه» یادمیکند

واین بهترین دلیل است بر آنکه نسخهٔ نهائی کتاب سالها پس ازقتل خواجه یعنی دست کم در سال ۴۹۲ یا بعد از آن مدوّن گردیده است و ذکر دیگری که در صفحهٔ ۲۱۸ از وزارت خواجه در دستگاه الب ارسلان و ملکشاه بشکل شخصی گذشته وغایب شده نیز میفهماند که دیگری مدّتی بعد از در گذشتن نظام الملك این کتاب را بصورت امروزی در آورده است و اگر چنانکه حدس نگارنده است مسلّم شود که حجّة الاسلام غزّالی در تألیف کتاب نصیحة الملوك خود بسیاست نامهٔ خواجه نظر داشته (رجوع کنید بپاورقی صفحهٔ ۲۳) چون غزّالی در سال ۵۰۵ وفات یافته پس این کار یعنی تألیف نسخهٔ نهائی سیاست‌نامه ازطرف محمّد مغربی یا دیگری دیرتر ازسال ۵۰۵ نیزصورت نگرفته است. خلاصهٔ کلام اینکه باید تاریخ انجام نسخهٔ نهائی سیاست نامه یعنی نسخهٔ حاضر رابتقریب بین سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵ محصور دانست.

امّا مؤلّف اصل کتاب سیاستنامه یعنی خواجه نظام الملك پسر خواجه ابوالحسن علیّ بن اسحاق است که در یکی از قرای طوس بتاریخ جمعهٔ پانزدهم ذی القعده سال ۴۰۸ تولّد یافته و اجداد او اصلاً از خاک بیهق سبزوار بوده اند.

جدّ خواجه یعنی اسحاق از دهقانان بیهق بود و پدر او ابوالحسن علی درخدمت ابوالفضل سوری بن المعتزّ عمید یعنی حکمران خراسان ازجانب سلطان محمود غزنوی داخل گردید و تا آنجا ترقّی یافت که باداره امور مالی و حکومتی طوس نامزد شد و در همین دوره بود که خواجه در آن سرزمین بدنیا آمد و بهمین علّت بطوسی شهرت یافت.

در ایّام استیلای ترکمانان سلجوقی برخراسان که از سال ۴۲۸

شروع شد حکومت بلخ با ابوعلی بن شادان نامی بود و خواجه در زیر دست او بدبیری سرمیکرد. چون جغری بیك داود برادر طغرل اوّل و پدر الب ارسلان بر ترمذ وبلخ مستولی آمد ابوعلی‌بن‌شادان را بوزیری خود اختیار نمود و خواجه نیز بتبعیّت مخدوم خود در خدمت سلاجقه وارد شد و ابوعلی خواجه‌را بدبیری و صاحب تدبیری امور الب ارسلان پسرجغری وا داشت و از این تاریخ است که خواجه در سلك درباریان الب ارسلان در آمده و در تمام دورهٔ سلطنت طغرل (۴۲۹-۴۵۵) در زیر دست او که امارت خراسان را داشته باین حال سرمیکرده است.

الب ارسلان در سال ۴۵۵ بجای عمّ خود طغرل اوّل بسلطنت رسید و چون در ذی الحجّهٔ ۴۵۶ وزیر طغرل اوّل یعنی عمید الملک ابونصر منصوربن محمّد کندری‌نیشابوری را کشت در سیزدهم همین ماه خواجه را مستقلاً بوزارت خود برداشت و خواجه از این زمان تا دهم رمضان ۴۸۵ که کشته شد در وزارت الب ارسلان و ملکشاه با نهایت استقلال واقتدار برجا بود.

خواجه نظام الملك در مدّت بیست و نه سال و هفت ماه و کسری وزارت در زیر دست الب ارسلان و ملکشاه در ادارهٔ امور وفتح بلاد و سر کوبی مخالفین این دو پادشاه چنان کفایت و حسن تدبیر بخرج داد که دولتی وسیع از حلب گرفته تا کاشغررا تحت امر ایشان آورد و نام و نشان آن دو سلطان را در شرق و غرب عالم معلوم آن زمان جاری و ساری کرد تا آنجا که باید قسمت عمدهٔ شهرت و پیشرفتی را که در کارها نصیب الب ارسلان و ملکشاه شده ازبرکت خردمندی و کاردانی خواجه دانست و اینکه امیرالشّعراء معزّی در مدح او گفته که :

تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو کشید دولت سلجوق سر بعلیّین
تو آن ستوده مشیری که درفتوح وظفر شده‌است کلك‌تو باتیغ‌شهریارقرین

اغراق نیست چه اگر کفایت خواجه نظام الملك و قدرت قلم او با شجاعت و صلابت شمشیر آن دو سلطان سلجوقی یار و قرین نمیگردید و مملکتداری خواجه پشتیبان و ضامن کشور گشائی ایشان نمیشد دوام و بقای چنان دولت وسیعی محال می نمود .

در اواخر ایّام ملکشاه چون خواجه پیرشده بود وقسمت عمدهٔ کارهای کشوری بدست پسران متعدّد و کسان او اداره میشد و ایشان هم بعلّت نفوذ بسیار خواجه و سوابق خدمت طولانی او در دستگاه سلاجقه غالباً ز طریق انصاف و اعتدال منحرف میشدند و باستبداد و تحکّم میرفتند ملکشاه ازنظام الملك و نزدیکان او رنجش حاصل کرد وجماعتی ازوزرای زیر دست وعمّال مهمّ دیوانی نیز که وجود خواجه و نفوذ او وپسرانش را مانع ترقّی خود می پنداشتند پیوسته آتش نقار بین شاه و وزیر را دامن میزدند و درشکست کار خاندان نظام الملکی می کوشیدند .

امّا ملکشاه با وجود میل قلبی بکوتاه کردن دست خواجه و پسران و کسان او از کارها بنابر مصالح ملکی و بیم از تولّد اغتشاش درکارها نمیخواست علناً بدورهٔ قدرت وزیر خویش و یاران او خاتمه بخشد و امری که انجام این منظور را مشکل میکرد علاقهٔ شدید جماعتی از لشکریان بود بخاندان نظام الملك و ازایشان گروهی که «غلامان نظامیّه» خوانده میشدند پاس سوابق نعمت را نسبت بمخدوم خود کمال وفا داری داشتند و مستعدّ آن بودند که با اندک بدرفتاری که در حقّ خواجه و کسان او بروز کند سر بشورش و طغیان بردارند .

در سال آخر سلطنت ملکشاه مابین شحنهٔ مرو که ازبندگان خاصّهٔ سلطان بود ویکی از پسران خواجه نظام‌الملك یعنی شمس‌الملك عثمان نزاعی بروز کرد . شحنهٔ مرو از استبداد شمس الملك بسلطان شکایت برد و خود بداد خواهی بحضور شاه آمد . ملکشاه سخت از این پیش آمد در غضب شد و دوتن از وزرای زیر دست خواجه را که خصم او بودند پیش او فرستاد و باو پیغام داد که اگر تابع منی چرا فرزندان و اتباع خودرا ادب نمیکنی و اندازهٔ خود نگاه نمیداری ، اگرمیخواهی بفرمایم دوات از پیش تو بر گیرم . خواجه ازاین پیغام رنجید و ازسرتند مزاجی در جواب سلطان پیغام فرستاد که دولت آن تاج باین دوات بسته است، هر گاه این دوات برداری آن تاج بردارند .

الحقّ این جواب سخت درشت بود و میرساند که خواجه خود را بردولت سلجوقی صاحب منّتی عظیم میشمارد و دوام و ثبات آن را جز بوجود خویش باساسی دیگر قائم نمی داند .

ملکشاه بیش از پیش از خواجه رنجید و پیغام رسانندگان نیز آنچه میتوانستند بغرض آب را گل آلود کردند امّا با تمام این احوال سلطان بعزل خواجه مبادرت نورزید تا آنکه در همین تاریخ ملکشاه از اصفهان بعزم بغداد حرکت کرد ونظام‌الملك نیز درركاب همراه شد. درنزدیکی کرمانشاهان (ظاهراً درصحنه) شخصی در لباس صوفیان برای تقدیم عرض حالی خود را بخواجه نزدیك نمود وبضرب کارد بر او زخم زد و خواجه بر اثر آن در دهم رمضان ٤٨٥ جان سپرد و چنین شهرت کرد که قاتل از فدائیان اسماعیلی بوده است . جمعی نیز قتل خواجه را باغوای ملکشاه دانستند و چون ملکشاه هم یك ماه بعد در بغداد بشکلی مرموز

وفات یافت جمعی گفتند که غلامان نظامیّه بانتقام قتل مخدوم خود ملکشاه را مسموم ساخته اند .

امیر معزّی در اشاره باین دو واقعه می گوید :

دستور و شهنشه از جهان رایت خویش

بردند و مصیبتی نیامد زین بیش

بس دل که شدی زمرگ شاهنشه ریش

گر کشتن دستور نبودی در پیش

شاعر دیگری از گویندگان آن عصر در تعریض بکسانی که برای زوال دولت خواجه و قتل او اسباب چینی کرده بوده‌اند میگوید :

عجب مدار که از کشتن نظام‌الملك سفید روی مروّت سیاه فام شود

عجبتر آنکه روا داشتند کشتن او بدین امید کشان ملك و مال رام شود

بزرك سهوی این قاعده ندانستند که تیغ زنگ پذیرد چو بی نیام شود

هزار سال بباید که تا خردمندی میان اهل مروّت چو او نظام شود

در مرثیهٔ سلطان ملکشاه و خواجه نظام‌الملك امیر الشّعراء معزّی می گوید :

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر

تا تهی شد دولت و ملّت ز شاه داد گر

مشکل است اندازهٔ این حادثه در شرق و غرب

هائل است آوازهٔ این واقعه در بحر و بر

مردمان گفتند شوریده است شوّال ای عجب

بود از این معنی دل معنی شناسان را خبر

سرّ این معنی کنون معلوم شد ازمرگ شاه

ملك و دولت در مه شوّال شد زیر و زبر

رفت در یك مه بفردوس برین دستور پیر

شاه برنا از پس او رفت در ماهی دگر

شد جهان پرشور وشرّ ازرفتن دستور و شاه

کس نداندتا کجاخواهدرسید این‌شو روشر

این بلا ها هیچ زیرك را نبد اندر ضمیر

وین حوادث هیچ دانا را نبد اندر فکر

کرد نا گه قهر یزدان عجز سلطان آشکار

قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

ای دریغا این چنین شاه و وزیری این چنین

چون برفتند ازجهان نا گاه با آن زیب وفر .... الخ

ایضاً معزّی در مرثیهٔ خواجه نظام‌الملك میگوید :

کی توان گفتن که شد ملك شهنشه بی نظام

کی توان گفتن که شد دین‌پیمبر بی‌قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین

کی توان گفتن که شد بدر زمین زیر غمام

قهر یزدان نرم کرد آن‌را که بودش دهر نرم

چرخ گردان رام کرد آن‌را که‌بودش‌بخت‌رام

عالمی در یك زمان معدوم شد در یك مکان

امّتی در یك نفس مدروس شد در یك مقام

شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار

شد بکام دشمن آن کودید دشمن را بکام

در ره بغداد صیّاد اجل دامی نهاد

بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام ... الخ

در باب محلّ قبر خواجه نظام الملك همهٔ مورّخین چنین نوشته اند که نعش خواجه را باصفهان انتقال دادند و در آنجا بخاك سپردند و هندوشاه نخجوانی مؤلّف تجارب السّلف که کتاب خود را در ۷۲۴ بانجام رسانده دراین خصوص چنین مینویسد : « نعش نظام الملك را اصحاب او باصفهان بردند و درمحلّهٔ کرّان در موضعی که جوی آب بزرگ درمیان آن مقام میرود بغایت نزه و خوش دفن کردند و آن مقام را اهل اصفهان **تربت نظام** گویند ».

درقصیده‌ای ازامیرالشّعراءِمعزّی درتهنیت وزارت خواجه ابوالمحاسن شهاب الاسلام عبدالرّزاق بن عبدالله بن اسحاق برادر زادهٔ خواجه که او را سنجر در ۵۱۱ بصدارت بر گزید چنین آمده است :

عمّ او صدر و زیران از فراست گفته بود

عبد رزّاق است فخر دوده و تاج تبار

این فراست بین که در فرجام کار آمد پدید

آنچه آن پیر مبارك گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبو ای ره نورد زود رو

چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو

چشم بگشا و زخواب خوش زمانی سربرآر

تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را

پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امانت در لباس احتشام

هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار ... الخ

این ابیات معزّی اگر در طیّ زمان تحریفی در آنها راه نیافته باشد صریح است که خواجه نظام الملک عمّ خواجه شهاب الاسلام در موقع انتصاب این اخیر بوزارت یعنی در ۵۱۱ که بیست و شش سال پس از مرگ خواجه میشود در **نشابور** در « خواب خوش » بوده و تربت او در آن شهر قرار داشته است . اگر این استنباط صحیح باشد باید گفت که نعش خواجه را پس از مدّتی که در اصفهان بامانت بوده کسان او (شاید فخر الملک پسرش یا شهاب الاسلام برادر زاده اش) بنیشابور مقرّ اقامت خانوادگی خود انتقال داده و در آنجا دفن کرده‌اند .



امّا کتاب سیاست نامه یا سیر الملوک یا پنجاه فصل که نسخهٔ اصلی آن نگاشتهٔ قلم آن وزیر شهیر است کتابی است در سلاست انشاء و جزالت عبارت و روشنی مطلب و تنوّع موضوع در میان کتب فارسی کم نظیر و در آن همچنانکه در خاتمهٔ فصل اخیر آمده : « هم پند است و هم حکمت و هم مثل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر و قصص انبیاء و سیر و حکایات پادشاهان عادل ، از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با این همه درازی مختصر است و شایستهٔ پادشاه دادگر است » اگر چه خواجه در انشاء این کتاب در فصاحت و بلاغت هنر نمائی و مهارت را بنهایت رسانده امّا چون چنانکه باید احاطهٔ کامل بمسائل تاریخی نداشته و از تعصّب مذهبی نیز خالی نبوده است هم اغلاط تاریخی فراوان در آن دیده

میشود و هم نسبت باهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنّت و جماعت ازقلم خواجه ناسزاها و تهمتهای ناروائی جاری شده است و ما بمهمّترین این مسائل درپائین صفحات اشاره نموده ایم و برای رفع اشتباه میگوئیم که چون غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده و بیش از همه او بتقریر جنبهٔ عبرت و نمودن راه سیاست توجّه داشته و منشی بوده است نه مورّخ اغلاط تاریخی او را باید معلول باین علل دانست بعلاوه چون بازار تعصّب مذهبی در آن ایّام رواجی بسزا داشته و خواجه نظام‌الملك هم که خود از محدّثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلای شأن این طریقه جهد بسیار میکرده نتوانسته است از این قید فارغ بماند .

کتاب سیاست نامه را اوّل بار یکی از خاور شناسان فرانسوی در سال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) درپاریس بطبع رسانده و پس از آن در سال ۱۳۳۰ هجری در بمبئی چاپی سنگی از آن بعمل آمده و دفعهٔ اخیر در ۱۳۱۰ شمسی درطهران چاپی جدید از آن شده است .

طبع حاضر طبعی است درسی برای دانشجویان ، همین نظر موجب آن شده است که اوّلاً ناشر از دادن نسخه بدلها و تبعیّت از روش انتقادی صرف نظر کرده و در اختلافات میان متن نسخه ها که چندان نیز کم نبوده باختیار یك صورت که صحیح‌تر و روشن‌تر مینمود قناعت و رزیده و این سیره البتّه پسندیدهٔ اهل تحقیق و تتبّع نیست امّا درمورد کتب قرائتی که تنها منظور از آن مطالعهٔ متنهای بلیغ و روان و احتراز از بحثهای گمراه کننده است چاره‌ای جز آن بنظر نمی آمد ، ثانیاً در پارهٔ موارد بحذف چند جمله و حکایت که تدریس آنها از لحاظ لفظ یا مضمون در مدرسه صلاح نبود مجبور شدیم ولی برای آنکه این کار نیز پوشیده

نماند هرجا بچنین اقدامی دست زده‌ایم در پای صفحه بآن اشاره کرده و از مقدار عبارت حذف شده خبر داده‌ایم، ثالثاً برای آسان کردن کار تدریس و رعایت توفیر وقت برای آموزگاران و شاگردان هرجا کلمه‌یا ترکیبی را مشکل یامطلبی‌تاریخی را محتاج بتوضیح دیده‌ایم در حواشی بروشن ساختن آن پرداخته و محلّ آیات قرآن مجید را نیز در سوره‌ها بدست داده‌ایم تااگر کسی بخواهد پیش و پس آنهارا بداند مراجعه‌برای او سهل باشد .

اردیبهشت ماه ۱۳۲۰ عباس اقبال

فهرست فصول کتاب

که ایشان را عقوبتی رساند و پاداش کار ایشان بچشاند[خدای عزّ وجلّ ما را چنین روزگار منمایاد[1] و از چنین[2] مُدبری دور دارد] هرآینه[3] از شومی عِصیانْ خشم و خِذلان درآن مردمان در رسد ، پادشاه نیك از میان برود و سیوف[4] مختلف کشیده شود و خونهای ناحق ریخته آید و هر که را دست قوی‌تر هرچه خواهد کند تا آن گنهکاران اندر میان آن فتنه های خونریز هلاك شوند و جهان از ایشان خالی و صافی ماند و از جهت شومی این گنهکاران بی گناهان نیز در فتنه ها هلاك شوند و مثال این چنانست که آتش اندر نیستانی افتد ، هرچه خشك باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشك بسیار تر نیز بسوزد .

پس، ازبندگان یکی رابتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی واقبالی‌حاصل شود و از حقّ تعالی‌دانشی و عقلی یابد که بدان دانش و عقل زیردستان‌را هریك براندازهٔ خویش بدارد و هریکی را بر قدر او مرتبتی و محلّی نهد وخدمتکاران‌و کسان ایشان را ازمیان خلق و مردمان بر گزیند وبهریك از ایشان‌پایگهی و منزلتی‌دهد و بر کفایت‌مهمّات‌دینی ودنیاوی برایشان اعتماد کند و رعایا را نگاه دارد ، آن که راه اطاعت سپرد وبکار خویش مشغول باشد از رنجها آسوده دارد تا در سایهٔ عدل او براحت روزگار می گذراند وبازاگر از کسی‌ازخدمتکاران‌و گماشتگان ناشایستگی ودراز

---

۱ ـ الفی که در فعل نماید قبل‌از ضمیر آخر آن و نظایر این استعمال دیده‌میشودمفید معنی‌دعا یا نفرین است، اگر درفعل نفی‌باشد مثل منمایاد معنی نفرین و تحذیر دارد و در صورت خلاف معنی دعا و تقریب .

۲ ـ چنین و چنان‌در قدیم بضمّ حرف اوّل‌معمول بوده زیراکه‌اصل آنها « چون این» و « چون آن » است بمعنی مانند این ومانند آن .

۳ ـ هرآینه یعنی ناچار .

۴ ـ سیوف جمع سیف عربی بمعنی شمشیرها .

دستی پدید آید اگر بتأدیبی و بندی و بازداشتی[1] ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بدارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته باشد بَدَل کند واز رعایا کسانی که حقّ نعمت نشناسند و قدر امن و راحت ندانند و بدل خیانتی اندیشند وتمرّدی نمایند و پای از اندازهٔ خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه با ایشان خطابی کند و بمقدار جُرم ایشان مالش فرماید و باز دامن عفو بر گناه ایشان بپوشد و از سرِ آن درگذرد[2] .

و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد[3] از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویها و پلها کردن[4] بر گذرِ آبهای عظیم و آبادان کردن دیهها[5] ومزارع و برآوردن حصارها وساختن شهرها و پی‌افکندن بناهای رفیع بجای آرد وبرشاهراهها رِباطها[6] فرمایدومدارس ازجهت طالب علمان[7] ، تا از کردن

---

۱ - بازداشت یعنی توقیف و حبس .

۲ - از سرِ چیزی درگذشتن یعنی از آن چیز صرف نظر کردن و بر سرِ چیزی بودن یا سرِ چیزی داشتن بمعنی قصد آن چیز را داشتن است ،
سعدی گوید :

سرِ آن نداردامشب که برآید آفتابی   چه‌خیالها گذر کرد و گذرنکرد خوابی

حافظ گوید :

بر سرِ آنم که گر زدست بر آید   دست بکاری زنم که غصّه سر آید

۳ - آنچه بعمارت جهان پیوندد یعنی آنچه بآبادی جهان مربوط است .

٤ - یکی از معانی کردن ساختن است ، حافظ گوید :

گفتم‌این جام‌جهان بین‌بتو کی‌دادحکیم   گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

٥ - دیه بایاء مجهول املای قدیم ده است .

٦ - رباط یعنی‌منزل جهت اقامت لشکریان یا دستگیری از بینوایان

۷ - امروز در این قبیل ترکیبات یعنی جمع بستن مضاف ومضافٌ الیه معمولاً علامت جمع را بمضاف‌می‌افزایند و بجای طالب علمان طالبان علم‌می گویند مگر آنکه کسرهٔ اضافه را حذف کرده ودو کلمه را بصورت کلمه‌ای مرکّب‌درآورده باشند مانند صاحبدل که در جمع آن صاحبدلان گویند بجای صاحبان دل که از جهت معنی باصاحبدلان‌اندك تفاوتی اصطلاحی دارد .

آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن مصالح[1] بدان جهان او را حاصل شود و دَعَواتِ بخیراورا پیوسته شود و چون تقدیر ایزدی چنان بود که این روزگار تاریخ روزگارماضی گردد و طِراز[2] کردارهای ملوك پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از این دیگری را نداده باشد، خداوند عالم شهنشاه اعظم را ازدو اصل که پادشاهی و پیشوایی در خاندان ایشان بود، جَدّ بجدّ همچنین تا افراسیاب[3] بزرگ پدید آورد وبکرامتها وبزرگیها که ملوك جهان از آن عاری بودند آراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملوك را از دیدار خوب وخوی ستوده ودلیری و داد و مردانگی و سواری و دانش و طاعت ایزد تعالی بجای آوردن از نماز شب و روزه و حرمت داشتن علمای دین و زاهدان و پارسایان و صَدقات متواتر دادن وبا درویشان نکویی کردن وباخدمتکاران وزیردستان بخلق خوش زیستن وستمِ ستمکاران از رعیّت برداشتن او را ارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقاد نیکو او را دولت و مملکت داد و جهان را مسخّر او گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید، جهانیان خراجگزار اویند و بتقرّبی که باو می کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروزگار بعضی ازخلفا اندر مُلك بَسطتی و سعتی بود هیچوقت از دل مشغولی[4] و خروج خارجیان خالی نبوده است و اندر این روزگار

---

۱ - مصالح یعنی آنچه شایسته است در مقابل مفاسد یعنی ناشایسته ها ، اینکه امروز مصالح را بمعنی موادّ لازم برای بنا بکارمیبرند استعمالی مجازی است یعنی آنچه شایسته و سزاوار برای ساختمان است و بدرد این کار میخورد .

۲ - طراز هر چیز یعنی بهترین نوع آن چیز و بمعنی زینت و نمونهٔ کامل و نشانه و نقش جامه نیز آمده وآن معرّب تیریز فارسی است در عربی از این لغت مصدر تطریز و در فارسی طرازیدن ساخته‌اند بمعنی آراستن .

۳ - اشاره است بترك بودن سلاجقه و اینکه بنابرروایات داستانی ترکان را از اولاد افراسیاب میدانستند . ٤ - دل مشغولی یعنی نگرانی .

مبارك بحمدالله ومنّه اندر همهٔ جهـان کس نیست که بدل خلافی اندیشد یا سراز چنبر طاعت برون بَرد ، ایزد تعالی این دولت را تاقیامت پیوسته گرداناد وچشم بد از کمال‌دولت اودورداراد[1] تاخلایق اندر عدل وسیاست این پادشاه روز گار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند[2] .

چون حال دولت چنین‌است که گفته‌آمد اندازهٔ دولت ودانش ورسوم نیکو برقیاس دولت و دانش او همچو شمع باشد که بسیار روشنایی دهد و مردمان بدان روشنایی راه یابند وازتاریکی بیرون آیند واورا بهیچ مشیری ورهنمایی حاجت نباشد. ولیکن خداوندان را اندیشه ها باشد وخواهند که بندگان را بیازمایند و اندازهٔ حال وعقل ودانش‌ایشان بدانند، آنست که بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهـان را از آن چاره نباشد بنویس و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته‌اند واکنون شرط آن بجای نمی‌آرند چه پسندیده وچه ناپسندیده ، آنچه بنده را از دیده و دانسته وشنیده و خوانده فراز آمد یاد کرده شد و برحکم فرمان عالی این چند فصل برسبیل اختصارنبشته‌آمد وآنچه لایق هرفصلی بود درآن فصل یاد کرده شد بعبارتی روشن ونزدیك بفهم و از معنی غریب و دشوار پرهیز کرده شد تاخواننده را تفهیم صواب باشد [امیدآنکه] بتوفیق ایزد تعالی تمامت پذیرد .

---

١ - رجوع کنیدبحاشیهٔ (١) درزیرصفحهٔ ٢ ٢ - رجوع کنیدبحاشیهٔ (٣) درزیرصفحهٔ ١

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

شناختن قدر نعمت ایزدتعالی پادشاهان را نگاه داشتِ رضای اوست عزّ اسمه ؛ ورضای حقّ سبحانه اندراحسانی باشد که باخلق کرده شود وعدلی که میان ایشان گسترده آید ، چون دعای خلق بنیکویی پیوسته گردد آن مُلك پایداربود وهرروز بزیادت باشد ، وآن مَلك ازدولت وروزگار خود برخوردار بود و بدین جهان نام نیکو و بدان جهان رستگاری یابد وحسابش آسان تر بود که بزرگان گفته‌اند : اَلْمُلْكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَ لَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ ، معنی آنست که ملك با کفر بپاید و با ظلم نپاید

حکایت اندر این معنی

چنین آمده است اندر اخبار که چون یوسف علیه‌السّلام ازدنیا بیرون میرفت او را می آوردند تا بنزدیك ابراهیم صلوات الله علیه و نزدیك آبا و اجداد بزرگوارش دفن کنند ، جبرئیل علیه السّلام بیامد و گفت او را همین جای بدارید که آن جای او نیست که اورا جواب مُلکی که رانده است بباید دادن بقیامت ، چون حال یوسف پیغمبر چنین بود بنگر که حال دیگران چون خواهد بود .

در خبر است از پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم که هر که را روز قیامت

حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی[1] و فرمانی بوده است دستهایش بسته باشند، اگر عادل باشد عدلش دستهای او گشاده کند و ببهشت رساند و اگر ظالم باشد همچنان دستش بسته با غُلها بدوزخ افگنند.

و هم درخبر است که روز قیامت هر کسی را که بر کسی فرمان بوده باشد درین جهان، برخلق یا برمقیمان سرای و برزیردستان خویش، اورا از آن سؤال کنند وشبانی که گوسفندان نگاه داشته جواب ازاو بخواهند.

حکایت اندر این معنی

عبدالله بن عمر بن الخطّاب پدر را گفت که ای پدر چون از دنیا بروی کی ترا بینم، گفت بدان جهان، گفت زودتر میخواهم، گفت شب اوّل یا دوّم یا سوّم مرا درخواب بینی، دوازده سال بر آمد اورا بخواب ندید، بعد از دوازده سال بخوابش آمد، گفت یا پدر نگفته بودی که پس از سه شب مرا بخواب بینی، گفت مشغول بودم که درسواد[2] بغداد[3] پلی ویران شده بود و گماشتگان تیمار[4] آن نداشته بودند، گوسفندان بدان پل میگذشتند گوسفندی را

---

۱ - یکی ازمعانی مجازی دست قدرت وسلطه است، خاقانی گوید:

دست دست تست وجان مأوای تو   پای صورت درمیان نتوان نهاد

عنصری گوید:

ای شکسته زلف یار از بس که تو دستان کنی
دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی

۲ - سواد اصلا بمعنی سیاهی است وسواد شهر یعنی مجموع آبادی های دورا دور آن شهر که ازدور سیاه می نماید.

۳ - نسبت وقوع این واقعه در بغداد در عصر عمر بن الخطّاب غلطی تاریخی است چه بغداد درسال ۱۴۵ درعهد منصورعبّاسی ساخته شده، دربعضی نسخه ها از سیاست نامه بغداد را بنهروان تبدیل کرده اند امّا بشهادت سنائی درحدیقه که در ذیل صفحهٔ بعد بیاید دراصل روایت بغداد است.

۴ - تیمار داشتن یعنی مواظبت کردن.

پای بسوراخ فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم[1]

وبر حقیقت خداوند عالم بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که زیر فرمان او یند از او بخواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید، چون چنین است باید که مهمّ این ملك بهیچ کس باز نگذارد و از کار خویش وخلق غافل نباشد و چندانکه تواند پنهان و عیان احوال ایشان میپرسد ودستهای دراز کوتاه میکند وظلم ظالمان از ایشان باز میدارد تابرکات آن درروزگار دولت او میرسد ودعای دولت او میگویند[2] و دعای خیر تاقیامت بروزگار او میرسانند و ثواب بزرگ در دیوان[3] او مُدّخَر[4] میشود .

---

۱ - این حکایت را سنائی در باب هشتم حدیقة الحقیقه چنین بنظم آورده :

دید یك شب بخواب عبدالله — پدر خویش را عمر ناگاه
گفت ایا میر عادل خوشخوی — حال خود با من این زمان توبگوی
با تو ایزد چه کرد بر گوحال — بعد ازآن مدّت دوازده سال
گفت ازآن روز بازتا امروز — درحسابم ، کنون شدم فیروز
کار من صعب بود باغم و درد — عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفند ضعیف در بغداد — رفت بر پُول و ناگهان بفتاد
گشت رنجور وپای اوبشکست — صاحب وی بدامنم زد دست
گفت انصاف من بده بتمام — که تو بودی امام بر اسلام
تا بامروز من دوازده سال — بوده ام مانده در جواب و سؤال

۲ - رجوع شود بحاشیهٔ (۴) درزیر صفحهٔ ۱

۳ - دیوان در اینجا بمعنی نامهٔ عمل است .

۴ - مُدّخَرْ یعنی اندوخته .

فصل سوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نباشد پادشاه را از آنکه درهفته دو روز بمظالم بنشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیّت بشنود بی واسطه، و چند قصّه[1] که مهمّ تر بوَد باید که عرضه کنند و در هر یك مثالی[2] دهد، چون این خبر درمملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلّمان و دادخواهان پیش میخواند و درهفته دو روز سخن ایشان میشنود وظالمان را شکسته میدارد همهٔ ظالمان بشکوهند[3] و دستهای ایشان کوتاه شود و کس نیارد[4] بیداد کردن از بیم عقوبت او.

حکایت

چنین خوانده‌ام از کُرّاسهٔ[5] پیشینگان که بیشتر ازملوك عجم دکّانی[6] بساختندی و براسب بر آنجا رفتندی و بر پشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلّمان را که درآن صحرا گرد بودند همه را بدیدندی و دادِ هریك

---

۱ ـ قصّه در این مورد بمعنی پیش‌آمد وشرح حال است.

۲ ـ مثال یعنی امر و فرمان.

۳ ـ شکوهیدن یعنی ترسیدن.

۴ ـ یارستن یعنی توانستن.

۵ ـ کرّاسه یعنی دفتر یا جزوی از یك کتاب.

۶ ـ دکّان بمعنی سکّووبلندی است واین کلمه که فارسی‌است بعدها مجازاً بمعنی مصطلح امروزی معمول شده است.

بدادندی وسبب این چنان بود که چون پادشاه جایی بنشیند وآنجاباد هلیز و دربند وپرده دار بود صاحب غرضان وستمکاران مظلومان را باز دارند و پیش پادشاه نگذارند.

حکایت

شنیدم که یکی از ملوك بگوش گران بوده است چنان اندیشید که آنان که ترجمانی میکنند سخن متظلّمان را با او راست نگویند و چون حال نداند چیزی فرماید که موافق کار نباشد، فرمود که متظلّم باید که جامهٔ سرخ پوشد[1] ودیگرهیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تامن اورا بشناسم وآن ملك برپیل نشستی و درصحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجایی خالی نشستی و ایشان را یك بیك بخواندی تاباآوازبلند حال خویش گفتندی واوانصاف ایشان میدادی و این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد.

حکایت

امیرعادل[2] ازجملهٔ سامانیان بوده‌است که اورا اسمعیل بن احمد گفتندی سخت عادل بوده‌است و اورا سیرتهای نیکوبسیاربوده‌است، با خدای تعالی اعتقاد صافی داشته‌است و درویش بخشایی از سیر او بازنموده‌اند، و این اسمعیل آنست که ببخارا نشستی، و خراسان و عراق و ماوراالنّهر جمله

---

۱ - این عادت که متظلّم و دادخواه برای رساندن ظلمی که باو رسیده جامه‌ای برنگ یا جنس مخصوص بپوشد وبمحلّ دادرسی برود تا مدّتها در ایران مرسوم بوده و مدّتی نیز دادخواهان جامه‌ای از کاغذ در برمیکردند و بپای علم ونشانه‌ای که برای راهنمایی این جماعت برپا میداشتند میرفتند، حافظ گوید:

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك رهنمونیم بپای علم داد نکرد

۲ - عادت مردم زمان سامانیان چنین بوده که امرای این سلسله را در حیات او بلقبی میخواندند و پس از مردن بلقبی دیگر. امیرعادل لقب امیراسماعیل احمد سامانی است در حیات او، این امیررا پس ازدر گذشتن بلقب امیرماضی یاد میکردند.

پدران او داشته بودند.

یعقوبِ لیث از شهر سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و بخراسان پیوست و خراسان‌را دراطاعت آورد، پس‌ازخراسان‌عراق‌بگرفت و داعیان او را بفریفتند و در سِرّ در بیعت اسماعیلیان شد[1] و با خلیفه دل بد کرد پس لشکرخراسان وعراق جمع کرد وروی ببغداد آورد تاخلیفه را هلاک کند و خانهٔ عبّاسیان براندازد، خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است، رسول فرستاد که تو ببغداد هیچ کارنداری همان بهتر که قهستان و عراق وخراسان مطالبت میکنی ونگاه میداری تا خللی و دل مشغولی تولّد نکند، باز گرد. فرمان نبرد و گفت مرا آرزوچنانست که لابدّ بدرگاه آیم وشرط خدمت بجای آرم وعهد تازه گردانم تا این نکنم باز نگردم. هرچند که خلیفه میگفت و رسول میفرستاد جواب همین باز میداد، لشکربرداشت وروی ببغداد نهاد، خلیفه براوبد گمان شد، بزرگانِ حضرت[3] را بخواند و گفت چنان گمان میبرم که یعقوب بن لیث سر از چنبرطاعت مابیرون برده‌است و بخیانت اینجا می‌آید که اورا نفرموده‌ایم که بدرگاه آید ومیفرمایم که باز گردبازنمیگردد وبهمه‌حال‌دردل‌خیانتی دارد وچنان پندارم که در بیعت باطنیان شده‌است وتابدینجا نرسد اظهار نکند، مارا از احتیاط غافل نباید بود، تدبیراین کارچیست؟ سخن براین ختم شد که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا نزول کند و لشکرگاه بزنند و خاصّگیان[4] و بزرگان بغداد جمله با او باشند تا چون یعقوب در رسد و

۱- ظاهراً این نسبت یعنی گرویدن یعقوب لیث بمذهب اسماعیلی تهمت است و درهیچ مأخذ معتبری‌چنین‌امری روایت نشده. ۲- مقصود ازاین‌خلیفه المعتمدعلی‌الله‌عبّاسی (۲۵۶-۲۷۹) است. ۳- حضرت‌یعنی‌پای‌تخت ودراین مورد غرض ازآن‌دارالخلافهٔ بغداداست. ٤- این کلمه که‌شکل عربی‌آن خواصّ‌وبمعنی‌نزدیکان‌ومقرّبان‌پادشاه‌است جمع‌فارسی خاصّگی‌است وآن نسبتی‌است که فارسی‌زبانان ازلفظ خاصّهٔ عربی‌ساخته‌اند.

خلیفه را در صحرا بیند لشکر گاه زده اندیشهٔ او خطا افتد و عِصیان او امیرالمؤمنین را بزودی معلوم گردد و مردم درلشکر گاه یکدیگر آمد شد کنند ، اگر سَر عِصیان دارد نه همهٔ سران عراق وخراسان بااو یارباشند و رضا دهند بدانچه در دل دارد ، چون عِصیان آشکارا کند لشکر اورا سر بر گردانیم بتدبیر و اگر بس نیاییم[1] و با او جنگ نتوانیم کرد باری راه برما گشاده بود وچون اسیران درچهار دیوارنمانیم و بجایی دیگربرویم . امیرالمؤمنین را این سخن وتدبیر خوش آمد ، همچنان کردند واین امیر-المؤمنین المعتمدعلی اللّٰه احمدبود ، وچون یعقوب لیث دررسیدبرابر لشکر گاه خلیفه فرودآمد وهردولشکر درهم آمیختند. یعقوب لیث هم درروزعصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپرداز[2] وهر کجامیخواهی می رو ، خلیفه دو ماه زمان[3] خواست، زمان‌نمیداد ، چون شب اندر آمد با سران سپاه فرستاد که او عصیان آشکارا کرده و باشیعیان یکی‌شده وبدان آمده است تاخاندان ما براندازد ومخالفان مابجای ما بنشاند ، شماهم بدین همداستانی میکنید یانه ؟ گروهی گفتند مانان‌پاره[4] ازاویافته‌ایم واین جاه وحشمت ازدولت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند از این حال که امیرالمؤمنین گوید خبر نداریم و چنان پنداریم که او هر گز با امیرالمؤمنین خلاف نکند و اگر مخالفت ظاهر کرد بهیچ حال رضا ندهیم

---

۱ ـ بس آمدن یعنی ازعهده بر آمدن و کفایت کردن .

۲ ـ پرداختن در این مورد بمعنی تحویل دادن و واگذاشتن‌است ، سعدی گوید :

پارسایی که خمرعشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز

۳ ـ زمان در این مورد بمعنی مهلت است .

٤ ـ نان پاره یعنی وسیلهٔ معیشت و رزق و ظاهراً آن در اصل بر قطعه زمینی اطلاق میشده است که پادشاهان بعنوان تیول و برای آنکه از محصول آن بهره بر دارند وا میگذاشته اند و این همانست که آنرا در عربی اِقطاع میگویند .

و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آییم و ترا نُصرت کنیم واین گروه امرای خراسان بودند. چون خلیفه سخن سَران لشکر یعقوب بر اینگونه شنید خرّم شد ودیگر روز بدل قوی بیعقوب لیث پیغام فرستاد که اکنون که کُفران نعمت پدید کردی ومخالف ما را موافق شدی میان من و تو شمشیر است وهیچ باك نیست مرا از آنکه لشکر من اندك است و ازآن تو بسیاراست، حقّ تعالی نصرت کنندهٔ حقّ است وحقّ با من است و آن لشکر که تو داری مراست، وبفرمود تا لشکر درسلاح شدند و کوس حرب بزدند و بوق میدمیدند و از لشکرگاه بیرون شدند و درصحرا صف کشیدند. چون یعقوب لیث پیغام خلیفه بر آن گونه شنید گفت بمراد رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و لشکر برنشستند و با تعبئه[1] تمام بصحرا شدند ودربرابر صف بر کشیدند واز آن جانب خلیفه درقلب بایستاد و از این جانب یعقوب، پس خلیفه فرمود بمردی بلندآواز تا درمیان دو صف رود وبآوازی بلند بگوید یا مَعشرَ المسلمین بدانید که یعقوب عاصی شده و بدان آمده است تا خاندان عبّاسی بر کَند ومخالف اورا از مَهدیّه[2] بیارد و بجای اوبنشاند وسنّت بردارد وبدعت آشکارا کند، هرآن کس که خلیفهٔ رسول خدای را خلاف کرد رسول خدای را خلاف کرده باشد وهر که سر از چنبر طاعت رسول بیرون بُرد همچنان باشد که سر از طاعت خدای

---

۱ - تعبئه یعنی تجهیز و آراستن سپاه.

۲- غرض مصنّف ازمَهدیّه باقرب احتمالات وبسیاق روایت این حکایت که گوید یعقوب بن لیث در بیعت اسماعیلیان شده بود همان پای تخت علویان فاطمی است که در ولایت افریقیه (تونس حالیّه) واقع بوده وآنرا اوّلین خلیفهٔ فاطمی یعنی عبیدالله المهدی درسال ۳۰۳ هجری بنانموده بود. نسبت اینکه یعقوب لیث درموقع نزاع خود بامعتمد خلیفه یعنی درحدود ۲۶۲ میخواسته است مخالف خلیفه را ازمهدیّه که هنوز بنا نشده بود بیاورد و بجای اوبنشاند یکی دیگر از اغلاط تاریخی مؤلّف است واین نیز خود دلیلی است بربی‌اساس بودن نسبت اسمعیلی بیعقوب و گرویدن اوباین مذهب.

تعالی بکشید وازدایرهٔ مسلمانی بیرون رفت چنانکه خدای‌تعالی میگوید:
أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ [١]، اکنون
کیست ازشما که بهشت بدوزخ گزیند وحقّ را نصرت کند وروی ازباطل
بگرداند و با ما باشد نه بامخالف ما. چون لشکر یعقوب این ندا بشنیدند
امرای خراسان بیك بار بر گشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند که ما
پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت بخدمت می‌آید اکنون که مخالفت
و عصیان پدید کرد بر گشتیم، با توایم وتاجان درتن داریم ازبهر تو شمشیر
میزنیم.

چون‌خلیفه قوّت یافت لشکررا بفرمود تاحمله بردند ویعقوب لیث‌بحملهٔ
نخستین شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزانه و بنگاه او
همه بغارت بردند ولشکراز خواستهٔ [٢] اوتوانگر شدند واوچون بخوزستان
رسید بهرجانب کس فرستادو گماشتگان راخواندن گرفت [٣] ودرم ودینار
بفرمود تا از خزانه‌های خراسان و عراق بیاورند.

چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است در وقت [٤] قاصد
و نامه فرستاد که مارا معلوم گشت که تومرد ساده دلی‌و بسخن ساده دلان
غرّه شدی و عاقبت کارنگاه نکردی، دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو
چگونه نمود وترا هم بلشکر توضایع کرد و خاندان ما نگاه داشت واین
سهوی بود که برتورفت اکنون دانم که بیدار گشتی وبرآن کرده پشیمانی،
امارت خراسان و عراق را هیچکس از تو شایسته‌تر نیست و براومزیدی

---

١ - قرآن سورهٔ ٤ (سورة‌النساء) آیهٔ ٦٢   ٢ - خواسته یعنی مال ومتاع

٣ - یکی ازمعانی گرفتن شروع کردن‌است چنانکه گوییم‌باران گرفت، فردوسی گوید:

برآن نامور تیرباران گرفت   کمانش کمین سواران گرفت

٤ - در وقت یعنی در همان آن وفوراً.

نخواهیم فرمود و ترا حقّ نعمت بسیار است نزدیك ما ، این خطای ترادر کار خدمتهای پسندیدهٔ تو کردیم[1] و کردهٔ ترا نا کرده انگاشتیم ، چون ما از سراین وحشت در گذشتیم باید که تونیز ازسر آن حدیث در گذری وهرچه زودتر بخراسان وعراق روی و بمطالبهٔ ولایت مشغول شوی . چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد وبرآن کرده پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طَبق چوبین نهاده پیش آوردند، آنگاه بفرمود تارسول خلیفه رادرآوردند[2] و بنشاندند، پس روی سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی من مردی رویگر زاده‌ام و از پدر رویگری آموخته‌ام وخوردن من نان جوین وماهی وتره وپیاز بوده‌است واین پادشاهی و گنج وخواسته ازسر عیّاری[3] وشیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدرمیراث یافته‌ام ونه ازتودارم، ازپای ننشینم تاسر توبمهدیّه نفرستم وخاندان ترا ویران نکنم، یا آنچه گفتم بجای آورم یاباسَر[4] نان جوین و ماهی و پیاز وتره شوم ، اینك گنجها را در باز کردم ولشکرها راباز خواندم وبراثراین پیغام آمدم ، ورسول خلیفه را گسیل کردوهرچند خلیفه او را بنامه وقاصد بنواخت وتشریف فرستاد البتّه ازسَراین حدیث درنگذشت و لشکر گرد میکرد وروی سوی بغداد نهاد ، چون سه منزل برفت واوراعلّت قولنج بودقولنجش بگرفت وحالش بجایی رسید که دانست

---

۱ - چیزی را درکار چیزی کردن یعنی یکی را بدیگری ازمیان بردن ومحو کردن ، حافظ گوید :

مطرب کجاست تاهمه محصول زهدوعلم　　در کار چنگ وبربط و آواز نی کنیم

۲ - درآوردن یعنی داخل کردن .

۳ - عیّاری و عیّار پیشگی یعنی راه زنی و دستبرد بکاروانیان با رعایت اصول کرم و جوانمردی و گذشت .

٤ - باسر چیزی‌شدن یاباسرچیزی آمدن یعنی بر گشتن ، سعدی گوید :

اگر آن عهد شکن باسَر میثاق آید　　جان رفته است که با قالب مشتاق آید

که از آن درد نرهد، برادرخویش عمرولیث را ولیعهد کرد و گنج نامه‌ها[1] بوی داد و بمرد، وعمرولیث از آنجا باز گشت و بکوهستان آمد ویك چند آنجا بود پس بخراسان رفت وپادشاهی‌می کرد وخلیفه را اطاعت‌همی‌داشت ولشکر ورعیّت عمرو را دوستتراز یعقوب داشتندی که این عمرو بس‌بزرگ همّت و باعطا وبیدار وبا سیاست بود ومروّت وهمّت اوتا بدانجا بوده است که مطبخ اورا چهارصد شتر میکشید، دیگر چیزها را براین قیاس باید کرد ولیکن‌خلیفه را استشعاری[2] همی‌بود که نباید[3] که اونیزبطریق برادر رود وفردا روزهمان‌پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود، هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن ازاین معنی اندیشه همی کرد، پیوسته در سِرّ کس همی فرستاد ببخارا بنزدیك امیر اسمعیل بن احمد که خروج کن برعمرو ولشکربکش وملك ازدست او بیرون کن که تو حقّ تری[4] امارت خراسان وعراق را که این سالها در دست پدران تو بوده است و ایشان[5] بتغلّب[6] دارند یکی آنکه خداوندِ حقّ تویی و دیگر آنکه سیرتهای تو پسندیده‌است وسه دیگر[7] آنکه رضای من درقفای تست، بدین سه معنی شك نکنم که ایزدتعالی ترا بر اونصرت دهد، بدان منگر که ترا عُدّت[8] و لشکر اندك است بدان نگر که خدای تعالی میگوید: كَمْ مِنْ فِئَةٍ

---

۱ - گنج نامه‌ها یعنی صورت و فهرست گنجها .

۲ - استشعار در اصل عربی بمعنی پوشیدن شعار است ومجازاً بمعنی دربر گرفتن شعار خوف یعنی اندیشه و نگرانی نیز استعمال شده و در اینجا همین معنی مراد است .

۳ - نباید یعنی مبادا ٤ - تو بکاری حقّ تری ازدیگران یعنی سزاوارتری ، اگرچه این ترکیب صحیح و در قدیم بسیارمعمول بوده ولی‌امروز بجای‌آن گوییم بحق تری یامحق تری . ٥ - یعنی صفاریان .

٦ - تغلّب یعنی استیلای برشهری بقهر وغلبه . ۷ - سه دیگر یعنی سوّم .

۸ - عُدّت یعنی استعداد .

قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللّٰهِ وَاللّٰهُ مَعَ الصَّابِرِينَ [۱]، پس سخنان خلیفه در دل او کار کرد وعزم درست گردانید که باعمرو لیث مخالفت کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بدین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرد ده هزار بر آمد چنانکه بیشتر ازلشکر او رکابهای چوبین داشتند وازده تن یکی سپرداشت و ازبیست مرد یکی جوشن و ازهرپنجاه یکی را نیزه بود ومرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک [۲] بسته بود وچنین لشکری ازآموی بر داشت و بمرو آمد وخبر بعمرولیث بردند که اسمعیل بن احمد ازجیحون بگذشت وبشهرمروآمد وشحنهٔ [۳] مروبگریخت و طلب مملکت میکند. عمرولیث بخندید وبنشابور بود، هفتاد هزار سوار عرض داد [٤] همه بر گستواندار [٥] باسلاح وعدّتی تمام وروی ببلخ نهاد وچون بیکدیگر رسیدند مصاف دادند، اتّفاق چنان افتاد که عمرولیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او همه بهزیمت رفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کس اسیر گشت الاّ ازمیان همه عمرولیث گرفتار شد [٦] وچون اورا پیش اسمعیل بردند بفرمود تا اورا بروز بانان [۷] سپردند و این ازعجایب های دنیاست.

---

۱ - قرآن سورهٔ ۲ (سورة البقرة) آیهٔ ۲۵۰

۲ - فتراك تسمه یعنی چرم باریکی است که از زین اسب آویزند و بآن چیزی بندند.

۳ - شحنه بکسر اول بمعنی کسی است که درهرشهر نظم آنجابرعهدهٔ اوست مثل شهردار و حاکم. ٤ - عرض دادن یعنی سان دادن.

٥ - بر گستوان یعنی زره و پوششی که برای دفاع جنگیان برخود و بر ستوران خود می پوشانده‌اند.

٦ - این روایت تا حدّی افسانه مانند است چه لشکریان اسمعیل از جهت عدد ازسپاه عمرو بیشتر بودند و بهمین جهت بمحصور کردن سپاهیان عمروقادر آمدند و اگر چه بین طرفین جنك زیادی رخ نداد ولی این نکته که هیچکس مجروح و اسیر نشده باشد البتّه اغراق آمیزاست. ۷ - روزبان یعنی پاسبان درگاه و نوبتی ؛ فردوسی گوید :

شبانگه بدرگاه بردش دوان　　　بر روز بانان مردم کشان

چون نماز دیگر[1] بگزاردند فرّاشی که از آنِ عمرو لیث بود و در لشکر گاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد ، دلش بسوخت پیش او رفت عمرو او را گفت امشبی با من باش که بس تنها مانده‌ام ، پس گفت تا مردم زنده باشد ازقوت چاره نیست ، تدبیرچیزخوردنی کن که گرسنه‌ام . فرّاش یك منی گوشت بدست آورد وتابهٔ آهنین ازلشکریان عاریت خواست ولختی[2] پس وپیش بدوید، قدری سر گین خشك برچید و کلوخی دوسه بر هم نهاد تاقلیهٔ خشك بکند چون گوشت درتابه کردبطلب پارهٔ نمك شد وروزبآخر آمده بود ، سگی بیامدوسردرتابه کردواستخوانی برداشت دهنش بسوخت، سگ سربر آوردحلقهٔ تابه در گردنش افتاد و ازسوزش تابه و آتش بتگ[3] خاست وتابه را ببرد .عمرولیث چون چنان دید روی سوی لشکرونگهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا چهارصد شُتر می کشید و شبانگاه سگی بر داشته است و همی بَرَد و گفت : کُنْتُ أَصْبَحْتُ أَمِیراً وَ أَمْسَیْتُ أَسِیراً ، معنی آنست که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم ، و این حال هم یکی از عجایب های جهانست و از این دوحال عجبترهم درمعنی امیراسمعیل وعمرولیث آنست که چون عمرو لیث گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکرخویش کرد و گفت این نصرت خدای تعالی مرا داد و هیچکس را بر این نعمت بر من منّت نیست جزخدای را عزّوجلّ ، پس گفت بدانید که این عمرولیث مردی بزرگ همّت و بسیارعطا[4] بود و با آلت وعدّت ورأی و تدبیر ، و بیدار در

---

۱ - نماز دیگر یعنی نماز عصرو نمازگزاردن یعنی ادای نماز و گزاردن درمعنی اداء کردن و انجام دادن و ترجمه و تفسیر و تعبیر خواب با زاء است .

۲ - لخت یعنی پاره و لختی یعنی پاره‌ای از زمان یعنی مدّت کم .

۳ - تگ یعنی دویدن .

۴ - بسیارعطا که در اینجا بوجه صفتی استعمال شده بمعنی « باعطای بسیار » است .

کارها وفراخ نان و نمك وحقّ شناس ، مرا رأی چنانست که بکوشم تااورا هیچ گزندی نرسد و از این بند خلاص یابد. بزرگان گفتند رأی امیر صواب تر ، هر چه مصلحت باشد فرماید ، پس کس فرستاد بعمر و لیث که هیچ دل مشغول مدار که در آن تدبیرم که جان ترا از خلیفه بخواهم و اگر همهٔ خزانه بذل شود روا دارم که ترا بجان گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذرانی . عمرولیث چون این بشنید گفت دانم که مرا هرگز از این بند خلاص نبود لیکن تو که اسمعیلی مُعتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی[۱] چنانکه ازمن بشنود بتو برساند . اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد وعمرولیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تو نشکستی بلکه دیانت و سیرت نیکو و اعتقاد صافی تو و ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت را خدای تعالی از من بستد و بتو داد وتو بدین نیکی ارزانی[۲] و سزاوارتری این نعمت را ، ومن موافقت خدای تعالی کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو در این حال ملکی نو گرفتهٔ و استظهاری[۳] نداری، مرا وبرادر مرا گنجها و دفینه هاست بسیار و نُسخت جمله بامنست، من آن همه را بتو ارزانی داشتم تا بدان مستظهر وقوی حال شوی و آلت و عُدّت سازی و خزانه آبادان کنی ، سپس گنج نامه بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد پیش امیر اسمعیل ، چون معتمد بیامد وآنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی نزدیکان

۱- یاء آخر گفتنی مفید معنی شایستگی ولیاقت است یعنی سخنی شایسته ولایق گفتن ، گویند این حکایت شنیدنی است و این سخن گوش کردنی یعنی بشنیدن و گوش کردن می ارزد .

۲ - ارزانی یعنی مستحق و نا ارزانی یعنی بی استحقاق ، معزّی گوید :

ملك نا ارزانیان بستان که ارزانی تویی تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار

۳ - استظهار یعنی اندوخته و پس انداز ، سنائی گوید :

چیست دنیا و خلق و استظهار خاکدانی پُر از سگ و مردار

کرد و گفت این عمرولیث از بس زیرکی که دارد میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را دردام آرد ، گنج نامه را برداشت وپیش آن معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه‌را بدو بازبر و بگوی که از بس حیلتی که در تُست می‌خواهی که از سَرِ همه بیرون جهی ، ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدرشمامردی‌رویگربود وشما را رویگری آموخت ، از اتّفاق آسمانی ملك بتغلّب فرو گرفتید و بتهوّرکار شما بر آمد و این گنجها ودرم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم و ناحقّ ستده‌اید واز بهای ریسمان گُنده پیران[1] و پیرزنان است و از توشهٔ غریبان و مسافران است و ازمال ضعیفان و یتیمان است وجواب همه فردا پیش خدای تعالی شما رامیباید داد و بجزا پاداش‌چشیدن ، اکنون تو بجلدی میخواهی که این‌مظلمه درگردن من‌افگنی‌تا فردا بقیامت چون‌خصمان شمارابگیرند[2] که مال‌ما که بناحقّ ستده‌اید بازدهید گویید هرچه ازشمابستدیم‌باسمعیل سپردیم‌ازاوطلب کنیدشماهمه حوالت بمن کنیدومن طاقت جواب خصمان ندارم ، از خدا ترسی و دیانتی که در او بود آن گنج نامه نپذیرفت وبدو بازفرستاد و بدنیا غَرّه نشد[3].

---

۱ - گُنده پیر یعنی پیر کوفته و سالخورده .

۲ - یکی از معانی مجازی گرفتن بازخواست و مؤاخذه کردن است ، حافظ گوید :

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو   ور بحق گفت جَدَل با سخن حق نکنیم

۳ - سراسر این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تا بواقعه‌ای تاریخی ، ظاهراً آن را باین قصد ساخته‌اند که هم مقامی برمقامات عدالت و دینداری اسماعیل که دست نشاندهٔ مطیع خلفابود بیفزایند وهم عاقبت عصیان برخلیفهٔ زمان راکه بزعم اهل سنّت درحکم خروج برخدا و رسول بوده است برسانند . در تواریخ معتبر چنین آمده که اسماعیل برای رها کردن عمرواز او بیست بار هزار هزار درم خواست وعاقبت بنصف‌این مبلغ راضی شد وچون کسان عمرواز سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسماعیل که در بر انداختنِ عمرو با خلیفه دست یکی داشت او را در سمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد .

حال امیران این زمان بچه ماند که از دینار حرام باك ندارند وحقّ را باطل گردانند و عاقبت کار را ننگرند .

حکایت

و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی[1] وبمیدان آمدی وتانماز پیشین[2] برپشت اسب بودی و گفتی باشد که متظلّمی بدرگاه آیدو حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود وچون بعذر سرما و برف ما را نبیند و بما رسیدن بروی دشوار باشد چون ببیند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کارخود بگزاردو بسلامت باز گردد ، ومانند این حکایت بسیار است که گفته‌اند ، و این همه احتیاط از بهر آن جهان کرده‌اند .

---

۱ ـ برنشستن یعنی سوار شدن . ۲ـ نماز پیشین یعنی نماز ظهر

فصل چهارم

اندر عمال و پرسیدن احوال وزیران و دبیران

عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیّت کردن باید تا با خلق خدای نیکو زیند و از ایشان جز مال حقّ نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب کنند و تا ایشان‌را دست بارتفاعی [1] نرسد آن‌مال‌را نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درم گانهٔ [2] ارتفاعی که خواهد رسیدن بنیم درم بفروشند از ضرورت ، و در آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیّت درماند و بگاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبکبار دارند تا بر جای بماند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتد .

حکایت اندر این معنی

چنین شنیدم که درروزگار کیقباد هفت سال قحط بود و باران از زمین بریده گشته بود ، فرمود عُمّال را تا غلّه ها که داشتندی میفروختند وبعضی بروجه صدقه میدادند وازبیت‌المال وخزانه ضعیفان را یاری همی میکردند که درهمهٔ مملکت او اندر این هفت سال یك تن از گرسنگی نمرد .

وازاحوال عامل پیوسته می‌باید پرسید که اگر چنین رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند والّا بکسان شایسته بدل کنند ، واگر ازرعیّت چیزی

---

۱ ـ ارتفاع در این مورد بمعنی برداشت و حاصل ملك است .

۲ـ درم گانه که درهمین فصل یك بار دیگر نیز استعمال شده بمعنی درم‌درم وهر درم است و گانه بآخرهر کلمه که افزوده شود مفید معنی تکرار است چنانکه جدا گانه بمعنی جداجدا است

زیاده شده باشد از وی بازستانند وبرعیّت باز دهند، پس از آن اگر اورا مالی باشد باید بستانند وبخزانه آرند واورا مهجور کنند ونیز عمل نفرمایند تادیگران عبرت گیرند ودرازدستی نکنند. و ازاحوال وزیران ومعتمدان همچنین در سِرّ می باید پرسیدن تا شغلها بر وجه میرانند یا نه که صلاح وفسادِ پادشاه ومملکت بدو باز بسته است، که چون وزیر نیك روش ونیك رأی باشد مملکت آبادان بود ولشکرورعایا خشنود وآسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل، و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولّد کند که درنتوان یافت وهمیشه پادشاه سر گردان بود ورنجوردل وولایت مضطرب.

حکایت[1]

چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود که اورا راست رَوِشْن[2] خواندندی، بهرام گور همهٔ مملکت بدست او داده بود وبروی اعتماد کرده، سخن هیچکس درحقّ وی نشنیدی وشب وروز بتماشا وشکاروشراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست رَوِشْن گفت که رعیّت بی ادب گشته‌اند و از بسیاری عدل ما دلیر[3] شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی[4] پدید آید وپادشاه بشکاروشراب مشغول است واز کارمردمان ورعیّت سخت غافل است، تو ایشان را بمال پیش ازآنکه تباهی پدید آید. اکنون بدان که این مالش بردو گونه بوَد: بدان را کم کردن ونیکان را مال ستدن

---

۱ - این حکایت درنصیحة الملوك غزّالی (ص۸۲ - ۸٤) نیز آمده و مؤلف این کتاب آنرا بگشتاسب منسوب داشته‌است. ازمقایسهٔ دوروایت معلوم میشود که منشأ نصیحة الملوك وسیاست نامه یك کتاب دیگرفارسی بوده‌است چه غالب عبارت دو کتاب یکیست با این تفاوت که درسیاست نامه حکایت مفصّل تر است. شاید هم غزّالی آنرا از سیاست نامه برداشته و درآن تغییراتی بسلیقهٔ خود وارد ساخته‌است.

۲ - این اسم را باید راست روشن خواند که املای قدیم راست روش است.

۳ - دلیر یعنی جسور.

٤ - تباهی یعنی فساد.

(هر که را گویم بگیرتو همی گیر. پس هر که را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست رَوِشْنْ خویشتن رشوت بستدی وخلیفه را گفتی تا اورا دست بازدارد تاهر که را درآن مملکت اسبی خوب یاغلامی یا کنیزی نیکوروی ومال و ضَیعتی[1] بود همه را بستد ورعیّت درویش گشتند ومعروفان آواره شدند ودرخزانه چیزی همی ـ گردنیامد ، وچون براین روزگاری برآمد بهرام گوررا دشمنی پدید آمد، خواست که لشکررا بخشش دهد وآبادان کند و پیش دشمن فرستد درخزانه شد پس چیزی ندید ، ازمعروفان و رئیسان شهر پرسید ، گفتند چند سال است تا فلان و فلان خان ومان گذاشته و بفلان ولایت رفته اند ، گفت چرا ؟ گفتند ندانیم هیچکس نیارست از بیم وزیرچیزی گفتن، بهرام آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود و هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست ، دیگرروز سپیده دم از آن دل مشغولی تنها برنشست[2] و روی ببیابان نهاد و اندیشه ناك همی رفت تا روز بلند شد مقدارهفت فرسنگ رفته بود که خبرنداشت و از گرمای آفتاب تشنگی برویِ غابه کرد وبشربتی آب حاجتمند شد ، درآن صحرا نگاه کرد دید که دودی برهمی آید، گفت بهمه‌حال آنجا مردم باشند، روی بدان دود نهاد ، چون بنزدیك رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده وخیمهٔ زده وسگی بردار کرده، شگفت بماندوبنزدیك خیمه رفت ، مردی بیرون آمد وبروی سلام کرد ومراورا فرودآورد وندانست که او بهرام گوراست وما حَضری که داشت پیش آورد . بهرام گفت مرا نخست از حال سگ آگاه کن پیش ازآنکه نان خوریم تا این‌حال بدانم که چیست ؟ آن مرد گفت این سگ امین من بود براین گوسفندان و از هنر او دانسته بودم

---

١ - ضیعت یعنی زمین غلّه خیز و ملك .

٢ - یعنی سوار شد .

که با ده گرگ در آویختی وهیچ گرگ از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشت وبسیاروقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگرروز بازآمدمی و او گوسفندان را بچرا بردی و بسلامت باز آوردی ، بر این روز گاری بر آمد، روزی گوسفندان بشمردم چندین گوسفند کم آمد همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندك گوسفندی کم بودی هر گز اینجا دزد نمی آمد و هیچگونه نمیتوانستم دانست که این چه حالست و گوسفندان را چه میشود وحال رمهٔ من از اندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد وبر عادت گذشته صدقات خواست تمامی رمه از بقیّتی که مانده بود آن نیز در کار صدقات رفت ، اکنون من چوپانی آن عامل میکنم ، مگر این سگ با گرگ مادهٔ انس گرفته وجفت گشته ومن غافل وبی‌خبر از کاراو ، قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالایی[1] درآمدم گوسفندان را دیدم که میچرند و گرگی روی برمه آورده بودو می‌پویید در پس خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم ، چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد و دُم می جنبانید، گرگ خاموش بایستاد . . . .[2] گرگ درمیان رمه تاخت و یکی را از آن گوسفندان بگرفت و بدرید و بخورد و سگ هیچ آواز نداد . چون معاملت گرگ وسگ دیدم بدانستم که تباهی کار گوسفندان من از بیراهی سگ بوده است پس اورا بگرفتم و ازبهر خیانتی که از او پدید آمده بود بردار کردم .

بهرام گور راسخت عجب آمد، چون از آنجا باز گشت همهٔ راه دراین حال تفکّر میکرد تا اندیشهٔ او براین رفت که رعیّت ما رمه‌اند و وزیرما امین ، احوال رعیّت ومملکت سخت آشفته و باخلل می بینم و ازهر که می پرسم

---

۱ - بالا یعنی پشته و زمین بلند . ۲- از اینجا جمله‌ای که باتدریس در مدرسه تناسب نداشت حذف شده

با من راست نمیگوید و پوشیده میدارد ، تدبیر من آنست که ازحال رعیّت ووزیر برسم. چون باجای خویش باز آمد نخست روزنامه های[1] بازداشتگان را بخواست ، سرتاسر شناعت راست روشن بدید وحال راست روشن بدانست که او با مردمان نه نیك رفته است و بیدادی کرده است . گفت این نه راست روشن است بلکه دروغ و کژاست پس مَثَلْ زد که راست گفته اند دانایان که : « هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهر که بنان خیانت کند بجامه اندر ماند » ، ومن این وزیررا قوی دست کردم تا مردمان اورا بدین جاه وحشمت همی بینند واز بیم او سخن راست نیارند گفتن، چارهٔ من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و اورا باز دارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند ، آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم واز احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ما راست روشن‌را از وزارت معزول کردیم وحبس فرمودیم ونیز[2] اورا شغلی نخواهیم فرمود ، هر که را از او رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید وحال خویش بزبان خویش بگوید ومعلوم کند تا انصاف او بدهیم ، چون مردمان این بشنوند چنانکه باشد معلوم ما گردانند ، اگر با مردمان نیکویی کرده باشد ومال ناحقّ نستده باشد واز او شکر گویند اورا بنوازیم و با سرشغل بریم و اگر برخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم .

پس روز دیگر بهرام گور بار داد ، بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست . بهرام روی سوی راست روشن کرد و گفت که این چه اضطراب است که در ملك ما افکندهٔ و لشکر ما بی برگ داری

---

۱ - یعنی شرح وقایع روزانه و گزارش اعمال ، حافظ گوید :

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

۲- نیز دراینجا بمعنی دیگراست و بنیز بمعنی هرگز درقدیم مستعمل بوده .

و رعیّت ما بی‌حال کردهٔ ، ترا فرمودیم که ارزاق مردمان را بوقت خویش می‌رسان و ازعمارت ولایت فارغ مباش و از رعیّت جز خراج حقّ مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار ، اکنون نه در خزانه چیزی می بینم و نه لشکر برگ دارند و نه رعیّت برجای مانده است تو پنداری بدانکه من خود را بشراب وشکار مشغول کرده‌ام و ازکار مملکت وحال رعیّت غافلم . بفرمود تا او را بی‌حرمتی از جای برداشتند و در خانه بردند و بند گران برپای او نهادند و بردرسرای منادی کردند که مَلك راست روشن را از وزارت معزول کرد و بروی خشم گرفت ونیز اورا عمل نخواهد فرمود ، هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی هیچ ترسی و وهمی بدرگاه آید وحال خویش باز نماید تا مَلك انصاف ایشان بدهد ، وهم در وقت بفرمود تا زندان‌را در باز کردند وزندانیان‌را پیش‌آوردند ویك‌یك‌را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشته است . یکی گفت برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت ، راست روشن او را بگرفت وهمهٔ مال از وی بستد ودر زیر اشکنجه بکشت ، گفتم که این برادرم را چرا کشتی ، گفت با مخالفان ملك مکاتبت دارد ومرا بزندان کرد تا پیش‌ملك تظلّم نکنم واین‌حال پوشیده بماند . دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرّم‌وخوش و از پدرم میراث مانده بود و راست روشن در پهلوی آن ضیعتی داشت ، روزی در باغ من آمد و اورا آن باغ بدل خوش‌آمد ، خریداری کرد نفروختم مرا بگرفت ودر زندان کرد که دختر فلانکس‌را دوست میداری وخیانتی برتو روشن شده است ، این باغ را دست باز دار وقبالهٔ باغ باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ وهیچ دعوی ندارم وحقّ وملك راست روشن راست، من این اقرار نکردم و امروز پنج سال است تا در این زندان

مانده‌ام . دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آنست که بتر وخشك[۱] میگردم و اندك مایهٔ دارم وطرایفی[۲] که بشهری یابم بخرم بدیگرشهر برم و بفروشم و باندك سودی قناعت کنم مگر عِقد مرواریدی داشتم چون بدین‌شهر آمدم در بها کردم[۳]، خبر بوزیر ملك شد کس فرستاد ومرا بخواند وآن رشتهٔ مروارید را از من خریداری کرد ، بی آنکه بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد وچند روز بسلام او همی‌رفتم خود بدو راه نشد نه بها داد و نه عقد باز داد وطاقتم بشد . روزی برسر راه او شدم و گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من برسرراهم ، خود جواب من‌نداد . چون بوثاق[٤] باز آمدم سرهنگی‌را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخواهد، شاد گشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد ، برخاستم و با آن عَوانان[٥] برفتم ، آن عَوانان مرا بدر زندان بردند و زندانبان را گفتند که فرمان چنان است که این مرد را در زندان کنی و بندی گران برپایش نهی، و اکنون سالی ونیم است که در بند و زندانم .

دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم وهمیشه خانهٔ من برمهمانان وغربا

۱ـ تر وخشك دراینجا بمعنی بحر و برّ است

۲ـ طرایف که جمع طُرفه است بمعنی اشیاء ظریف سبك وزن و گران قیمت از نوع پارچه های لطیف وجواهر واشیاء ظریف چوبی و سنگی که هرشهری تهیهٔ نوعی از آن مشهور بوده .

۳ـ در بها کردن یعنی بمعرض فروش گذاشتن

٤ ـ وثاق برخلاف مشهور عربی‌نیست بلکه ترکی است و همانست که ما امروز آنرا بشکل اطاق استعمال میکنیم ودر قدیم آنرا باملای اوتاغ هم می‌نوشته اند و اگرچه دراصل‌ترکی بمعنی‌خیمه وچادر بوده لیکن بعدها بین مسلمین بمعنی‌حجره واطاق معمول شده است .

٥ـ عَوان یعنی مأمور دیوان .

و اهل علم گشاده بودی ومراعات غریبان و درماندگان کردمی وصدقات
وخیرات من برمستحقّان پیوسته بودی واز پدران چنین یافته بودم وهرچه
مرا از ملك وضیاع درآمدی همه در اخراجات خیر و مروّت مهمانان
صرف کردمی. وزیر ملك مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ و با شکنجه و
مطالبت مرا بزندان باز داشت وهرملکی وضیاعی که داشتم درم گانه[1] از
ضرورت بنیم بها بفروختم و بدو دادم و اکنون چهارسال است تا در زندان
و بند گرفتارم و بریك درم قادر نیستم.

دیگری گفت من پسرفلان زَعیم‌ام[2]، وزیر مَلك پدرمرا مصادره[3] کرد
و در زیر چوب بکشت ومرا در زندان کرد و اکنون هفت سال است تا رنج
زندان همی کشم.

دیگری گفت من مردی لشکری ام وچند سال است تا پدرِ مَلك را
خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده وچندین سال است که ملك را خدمت
میکنم، اندك در دیوان نان پاره دارم، پارچیزی نرسید، امسال وزیر را
گفتم عیال‌وارم و پار چیزی بمن نرسیده است امسال اطلاق[4] کن تا بعضی
بوام دهم و بعضی در وجه نَفقات صرف کنم، گفت ملك را هیچ مهمّی در
پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر در خدمت
باشید و اگر نمیباشید شاید، اگر نانت می باید بکارِ گل[5] شو. گفتم که
مرا چندین حقّ خدمت باشد در این دولت، کارگل نباید کرد امّا ترا
کدخدایی کردن پادشاه بباید آموخت که من درشمشیرزدن استوارترم که

۱ـ رجوع شود بحاشیهٔ (۲) درزیرصفحهٔ ۲۲   ۲ـ زعیم یعنی بزرگ ورئیس‌قوم و کفیل

۳ـ مصادره بمعنی ضبط مال وتاوان ستاندن است

٤ـ اطلاق کردن یعنی رها کردن و روان کردن

۵ـ کارگل یعنی عملگی باصطلاح امروز و کسی را که باین‌عمل میزیسته درقدیم گل‌کار
یا گلیکار میگفتند.

تو در قلم زدن، من در شمشیرزدن جان فدای پادشاه کنم و از فرمان در نگذرم و تو بکار دیوان نان از ما دریغ میداری و فرمان پادشاه نمیبری و این قدر نمیدانی که پادشاه را چاکری تو و چاکری من هردو یکی است، ترا این شغل فرموده است و مرا آن، فرق میان من و تو آنست که من فرمانبردارم و تو نه، پادشاه را چون من اگر نباید چون تو هم نیز نباید، اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای و الّا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است می رسان، گفت برو که خون شما و از آن پادشاه من نگاه میدارم، اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرگسان خوردندی[1] پس دو روز برآمد و مرا بحبس فرستاد و اکنون چهارماه است تا در زندان مانده ام.

زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند، کم از بیست مرد که خونی[2] و مجرم و دزد بودند دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال و ظلم باز داشته بود و در زندان کرده.

چون خبر منادی که پادشاه فرموده بود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلّم بدرگاه آمدند که آن را حدّ و منتهاء نبود. چون بهرام گور احوال خلق و بی رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بر آن جمله شنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می بینم در مملکت که بتوان گفت

---

۱ - امروز در این مورد گوییم: «اگر من نبودم دیر بود تا مغزهای شما کرگسان خورده بودند». این طرز استعمال فعل التزامی که در جواب اگر و گویی و پنداری و کاش و کاشکی و همانا و امثال اینها و یا در بیان قصّهٔ خواب می آید درقدیم همه وقت چه در فعل شرط و چه درفعل جزا بآخر آن یایی می افزوده اند ولی امروز این شکل استعمال متروك شده. بسیاری از گویندگان متأخر ملتفت این دقیقه نبوده و این طرز استعمال را بغلط و بی مورد استعمال کرده اند.

۲- خونی یعنی قاتل

و آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد، در این کار ژرفتر باید نگاه کرد، پس بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطه[1] های کاغذ های او بیارند و همهٔ دَرِ خانه‌های اورا مُهر برنهند. معتمدان برفتند وهم ایدون کردند وخریطه‌های کاغذ بیاوردند ومطالعه کردند، درمیانْ خریطهٔ یافتند پر از ملاطفه‌ها[2] که پادشاهی براست روشن فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد مُلك بهرام گور کرده، وبخطّ راست روشن ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته بود که این چه آهستگی است که مَلك میکند که دانایان گفته اند که غفلتْ دولت را ببرد و من در هوا خواهی[3] و بندگی هرچه ممکن بود بجای آورده ام چند کس را که سران لشکرند سر بر گردانیده‌ام[4] و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و بعضی را بمحالّ نامزد کرده و پراگنده ساخته و رعیّت را بی توش[5] و ضعیف حال و آواره کرده ام و از بهر تو خزانهٔ آراسته کرده ام که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر ومجلس[6] مرصّع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است و من از این مرد بجان آمده ام ومیدان خالی است و خصم غافل، هرچند زودتر بشتابند پیش از آنکه مرد ازخواب غفلت بیدارشود. چون بهرام گور این نبشته ها دید گفت او خصم را بر من بیرون[7] آورده است و بغرور او

۱ـ خریطه یعنی کیسهٔ چرمین یا کرباسین

۲ـ مُلاطفه ومُلَطَّفه بمعنی مکتوب ونامه است

۳ـ این کلمه که معنی فارسی آن کام است دراصل عربی هوی است ولیکن شعرا ومنشیان فارسی درقوافی وکلمات مرکّبه و در حال اضافه آنرا بصورت هوا استعمال کرده‌اند.

٤ـ سربر گرداندن یعنی تغییر رأی دادن

۵ـ توش یعنی قوّت وتوانایی ٦ـ مجلس دراینجا بمعنی کرسی وجایگاه است.

۷ ـ بیرون دراین مورد ترجمهٔ تحت اللّفظی خروج عربی وبیرون آوردن بمعنی شوراندن است.

می آید ، مرا در بدگوهری ومخالفت او هیچ شك نمانده است ' بفرمود تا هرچه او را ازخواسته بود بخزانه آوردند و بندگان و چهار پایان او را بدست آوردند وهرچه ازمردمان برشوت وظلم ستده بود بازدادند وبفرمود تا ملکها وضیاع اوهمی فروختند وبمردمان همی دادند وسرا وخان ومان اورا بازمین راست کردند ، آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری بلند بزدند وسی درخت دیگر درپیش آن بزدند ' نخست راست روشن را بردار کردند همچنانکه آن مرد کرد مرآن سگ را ' پس موافقان اورا و کسانی که دربیعت اوبودند همه را بردار کردند وهفت روزفرمود تامنادی همی کردند که این جزای آن کس است که باملك بداندیشد ومخالفان اورا موافقت کند و خیانت بر امانت گزیند و بر خلق ستم کند و با خدای و خدایگان دلیری کند .

چون این سیاست بکرد همهٔ مفسدان ازملك بهرام بترسیدند وهر که را راست روشن شغل فرموده بود همه را معزول کرد ودبیران وهمهٔ متصرّفان را[1] بدل کرد وچون این خبربدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار طرایف بخدمت فرستاد وعذرخواست وبندگیها نمود و گفت براندیشهٔ من هرگز عصیان ملك نگذشته بود ولیکن وزیرملك مرا براین داشت ازبس که می نبشت و کس می‌فرستاد، وظنّ بنده گواهی می‌داد که او گناه کار است و پناهی می‌جوید . ملك بهرام عذر او بپذیرفت و ازسرجرم او در گذشت ومردی نیکو اعتقاد و نیك روش وخدای ترس را وزیری داد و کارلشکر و رعیّت همه نظام گرفت وشغلها روان شد وجهان روی بآبادانی نهاد وخلق از جور

---

۱ - متصرّف یعنی حاکم قسمتی ازمملکت .

وبیدادی برست، و مَلِك بهرام آن مردِ سگ بردار کرده را بوقت آنکه از خیمه بیرون می‌آمد وباز خواست گشت تیری از ترکش بر کشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمك تو خورده‌ام و رنجها و زیانها که ترا رسیده‌است مرا معلوم گشت، ترا حقّی بر من واجب شد بدان که من حاجبی ام از حاجبان ملك بهرام وهمهٔ حاجبان وبزرگان درگاه او با من دوستی‌دارند و مرا نیك شناسند باید که برخیزی و با این تیر بدرگاه آیی وهر که ترا با این تیر بیند پیش من آرد تا من ترا حقّی گزارم که بعضی زیانهای ترا تلافی کرده شود و باز گشت.

پس چند روز زنْ آن مرد را گفت که برخیز و بشهر برو و آن تیر باخود ببر که آن سوار با آن رتبت بی گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد، اگرچه اندك نیکویی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس بر مجاز نباشد. مرد برخاست وبشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز بدرگاه ملك شد، بهرام حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین و چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید زودش بنزد من آرید. چون حاجبان اورا دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاده مرد کجایی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم، اینجا بنشین تاترا پیش خداوند تیر بریم. زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بار داد. حاجبان دست آن مرد بگرفتند وببارگاه بردند. چشم مرد بر ملك بهرام افتاد بشناخت گفت آوخ آن سوار ملك بهرام بوده‌است ومن خدمت اوچنانکه واجب بود نکرده‌ام و گستاخ وار بااوسخن گفته‌ام، نباید که از آن کراهیتیش دردل آمده‌باشد چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ملك را نمازبرد[1]. بهرام روی سوی

---

۱ - نماز بردن یعنی بخاك افتادن و سجده کردن.

بزرگان کرد و گفت سبب بیدارشدن من در احوال مملکت این مرد بود وقصّهٔ سگ و گرگ بابزرگان بگفت و گفت من این مرد را بفال گرفتم پس بفرمود تا اوزا خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمه ها چنانکه ازاو بستده بودند ازمیش وبخته[1] بدو بخشید وفرمود که‌تا زندگانی بهرام باشد از او صدقات نخواهند.

و اسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سِرّ سر با اسکندریکی کرد وچون‌دارا کشته شد اسکندر گفت غفلت امیروخیانت وزیر پادشاهی ببرد.

همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش وسیرت ایشان می باید پرسید وچون ناراستی وخیانتی از ایشان پدیدارآید هیچ ابقا نباید کردن، اورا معزل باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش باید داد تا دیگران عبرت گیرند وهیچکس از بیم سیاست با پادشاه بدی نتوانند اندیشید، و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سِرّ یکی‌را براو مُشرِف[2] کند چنانکه او نداند تا پیوسته کردار و احوال‌او باز می‌نماید. و ارسطاطالیس ملك اسکندررا چنین گفت که کسانی را که قلم‌ایشان درمملکت توروان باشد چون بیازردی نیزایشان‌را شغل مفرمای که سر با دشمنان تو یکی کنند و بهلاك تو کوشند.

پرویز ملك گفت که مَلك‌نشاید که گناه چهار گروه مردم‌رادر گذارد یکی آن که آهنگ مملکت او کند، دیگر آن که آهنگ حرم او کند سه‌دیگر آن که راز او نگاه ندارد، چهارم‌آن که بزبان با مَلك باشد و بدل بامخالفان و درسِرّ تدبیرایشان کند، کردار مرد از سِرّ او آگاهی‌دهد وچون ملك بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند.

---

١ - بخته یعنی گوسفندی که برشد رسیده باشد ٢ - مُشرف یعنی ناظر چه ناظر خرج چه ناظر عمل

فصل پنجم

اندر مقطعان و بر رسیدن که با رعایا چون میروند و احوال ایشان

مُقطعان که اِقطاع[1] دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن فرمان نیست که مال حقّ که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و چون آن بستدند رعایا بتن و مال و فرزندان و اسباب و ضیاع از ایشان ایمن بمانند و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و رعایا اگر خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند و هر مقطع که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع او باز ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند، و در جملهٔ احوال ایشان را بباید دانستن که ملك و رعیّت همه سلطان راست و مقطعان و والیان چون شحنه‌اند بر سر ایشان، با رعیّت همچنان باشند که پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود و از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشند.

حکایت

چنین گویند که چون قباد فرمان یافت[2] نوشروان عادل که پسر او بود بجای او بنشست، هجده ساله بود و کار پادشاهی همی راند و او مردی بود که از خردگی باز[3] عدل در طبع او سرشته بود و زشتیها را بزشت و نیکیها را

---

۱ - اقطاع پاره زمینی بوده است که پادشاه یا خلیفه بعنوان تیول از راه مرحمت بکسی وا میگذاشته است تا از حاصل آن بنفع خود بهره بردارد و آن را اداره کند. کسی را که چنین زمینی باو واگذار میشده و مأمور ادارهٔ آن بوده مقطع میخوانده اند.

۲ - فرمان یافت خلاصهٔ فرمان حقّ یافت است یعنی مرد و در گذشت.

۳ - ازخردگی باز یعنی از عهد خردی چنانکه از دیرباز یعنی از عهد گذشته وقدیم.

بنیك دانستی وهمیشه گفتی پدرم ضعیف رأی است وسلیم دل وزود فریفته شود و ولایت بکار داران گذاشته است تاهرچه خواهند میکنند و ولایت ویران میشود وخزانه تهی ، وسیم ازمیان میبرند وزشت نامی و مظالم در گردن اوهمی ماند . بیك بار بنیرنگ مزدك فریفته شد ودیگربار بگفتار فلان والی وعامل که ایشان فلان ولایت را ازخواستِ ناحقّ ویران کردند ورعایا را درویش ، وبدان بدرهٔ[1] دینار که پیش وی آوردند ازسیم دوستی که بود فریفته شدوازایشان خشنود گشت واین مایه تمیز نکرد وازایشان نپرسید که توامیر ووالی آن ولایتی ، من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب و کفاف و جامگی[2] تو وخیل توباشد، دانم که این از ایشان ستدهٔ ، این زیادتی که پیش من آوردی از میراث پدر برنداشتهٔ ، همه آن است که از رعایا بناحقّ ستدهٔ ، وعامل را همچنین نگفتی که مال ولایت چندین است بعضی ببرات خرج کردی وبعضی بخزانه سپردی این زیادتیها که باتو می‌بینم از کجا آوردی ، نه آن است که بناحقّ ستدی ، و تعرّف[3] آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی . چون سه چهار سال بر آن بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان درازدستی همی کردند ، چون حاضر شدند نوشروان برتخت نشست و نخست خدای را سپاسداری کرد پس گفت بدانید که مرا این پادشاهی خدای عزّوجلّ داد ودیگرازپدرمیراث دارم وسه‌دیگرازعمّال که برمن خروج کردندباایشان مصاف کردم وایشان را قهر کردم ودیگر باره ملك بشمشیر گرفتم وچون خدای تعالی جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم وهر کس را

---

۱ ـ بدره مقدار فراوانی از زروسیم و کیسه‌ای که این مقدار را درآن می‌نهادند .
۲ ـ جامگی یعنی ماهیانه ووظیفه و در اصل پولی بوده است که آن را در بهای جامه ورخت میداده اند .
۳ ـ تعرّف یعنی مطالبهٔ چیزی برای شناختن وتحقیق حال آن .

ولایت دادم وهر که را در این دولت حقّی برمن بود بی‌نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی وولایت از پدرمن یافته اند ایشان راهم بدان محلّ ومرتبت بداشتم ومنزلت ونان پارهٔ ایشان هیچ کم نکردم وپیوسته شمارا همی گویم که بارعایا نیکو روید وبجز مال حقّ مستانید، من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید، شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای تعالی نمیترسید وازخلق شرم نمیدارید ومن ازباد افرهٔ[1] یزدان همی ترسم، نباید[2] که بیدادی وشومی شما در روزگار دولت من رسد، جهان ازمخالفان صافی است، شمارا کفاف وآسایش دادند، بشکر نعمتی که ایزد تعالی مارا و شمارا ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی وناسپاسی کردن ملك را زوال آرد ونعمت را ببرد.

باید که پس ازاین باخلق خدای نیکوروید ورعایارا سبکبار دارید ومرضعیفان را میازارید ومردانایان را حرمت دارید وبانیکان صحبت کنید وازبدان بپرهیزید وخوشکاران رامیازارید. خدای را وفرشتگان را برخویشتن گواه گرفتم که اگر کسی خلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم، همه گفتند چنین کنیم وفرمان برداریم.

چون روزی چند برآمد همه برسر کارخویش بازشدند وهمان بیدادی ودرازدستی پیش گرفتند ونوشروان را بچشم کودکی نگاهی همی کردند و هر گردنکشی چنان همی پنداشت که نوشروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است، اگرخواهداورا پادشاه دارد واگرخواهد ندارد، ونوشروان خاموش تن همی زد[3] وباایشان بمدارا روزگارهمی گذرانید تابراین حدیث

---

۱ - بادافره وباد فراه یعنی عقوبت وپاداش.

۲ - نباید یعنی مبادا.

۳ - تن زدن یعنی ساکت شدن وتحمّل کردن.

پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری که از او توانگرتر و با نعمت ترنبود و نوشروان او را والی آذربایجان کرده بود و در همهٔ مملکت امیری از او بزرگترنبود وهیچکس را آن عُدّت و آلت وخیل وتجمّل نبود که او را آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی باغی و نشستنگاهی سازد و در آن بقعت پاره زمینی از آن پیر زنی بود بدان مقدار که دخل آن هرسال چندانی بودی که حصّهٔ پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی وچندان بماندی که پیر زن را سال تا سال چهارتاه نان رسیدی ، نانی بنان خورش بدادی ونانی بروغن چراغ ونانی بچاشت بخوردی ونانی بشب ، وجامهٔ او مردمان بترحّم کردندی و هرگز ازخانه بیرون نیامدی و درمشقّت ونیاز روز می گذاشتی ، مگر این سپاه سالاررا آن پاره زمین درخورد[1] بود که درجملهٔ باغ و سرای گیرد ، کس بدان پیر زن فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورداست ، گنده پیر گفت نفروشم که مرا درخورد تراست، مرا درهمهٔ جهان آن قدرزمین است که قوت من ازآنجاست و کس قوت خود نفروشد ، گفت من بهای دهم یاعوض آن زمینی بدهم که همچندان دخل و بَرِش[2] بود ، گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از پدر ومادر بمیراث دارم و آبخورش نزدیك است وهمسایگان موافق اند ، روی مرا آزرم دارند و آن زمین که تومرا دهی این چندین معنی دراو نباشد ، اگردست از این بداری ترا بهتر . سپاه سالار سخن پیر زن نشنید و بظلم و بزور زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد ، گنده پیر درماند و کارش بضرورت رسید ، بدان راضی شد که بهای زمین یاعوض بدهد ، خود را پیش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض ، والی در او ننگریست و او را

---

۱ ـ درخورددراینجابمعنی مورداحتیاج است واصلاً بمعنی شایسته ومناسب وسزاوار است .

۲ ـ بر بمعنی حاصل است مجازاً و در اصل معنی میوه دارد .

بهیچ نداشت . گنده پیر نومید از پیش او بیرون آمد و نیز اورا در سرای نگذاشتند وهر گاه که این سپاه سالاربر نشستی وبتماشاوشکارشدی گنده‌پیر برسر راه او نشستی ، چون او فراز رسیدی بانگ بر داشتی و بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر باخاصگیان و ندیمان و حاجبانش گفتی گفتندی آری بگوییم و هیچکس با او نگفتی . بر این حدیث دو سال بر آمد ، گنده پیرسخت بماند و هیچ انصاف نیافت ، طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم ، خدای تعالی زِ بَر هردستی دستی آفریده است آخربا این همه جبّاری[1] چاکروبندهٔ نوشروان‌است ، تدبیرمن آنست که هرچگونه که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش‌نوشروان‌افگنم وحال‌خویش معلوم‌او گردانم ، باشد که‌انصاف از اوبیابم ، پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج ودشواری از آذربایجان بمداین شد وچون در ودر گاه نوشیروان بدید با خود گفت مرا نگذارند که‌دراین سرا شوم ، آن که والی اودرآذربایجان است وچاکر اوست مرا در سرا نگذاشتی پس‌آن که خداوند جهان‌است کی گذارند مرا که در سرای او روم واو را توانم دید ، تدبیر من آنست که هم در این نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد ، باشد که درصحرا خویشتن پیش اوافکنم وقصّهٔ‌خویش براو عرضه کنم . قضا را آن سپاه‌سالار که زمین اوستده بود بدرگاه آمد و نوشروان عزم شکار کرد . گنده پیر خبر یافت که نوشیروان بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز ، برخاست وپرسان پرسان بسختی ورنج تمام بدان شکارگاه شد ودر پس خاشاکی بنشست و آن شب آنجا بخفت ، دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان و لشکر اوبپراگندند

---

۱ - جبّار یعنی مسلّط و قاهر ، متمرّد و متکبّر .

و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشروان با سلاحداری بماند و در شکارگاه می‌راند، گنده پیر چون ملك را چنان تنها یافت ازپس خاربن برخاست وپیش ملك آمد وقصّه برداشت[1] و گفت ای ملك اگرجهانداری داد این ضعیفه بده وقصّهٔ اوبخوان وحال اوبدان. نوشروان چون گنده پیر را بدید وسخن او بشنید اسب سوی او راند وقصّهٔ او بستد وبخواند. آب در دیدهٔ نوشروان بگردید و گفت دل هیچ مشغول مدار که تا اکنون کارترا افتاده بود اکنون که معلوم ما گشت که ما را افتاده است مرادتو حاصل کنم، آنگاه ترا با شهرتو فرستم، روزی چند این جایگاه بباش که از راه دور آمدی. از پس نگریست فرّاشی را دید ازآن خویش که براستری موکبی نشسته بود ومی‌آمد، او را گفت فرود آی واین زن را براستر نشان وبدیهی بروبدیه مهترسپاروخود باز آی، چون از شکارباز گردیم اورا از آن دیه بشهر برو در خانهٔ خویش می دار وهرروز دومن نان ویك من گوشت وهر ماه پنج دینار از خزانهٔ ما بدو می رسان تاآن روز که او را ازتو طلب کنیم. پس فرّاش همچنین کرد.

چون نوشروان ازشکار باز گشت همه روزهمی اندیشید که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که گنده پیر نموده است یا نه چنانکه هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد، پس ازچند گاهی بوقت قَیْلوله[2] که همهٔ خلق خفته بودند وسرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان وثاق رو وفلان غلام را بیاور، خادم برفت و آن غلام را بیاورد، ملك گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند، ازهمه ترابرآوردم[3]

---

۱ - قصّه برداشتن یعنی تقریرشرح حال وتقدیم عریضه. ۲ - قیلوله یعنی وقت ظهر وبفارسی نیمروز. ۳ - برآوردن یعنی برگزیدن واختیار کردن، فردوسی گوید:

ترا از دو گیتی برآورده اند بچندین میانجی بپرورده اند

واعتماد کاری برتو کردم . باید که نفقاتی از خزانه بستانی و بآذربایجان روی وبفلان شهر در فلان محلّت فرود آیی وبیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمایی که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام ، پس باهر گونه مردم نشست و برخاست کنی و بایشان در آمیزی ودرمیان سخن بمستی وهوشیاری می پرسی که در این محلّت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه کرد ، بنگر تا هر کسی چه میگوید ونیك یاد گیری ومرا ازدرستی خبری بازآوری ، وترا بدین کار می فرستم ولیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش خویش می‌خوانم وبآواز بلند چنانکه همه می‌شنوند بگویم برو وازخزانه نفقاتی بستان واز اینجا بآذربایجان رو وبهرشهری ونواحی که رسی ببین وبپرس تاحال غلّه‌ها ومیوه‌ها امسال چگونه است ، جایی آفت سماوی رسیده است یانه ، وهمچنین احوال مراعی وشکارگاه ها ببین و بپرس ، چنانکه یابی بزودی باز گرد ومرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می فرستم . غلام گفت فرمان بردارم ، نوشروان دیگر روز چنین کرد وغلام برفت وبدان شهر شد وبیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستی حال پیر زن همی پرسیدی ، همه آن گفتند که این پیر زن مستوره واصیل زاده بود وما او را با شوهر وفرزندان دیده بودیم ، شوهر وفرزندانش همه مردند ونعمتش بپالود واو مانده بود وپارهٔ زمین موروث ، ببرزیگری داده بود تا می کشت وآنچه از آن زمین حاصل می‌شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی ونصیب اوچندان ماندی که تا وقت ارتفاع هرروز چهارتا نان رزق اوبودی یکی نان بنان خورش بدادی ویکی بروغن چراغ ویکی بچاشت بخوردی ویکی بشام ، مگر والی را مراد چنان افتاد که کوشکی

ومنظری وباغی سازد ، زمینك او را بزور گرفت و در جملهٔ باغ کرد ، نه بها داد ونه عوض وسالی پیرزن بدر سرای او می شد و بانگ همی داشت وبها همی خواست کس گوش بدو نکرد واکنون مدّتی است تا کس او را در شهر ندیده است ندانیم تا کجا رفت مرده است یا زنده . غلام باز گشت و بدرگاه باز آمد . نوشروان عادل بار عام داده بود ، غلام پیش رفت و خدمت کرد ، نوشروان گفت هان تاچون یافتی ، گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غلّه نیك است وهیچ آفت نرسیده است ومرغزارها خرّم است وشکارگاه ها آبادان ، گفت الحمدلله خوش خبری آوردی و چون مردمان بپراگندند وسرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیر زن باز گفت ، آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن[1] خواب نبرد ، دیگرروز پگاه[2] حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند[3] چون فلان در آید او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد .

چون همهٔ بزرگان وموبدان ببارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود ، نوشروان بیرون آمد وبارداد ، زمانی بود ، روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگویید ، گفتند فرمان برداریم ، گفت این فلان را که امیر آذربایجان است چه مایه دستگاه باشد زرنقد ، گفتند مگردوباره هزارهزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست ، گفت مجلس و متاع ،

---

۱ - تغابن درعربی بمعنی یکدیگر را مغبون کردن است ودرفارسی آنرا بمعنی افسوس وحسرت خوردن بکار برده اند ، سعدی گوید :

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن

۲ - پگاه وبگاه بمعنی زود وبیگاه بمعنی دیر است. ۳- رجوع شود بحاشیهٔ ۳ صفحهٔ ١٤

گفتند پانصد هزار دینار از زرّینه وسیمینه دارد، از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد، گفت مِلكِ مستغلّ و ضیاع و عِقار، گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایجان هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا ده پاره وهفت پاره ملك ودیه وآسیا وکاروانسرا و گرمابهٔ مستغلّ نیست، گفت اسب واستر، گفتند سی هزار دارد، گفت گوسفند، گفتند دویست هزار، گفت شتر گفتند سی هزار دارد، گفت بنده و درم خرید[1]، گفتند هزار وهفتصد غلام دارد ترك رومی وحبشی وچهارصد کنیزك، گفت کسی که چندین نعمت دارد هر روز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیهٔ چرب وشیرین خورد و یکی هم از گوهر آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزّوجلّ ضعیفی بی کس و بیچاره که درهمهٔ جهان دوتا نان دارد خشك یکی بامداد ویکی شبانگاه، این کس بناحقّ دوتا نان خشك ازاو بستاند واو را محروم بگذارد اورا چه واجب آید، همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد وهر بدی که بجایِ[2] او کنند دونِ حقّ او باشد، نوشروان گفت هم اکنون خواهم کرد که پوست ازتنش جدا کنند و گوشتش بسگان دهند و پوستش پُرکاه کنند و بردِرِ سرای بیاویزند وهفت روز منادی همی کنند که بعد ازاین هر که ستم کند یا توبرهٔ کاهی یا مرغی یا دستهٔ تره ببیداد از کسی بستاند یامتظلّمی بدرگاه آید با آن کس همین کنند وهمین رود که با این. همچنین کردند، پس فرّاش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است وستمکار این است که جزا یافت و آن غلام را گفت که ترا بچه کار بآذربایجان فرستاده بودم گفت بدان تا

۱- درم خرید یعنی بنده‌ای که آن را بزر خریده باشند درمقابل آزاده‌نژاد، رودکی گوید:

می آرد شرف مردمی پدید / وازاده نژاد از درم خرید

۲- بجایِ او یعنی در حقِّ او، سعدی گوید: که هر چه دوست پسندد بجایِ دوست بجاست

ازحال پیرزن که ظلم براو رفته بود بحقیقت ملك‌را خبر کنم، پس بزرگان را گفت تادانید که من سیاست از گزاف[1] نکردم و بعدازاین با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفت ومیش و بره از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین بر گیرم و جهان بداد و عدل امن و آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده‌اند، اگر شایستی که مردان هرچه خواستندی کردندی خدای عزّوجلّ پادشاه را پدیدار نکردی و برسر ایشان نگماشتی، اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این رفت. هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان بیم آن بود که زهره‌شان بکفد[2]، پیرزن را گفت آنکه بر تو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا وباغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم وچهار پا ونفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع[3] من بشهرو وطن خویش باز روی وما را بدعای خیر یادآوری. پس گفت چرا باید که در سرای برستمکاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هردو زیردستان وکارکنان ما اند، رعایا دهنده‌اند ولشکریان ستانده واز بی رسمیها که میرود و بیدادیها که می کنند واز بی پرواییها یکی آن است که متظلّمی که بدرگاه آید بنگذارند او را تا پیش من آید وحال خویش بنماید، اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیفتادی، پس بفرمود تا سلسلهٔ سازند و جرسها بیاویزند چنانکه دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هرمتظلّمی که بدرگاه آید اورا بحاجبی حاجت نباشد، سلسله بجنباند، خروش از جرسها برآید، نوشروان بشنود و داد او بدهد، همچنین کردند.

---

۱ - گزاف یعنی نسنجیده. ۲ - کفیدن یعنی ترکیدن. ۳ - توقیع فرمان یاعهد یعنی رساندن آن بامضای سلطان. با توقیع من یعنی باحکم و فرمان و امضای من.

بزرگان و سران سپاه چون از پیش او باز گشتند و بسرای خویش شدند درحال و کیلان وزیردستان وخیل خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا در این دو ساله آنچه بنا واجب ستده‌اید و یا کسی را خون آلوده‌اید و بمستی وهشیاری بیازرده‌اید باید که ما وشما دراین ایستیم تا همهٔ خصمان خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود وازما تظلّم کند، پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می‌خواندند و بر در سرای ایشان میشدند و هریکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد. بدین یك سیاستِ بواجب که ملك نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد وهمهٔ دستهای دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم بر آسودند چنانکه هفت سال بگذشت و هیچ کس بدرگاه از کسی بتظلّم نیامد.

حکایت

بعد ازهفت سال نیمروزی که سرا خالی بود ومردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جَرَس‌ها بانگ بخاست، نوشروان بشنید دروقت دو خادم را بفرستاد و گفت بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است، چون خادمان بدرسرا آمدند، خری‌را دیدند پیرولاغر و گَرْ ِگن[1] که بدرسرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله میمالید وازجنبش زنجیرازجرس‌ها بانگ همی آمد، هردوخادم دررفتند و گفتند هیچ کس بتظلّم نیامده است مگرخری گرگن که خویشتن برزنجیر می‌مالد، نوشروان گفت ای نادانان که شمایید نه چنین است که شما می‌پندارید، چون نیك نگاه کنید این خرهم بتظلّم آمده است، خواهم که هردو بروید واین خر را درمیان بازار

۱- گر ِگن یعنی پُر از گری، مرکّب از گر و گن مخفّف آگن و آگین از مصدر آگندن بمعنی پر کردن.

برید و بپرسید و راستی معلوم من کنید. خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچ کس هست از شما که حال این خر بگوید، همه گفتند آری والله کم کس است در این شهر که این خر نشناسد، گفتند چون شناسید گفتند این خر از آن فلان گازر است وقریب بیست سال است تا ما این خر را با اومی بینیم، هر روز جامه های مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان[1] بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود و کارش می‌توانست کردن علفش میداد، اکنون چون پیرشد آزادش بکرد و از خانه‌اش بیرون کرد و اکنون مدّت سالی و نیم است تاچنین می گردد وهر کس از بهر ثواب اورا علف می‌دهد مگر دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است وهرزه میگردد. چون خادمان این شنیدند بتک باز گشتند و معلوم رأی ملك کردند، نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بدادخواستن آمده است، امشب این خر را نیکوداريد وفردا آن مرد گازر را باچهارمرد کدخدا ازمحلّت او پیش من آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم. دیگر روز خادمان همچنین کردند و خر راو گازر را با چهار کدخدا بوقت باردادن بدرگاه بردند. نوشروان گازر را گفت تا خرك جوان بودو کارتو میتوانست کرد علفش همی دادی وتیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت واز کار کردن فروماند از بهر آنکه علفش باید دادن نام آزادی بروی نهادی و علفش ببریدی واز درش بیرون کردی، پس حقّ خدمت بیست ساله کجا شد؟. بفرمود تا چهل دِرّه‌اش[2] بزدند و گفت تا این خرزنده است خواهم که هرشبانه روزی چندانکه کاه و جو تواند خورد بقلم این چهار مرد می‌دهی و اگرتقصیر کنی ومعلوم من گردد ترا کشتن

---

۱ ـ گازرستان یعنی رخت شویخانه.

۲ ـ دِرّه یعنی تازیانه.

فرمایم تادانسته باشی که پادشاهان همیشه درحقّ ضعیفان اندیشه داشته‌اند و در کارهای گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت .

و در مهمّات مملکت در هر دو سه سال عمّال را و مقطعان را بَدَل باید کرد تاپای سخت نکنند وحصنی نسازند ودل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند و ولایت آبادان ماند .

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محاسبه و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یگان یگان بدانند و هر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه‌دست تر و کم‌طمع تر باشد او را تربیت کنند و بدان کار نگاه دارند و هر که نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازهٔ کفاف مُشاهَرَت[1] اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد که این کار مهمّ و نازك است از بهر این که ایشان بر خونها و مالهای مسلمانان مسلّطند. نشاید این شغل بجاهل و ناپاك دادن الّا تفویض این کار بعالم با وَرَع، و چون حاکمی بجهل و طمع یا بقصد امضاء حکمی کند و سجلّی[2] دهد بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را معلوم پادشاه گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن. و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق کار او نگاه دارند و اگر کسی تعذّری[3] کند و بحکم حاضر نشود، و اگر[4] محتشم بود، او را بعنف و کُره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه الصّلوة و السّلام بتن خویش[5] کرده‌اند و هیچ کس دیگر را نفرموده‌اند از بهر آن تا جز راستی نرود و

---

۱ - مشاهره یعنی اجرت ماهیانه، ومشاهرت اطلاق کنند یعنی ماهیانه روان دارند.

۲ - سجل یعنی حکم محکم.

۳ - تعذّر یعنی امتناع و تأخیر.

٤ - یعنی اگرچه.

٥ - بتن خویش یعنی شخصاً و بدون واسطه.

هیچکس پای از حکم باز نتواند کشید، وبهمه روزگاراز گاهِ آدم علیه السّلام تا اکنون درهمه ملّت و درهمه مُلکی عدل ورزیده‌اند و انصاف داده‌اند و براستی کوشیده‌اند تا مملکت ایشان سالهای بسیار بمانده است .

حکایت در این معنی

چنین گویند که رسمِ ملوك عجم چنان بوده است که روز مهرجان و نوروز پادشاه مرعامّه را باردادی و کس را باز داشت نبودی و پیش بچند روز منادی فرمودندی : بسازید[1] مرفلان روز را ، تاهر کسی شغل خویش بساختی وقصّهٔ خویش بنوشتی وحجّت خویش بدست آوردی وچون آن روز بودی منادیگر ملك بیرون در بازار ایستادی و بانگ کردی که اگر کسی مر کسی را باز دارد از حاجت برداشتن در این روز ملك ازخون وی بیزار است . پس ملك قصّهٔ مردمان بستدی و همه پیش بنهادی و یك یك نگریدی اگر درآنجاقصّهٔ بودی که ازملك نالیده بودی ملك برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدوزانوبنشستی و گفتی نخست ازهمهٔ داوریهای دادِ این مرد از من بده وهیچ میل و محابا[2] مکن ، آنگاه منادیگر ملك بانگ کردی که هر که را باملك خصومتی هست همه بیك سو بنشینید تانخست کارشما بگزارد، پس ملك موبد موبدان راگفتی هیچ گناهی نیست نزدیك خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان ، وحقّ گزاردن ایشان نعمت ایزد تعالی نگاه داشتنِ رعیّت است وداد ایشان دادن ودستِ ستمکاران ازایشان کوتاه کردن ، پس چون شاه بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگرشوند وخدای را فراموش کنند و کُفران نعمت آرند و هر آینه خذلان و خشم خدای در

---

۱ ـ ساختن در اینجا بمعنی مهیّا و آماده شدن است .

۲ ـ محابا یعنی طرفداری و جانب گیری .

ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و مُلك از آن‌خانه تحویل کند. ای موبد خدای شناس نگرتامرا برخویشتن نگزینی زیرا که هرچند خدای تعالی ازمن طلب کند من ازتوپرسم و اندر گردن تو کنم، پس موبد بنگرستی اگردرمیان ملك ومیان خصم وی حقّ درست شدی داد آن کس بدادی، واگر کسی بر مَلك دعوی باطل کردی وحجّت نداشتی‌اوراعقوبتی بزرگ فرمودی و گفتی که این سزای کسی است که بر مَلك ومملکت وی عیب جوید و این دلیری کند.

چون مَلك ازداوری بپرداختی بازبرتخت بر آمدی وتاج برسرنهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز از خویشتن بدان کردم تاشمارا طمع بریده شود ازستم کردن بر کسی، اکنون هر که ازشما خصمی‌دارد خشنود کند وهر که بوی نزدیکتر بودی آن روزدورتر بودی وهر که قوی تر ضعیف تر [۱].

حکایت دراین معنی

عُمارة بن حمزه [۲] اندر مجلس خلیفه واثق‌نشسته بود روز مظالم، مردی خاست که ستم رسیده بود وازعماره تظلّم کرد که ضیعت من بغصب گرفته است، امیرالمؤمنین عماره را گفت برخیز وبرابرخصم بنشین وحجّت‌بگوی

---

۱ ـ از اینجاحکایتی راجع‌بیزدگرد سوّم‌بقدر هشت‌نه سطر که هیچگونه صحّت‌تاریخی ندارد حذف شده.

۲ ـ عمارة بن حمزه از منشیان بزرك زبان عربی واز بلغای روزگار و از عمّال خلفای اوّلی بنی عبّاس بوده و از زمان ابوالعبّاس سفّاح تا عهدهادی خلیفهٔ چهارم این سلسله در خدمت بوده ودر این صورت بسیارمستبعد است که تا عهد واثق که در ۲۲۷ بخلافت رسیده ودر ۲۳۲ فوت کرده یعنی از سال ۱۴۲ تاقریب صد سال دیگر زنده مانده وعهد واثق را درك کرده باشد. ظاهراً دراینجا نیز نظام الملك در ذکرخلیفهٔ معاصر با عمارة بن حمزه در اشتباه افتاده. این حکایت را مورّخین معتبر بزمان هادی خلیفه (۱۶۹ ـ ۱۷۰) نسبت داده اند (رجوع شود بمعجم‌الادباء یاقوت ج ٦ ص٦)

عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم ومن برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی داشته است ونشانده ومن جاه ومرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد ، و همهٔ بزرگان را خوش آمد از بلند همّتی وی .

وببایدد دانستن که قضاء پادشاه را می‌باید کردن بتن‌خویش وسخنان خصمان شنیدن . چون پادشاه تُرک باشد یا تازیك یا کسی که تازی نداند واحکام شریعت نخوانده باشد لابدّ او را بنایبی حاجت آید تاشغل می‌راند بنیابت او واین قاضیان همه نایبان پادشاه اند ، وبر پادشاه واجب است که که دست قُضاة قوی دارد وحرمت ومنزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و خلیفه و گماشتهٔ پادشاه اند وشغل او می کنند ، وهمچنین خطیبان را که اندر مسجد های جامع نماز می گزارند اختبار کند[1] تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند که کار نماز نازك است و نماز مسلمانان بدان امام تعلّق دارد وچون نماز امام باَخلل بود نماز آن قوم باخلل باشد و همچنین بهرشهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد وخرید وفروختها نگاه می دارد تا اندر آن راستی رود و در همهٔ چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غِشّی[2] و خیانتی نکنند وسنگها راست دارند وامر معروف ونهی منکر بجای آرند .

وپادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عقل این است و اگر جز این کند درویشان دررنج افتند و مردم بازارها چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند

---

۱ ـ اختبار یعنی آزمودن وتجربه کردن ورسیدن بحقیقت چیزی .

۲ ـ غِشْ اصلاً بمعنی کینه است و مجازاً بمعنی خیانت وآلودگی در هرچیز .

و فضله[1] خوار مستولی شود وفسق آشکارشود و کار شریعت بی رونق ونظام شود . وهمیشه این کاررا بیکی ازخواص فرمودندی یاخادمی را یاترکی پیر راکه هیچ محابا نکردی و خاص وعام ازاو بترسیدندی ، و همهٔ کارها برانصاف بودی وقواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندرحکایت آمده‌است:

حکایت اندراین معنی

گویند سلطان محمود همهٔ شب باخاصگیان وندیمان شراب خورده بود وصبوح[2] گرفته ، علی نوشتگین ومحمّد عربی که سپاهسالاران محمودبودند در این مجلس حاضر بودند و همهٔ شب شراب خوردند و تا دم صبح بیدار بودند . چون روز بچاشت رسید علی نوشتگین سر گردان گشت و رنج بیداری وافراط شراب دراو اثر کرد ، دستوری خواست که تابخانهٔ خویش رود . محمود گفت صواب نیست روزروشن بدین حال بروی هم اینجابیاسای تا نماز دیگر وانگاه بهشیاری بروی که اگر ترا بدین حال محتسب ببیند حدّ بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن . علی نوشتگین سپاهسالار پنجاه هزارمرد بود و شجاع ومبارز وقت و او را با هزارمرد برابر نهاده بودند ودر وهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد ، ستوهی[3] و ستهندگی[4] کرد و گفت البتّه بروم . محمود گفت تو بهتر می دانی یله کنید تا برود ، علی نوشتگین برنشست با انبوهی عظیم

---

١ - فَضْله یعنی بقیّهٔ چیزی یا طعامی وفضله خوار در معامله یعنی کسی که از حقّ مردم قسمتی را ندهد وبرای خود نگاه‌دارد و باصطلاح امروز کم فروش .

٢ - صَبوح اصلاً بمعنی هر چیزی است که صبح بخورند یابیاشامند و مجازاً بخصوص شراب صبحگاهی را میگویند .

٣ - ستوهی یعنی دلتنگی .

٤ - ستهیدن یعنی لجاج کردن ، این دو معنی را بوشعیب در بیتی گوید :

در کارها بتا ستهیدن گرفته ای ‌ ‌ ‌ گشتم ستوه ازتومن ازبس که بستهی

از خیل و غلامان وچا کران و روی بخانهٔ خویش نهاد . محتسب او را دید باصد مرد سواره وپیاده . چون علی‌نوشتگین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند وخود از اسب فرود آمد وبدست خویش بزدبی محابا چنانکه زمین را بدندان گرفت وحاشیت و لشکرش می نگریستند ، هیچکس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترك بود پیرومحتشم وحقهای خدمت داشت ، چون برفت علی‌نوشتگین را بخانه بردند و همهٔ راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد . روز دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ[1] گشته بود ، محمود بخندید و گفت توبه کن تا هر گز مست از خانه بیرون نروی . چون ترتیب ملك وقواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل براین جمله می رفت که یاد کرده شد .

حکایت

وهم شنیدم که در غزنین خبّازان درِ دکّانها بستند و نان نا یافت شد وغربا ودرویشان دررنج افتادند وبتظلّم بدرگاه شدند وپیش سلطان‌ابراهیم[2] بنالیدند ، فرمود تاهمه‌را حاضر کردند، گفت چرانان تنگ کردید ، گفتند هرباری گندم وآرد که دراین شهرمی آرند نانوایان تو می‌خرند ودرانبار می کنند ومی گویند فرمان چنین است ، وما را نمی گذارند که یك‌من آرد بخریم . سلطان بفرمود تاخبّاز خاصّ را بیاوردند و زیر پای پیل افگندند ، چون بمرد بردندان پیل ببستند ودر شهر بگردانیدند وبر وی منادی می کردند که هر که درِ دکّان باز نگشاید ازنانوایان با او همین کنیم، و انبارها خرج کردند ، نماز شام بر در هر دکّانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید .

---

۱ - شاخ شاخ یعنی چاك چاك .

۲ - یعنی سلطان ظهیر الدّوله ابراهیم غزنوی (۴۵۱ - ۴۹۲) .

فصل هفتم

اندر پرسیدن ازحال عامل و قاضی وشحنه و رئیس و شرط سیاست

پادشاه باید بهر شهری نگاه کند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست، او را بگوید که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزدتعالی از ما پرسد بدان جهان ما از تو پرسیم. باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد وبزرگ می‌دانی ومی‌پرسی وحقیقت آن معلوم ما گردانی و در سرّ و علانیت می نمایی تا آنچه واجب آید ما اندر آن بفرماییم واگر کسانی بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه ببباید فرمود.

چنین گویند که امیرعبدالله بن طاهر امیری عادل‌بوده است، و گورش بنشابور است و زیارتگاه است و هر که بر سر گور وی حاجت خواهد بیابد، و اوهمیشه عمل‌بپارسایان و زاهدان و کسانی فرمودی که ایشان‌را بمال دنیا حاجت نبودی و بغرضی از آن خویش مشغول نگشتندی تا مال حقّ حاصل آمدی و برعایا رنج نرسیدی و او گرفتار نبودی.

حکایت در این معنی

ابوعلی دَقّاق[1] روزی بنزدیک امیر ابوعلی الیاس[2] اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود ، این ابوعلی باهمه جلالت شخص فاضل بودی ، بوعلی دَقّاق پیش او بنشست بدوزانو ، ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده ، گفت یا امیر مسئلهٔ می‌پرسم ازتو بی‌نفاق جوابم دهی؟ گفت دهم ، گفت مرا بگوی تا تو زر دوست‌تر داری یاخصم؟ گفت زر ، گفت پس چگونه است که آنچه همی دوست‌تر اداری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری باخویشتن بدان جهان می‌بری ، ابوعلی الیاس را آب درچشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندر این سخن بود و مرا از خواب غفلت بیدار کردی .

حکایت اندر این معنی

چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود ، کشیده روی بود و خُشك و دراز گردن وبلند بینی و کوسه بود و بسبب آنکه پیوسته گل‌خوردی زرد روی‌بود ، وچون پدرش سبکتکین در گذشت واوبپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد پگاه درحجرهٔ خاص

---

۱ ـ شیخ ابوعلی حسن بن محمّد دَقّاق از مشاهیر عرفاست وفات او بسال ۴۰۵ در نیشابور اتّفاق افتاده .

۲ ـ اگر غرض مؤلف از این شخص همان ابوعلی محمّد بن الیاس امیر کرمان باشد که درسال ۳۵۶ فوت کرده علاوه بر آنکه زمان او قدری مقدّم برزمان ابوعلی دقّاق‌است او هیچوقت بسپهسالاری و امارت خراسان نرسیده و حوزهٔ حکومت او یعنی کرمان نیز بامحلّ اقامت و وعظ وتذکیر ابوعلی دقّاق که نشاور بوده است فاصلهٔ بسیارداشته ، ظاهراً مؤلف این ابوعلی محمّد بن الیاس‌را با امیر عماد الدّوله ابوعلیّ بن ابی الحسن سیمجوری که در سال ۳۷۸ از طرف نوح بن منصور سامانی بسپهسالاری و امارت خراسان و اقامت در نیشابور منصوب شده اشتباه کرده است .

بر مُصلّی نماز[1] نشسته بود و آینه و شانه در پیش او نهاده و دوغلام خاصّ ایستاده، وزیرش شمس الکفاة احمدِحسن[2] اندرآمد از دَرِ حجره وخدمت کرد ، محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین ، در پیش محمود بنشست ، چون محمود از دَعوَات خواندن فارغ شد قبا در پوشید و کلاه برسر نهاد و موزه در پای کرد و در آینه نگاه کرد چهرهٔ خودرا بدید تبسّم کرد و احمدِ حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد ؟ گفت خداوند بهتر داند، گفت می‌ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکو روی دوست‌تر دارند ، احمدِ حسن گفت ای‌خداوند یك کار کن تا ترا از زن وفرزند وجان‌خویش دوست‌تر دارند و بفرمان تو در آب‌وآتش روند، گفت چه کنم ؟ گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترادوست گیرند . محمودرا خوش‌آمد و گفت هزار معنی وفایده در زیر این یك سخن است . پس محمود دست بعطا وخیرات دادن بر گشاد وجهانیان اورا دوست گرفتند وثنا گوی وی شدند و کارها وفتح های بزرگ بردست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد پس‌روزی احمدِ حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هردو جهان مرا بدست آمد، وبیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که دراسلام خودرا سلطان خواند محمود بود و بعدازاو سنّت گشت، وپادشاهی عادل ودانش دوست وجوانمرد و بیدار و پاك دین و غازی بود و روز گار نیك آن باشد که در آن روزگار پادشاهی عادل باشد . در خبر است که پیغمبر صلواةالله علیه گفت : اَلْعَدْلُ عِزُّ الدُّنْیا وَ قُوَّةُ السُّلْطانِ وَفیهِ

---

[1] - مصلّی نماز یعنی‌جا یا فرشی که برآن نماز گزارند .

[2] - شمس‌الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و پسرش مسعود که بسال ٤٢٤ فوت کرده .

صَلاحُ الْعامَّةِ وَالْخاصَّةِ، یعنی عدل عزّ دنیاست و قوّت سلطان و صلاح لشکر و رعیّت است، و ترازوی همهٔ نیکیهاست چنانکه خدای تعالی گفت: وَالسَّماءَ رَفَعَها وَوَضَعَ الْمِیزانَ[1] یعنی عدل، وجای دیگر فرمود: اَللّهُ الَّذی اَنْزَلَ الْکِتابَ بِالْحَقِّ وَالْمِیزانَ[2] وسزاوارترین پادشاه آن است که دل وی جایگاه عدل است وخانهٔ وی آرامگاه دینداران وخردمندان و کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد.

فُضیل بن عِیاض[3] گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است. در خبر است از رسول صلّی اللّه علیه وسلّم: اَلْمُقْسِطُونَ بِاللّهِ عَزَّ وَجَلَّ فِي الدُّنْیا یَکُونُوا عَلي مَنابِرِ اللُّؤْلُؤِ یَوْمَ الْقِیامَةِ، گفت داد کنندگان این جهان از بهر خدای عزّ وجلّ روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند، و پادشان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را وخداترسان را که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهر وقتی احوال می نمایند بدرستی، چنانکه امیرالمؤمنین المعتصم کرد ببغداد:

حکایت اندر این معنی

و آن چنان بود که از خلفای بنی عبّاس هیچ کس را آن سیاست و هیبت و آلت و عُدّت نبود که معتصم را بود وچندان بندهٔ تُرك که اوداشت کس نداشت، گویند که هفتاد هزار غلام تُرك داشت و بسیار کس را از

---

۱ - قرآن سورهٔ ۵۵ (الرّحمن) آیهٔ ششم

۲ - قرآن سورهٔ ۴۲ (الشّوری) آیهٔ شانزدهم

۳ - ابوعلی فُضَیل بن عِیاض تمیمی (۱۰۵-۱۸۷) از بزرگان صلحا و دینداران و راویان حدیث، شافعی از شاگردان او بوده است.

غلامان بر کشیده بود[1] و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمت را هیچ طایفه به از ترك نیست، مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد بامن معامله کند که مهمّ می باید و بوقت ارتفاع باز دهم، وکیل اندیشید، از آشنایی او را یاد آمد که در بازار فروخت و خرید باریك[2] کردی و شش صد دینار زرخلیفتی[3] داشت که بروز گاربدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشناست که دکّان بفلان بازار دارد و من گاه گاهی بدکّان او نشینم وبا اوداد وستد کنم ششصددینارزر دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطّف کنی و بالایش دهی و پس از نان خوردن سخن سود و زیان درمیان آری، باشد که ازتو شرم دارد و آن حشمت تو ردّ نکند. امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه، این مرد برخاست و بسرای امیر رفت و او را هرگز با وی معرفت نبود، چون پیش وی در رفت سلام کرد، امیرجواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کس است؟ گفتند آری، امیر برخاست واورا بجای خوبتر بنشاند پس گفت من آزادمردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیارشنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام وچنین‌میگویند در همهٔ بازار بغداد از تو آزاد مردتر و خوش معامله تر کسی نیست، اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمایی و خانهٔ ما را

---

۱ - بر کشیدن یعنی مقرّب و محترم داشتن.

۲ - فروخت و خرید باریك از سیاق کلام چنین برمی‌آید که غرض از آن معاملات جزئی‌است که از آن سودی جزئی حاصل شود.

۳ - زر خلیفتی ظاهراً نوعی از مسکوك زر بوده است منسوب بدارالخلافهٔ بغداد که از جهت عیار با زر های سایر نواحی تفاوتی داشته.

خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی، هرچه امیر گفت او خدمت می کرد و آن وکیل میگفت خواجه همچنین است صد چندان ، زمانی بود خوان آوردند، امیراورا نزدیك خویش جای داد و هر زمان از پیش خودچیزی پیش او مینهاد وتلطّف میکرد، چون خوان برداشتند و دست بشستند و قوم بپرا گندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم ، گفت امیر بهتر داند ، گفت بدان که مرا در شهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند و اگر پنج هزار وده هزاردینار از ایشان بخواهم بدهند و در هیچ وقتی دریغ ندارند از آنکه ایشان‌را از معاملت بامن فایدهٔ بسیار بوده است و هز گز کسی بصحبت من زیان نکرده است ، در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی‌ها رود، هرچند مرا غریمان[1] بسیارند امّا مرا می‌باید که تو در این حال بدیناری هزار با من معاملت کنی بمدّت چهار یاپنج ماه و بوقت ارتفاع بازدهم و دستی جامه بر سرنهم [2] و دانم که ترا این و اضعاف این‌هست واز من دریغ نداری . مرد ازشرم وخلقی خوش که با اوهمی بود گفت فرمان امیر راست‌ولیکن من ازآن دکّان داران نیم که مرا هزار ودوهزار دینار باشد و بامهتران جز راست نتوان گفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت‌می کنم واینقدر بروزگاری دراز و سختی بدست آورده‌ام، امیر گفت مرا در خزینه زردرست [3] بسیار است

---

۱ ـ غریم بمعنی قرضدار و قرضده است و در اینجا معنی ثانی مراد است .

۲ ـ بر سر نهادن یعنی چیزی بر روی چیزی گذاشتن و اضافه کردن و بر سری یعنی بعلاوه و اضافه بر اینها، امیرمعزّی گوید :

فرزانگان همی طلب کیمیا کنند تا مالشان هدر شود و عمر برسری

۳ ـ درست مسکوك طلائی بوده است از سکّه های معمولی تمام عیار تر و خالص تر و بیشتر آنرا سلاطین و امراء برای انعام وبخشش ضرب میکردند ورایج نبوده .

لیکن آن کار را که می‌باید نشاید و مرا از این معامله مقصود دوستی است و چه خیزد ترا این قدر دادوستد باریك کردن ، این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد باتشریفی[1] نیکو بتورسانم . پس وکیل گفت توهنوز امیررا نمیدانی ، از همهٔ ارکان دولت پاك معامله تر از وی کس نیست . مرد گفت فرمان بردارم وآن‌قدر که هست دریغ نیست . زر از مرد بستد وامیر آن نوشته بدو داد ، چون حاله[2] فراز آمد بده روز پس تراین مرد بسلام امیر شد وهیچ تقاضا نکرد چون یك ساعت ببود بازگشت وهمچنین دوماه ازحاله بگذشت وزیادت از ده بار امیر را بدید هیچ درآن‌ره نشد که مردبتقاضا آمد و یا مرا چیزی با اوباید دادن ، چون مرد دید که امیر همی تن زند قصّهٔ بنوشت وبدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر[3] حاجت است و از حاله دوماه گذشت اگر رأی بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند ، امیر گفت تو پنداری که ازکار تو غافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر کن که درتدبیرزرتوام مُهر کرده بدست معتمدی ازآن خویش بتو فرستم ، این مرد دوماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد ، دیگر باره بسرای امیر رفت قصّهٔ بداد وبزبان بگفت ، امیرهم عشوهٔ چندبداد هر دوسه روزبتقاضا می‌رفت وهیچ سود نداد وازحاله هشت ماه بگذشت مرد درماند ، مردمان شهربشفیع می‌آورد ، هیچ بزرگی نماند ومحتشمی که با امیرسخن نگفت وشفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد اورا بشرع نتوانست برد وبشفاعت یك درم نمیداد تا ازحاله یك سال ونیم

---

۱ ـ تشریف یعنی خلعت

۲ ـ حاله یعنی موعد و وقت

۳ ـ شکسته زر یعنی جزئی زر یا مختصر زر .

بگذشت مرد عاجز شدو راضی شد که سود بگذارد و ازمایه صد دینار کم بستاندهیچ فایده نداشت ، امید ازمهتران ببرید واز دویدن سیر آمد دل درخدای تعالی بست وبمسجد فضولمند[1] شد وچند رکعت نمازبگزارد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرّع کردن گرفت و میگفت یارب تو فریاد رس و مرا بحقّ خویش رسان و داد من از این بیداد گر بستان ، مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او بشنید دلش بر او بسوخت چون او ازتضرّع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده‌است که چنین می‌نالی بامن بگوی، گفت مرا حالی پیش آمده است که باخلق گفتن هیچ سود نمی دارد مگر خدای عزّ وجلّ فریاد رسد ، گفت با من بگوی که سببها باشد ، گفت ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته‌ام ودیگرباهمهٔ امرا وسادات وقاضی رجوع کرده‌ام هیچ‌سود نداشت بدانکه با تو بگویم سود ندارد ، درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته اند هر که را دردی باشد با هر کس همی باید گفت باشد که درمان از کمتر کسی بدست آید، اگر حال خویش بگویی باشد که راحتی پدید آید .

مرد گفت راست می گویی صواب همین‌است که بگویم ، پس ماجرای حال خویش با وی گفت ، چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک ترا راحت پدید آمد اگر نیامد مرا ملامت کن بدانکه با من بگفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز با زرخویش برسی . گفت هم اکنون بفلان محلّت رو بدان مسجد که منارهٔ دارد در پهلوی مسجد دری است وپس آن در دکّانی است وخیّاطی هست در آن دکّان پیرمردی نشسته است مُرقّعی[2] پوشیده ودرزی همی کند و کودکی دو نیز

---

۱ - مقصود از این کلمه معلوم نشد ، در بعضی نسخ بجای فضولمند فاضل آمده [؟]

۱ - مرقّع یعنی پاره پاره بهم دوخته .

پیش او چیزی می دوزند ، نزدیك آن مرد پیررو واو را سلام کن وحال خویش باوی گوی وچون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن ، مرد از مسجد بیرون آمد وباخود اندیشید که ای عجب همهٔ امرا وبزرگان را شفیع کردم تاباخصم من سخن گفتند وتعصّب کردند[1] هیچ فایده نداشت اکنون مرا پیرمردی درزی عاجز ره نمود و می گوید که مقصود تو از وی حاصل شود، مرا این مَخرقه[2] می نُماید لیکن چه کنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید نیاید از این بتر نشود که هست ، پس رفت تا بدرِ مسجد وبر آن دکّان شد وبر آن پیر سلام کرد ودرپیش اوبنشست درنگی[3] بود ، پیرمرد چیزی می‌دوخت ، ازدست بنهاد وآن مرد را گفت بچه کار آمدهٔ؟ مردحال خویش ازاوّل تاآخر باوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای‌تعالی راست آرد بدست ما ، ما نیز در باب تو باخصم تو سخنی گوییم امید واریم که خدای تعالی راست آوردوتو بمقصودرسی، زمانی پشت بدان دیوارنه وساکن بنشین. پس ازآن شاگردی را گفت سوزن ازدست بنه برخیز وبسرای فلان امیر رو وچون درسرای روی بردر حجرهٔ خاصّ او بنشین هر که را که درآنجا خواهد شد یابیرون آید بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است وبتو پیغامی دارد آنگه ترا از اندرون خواند سلام کن واورا بگوی که استاد من سلام میرساند و می گوید که فلان کس از تو بتظلّم آمده است وحجّتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و ازحالهٔ این یك سال ونیم بگذشت، هم اکنون خواهم که زر این مرد بوی رسانی

---

۱ ـ تعصّب کردن یعنی جانب داری کردن .

۲ ـ مَخرقه یعنی دروغ وساختگی ونیرنگ.

۳ ـ درنگی یعنی قدری ومدّتی کم .

بتمام و کمال ورضای او بجویی وهیچ تقصیر نکنی وزود جواب بمن آری.
کودك بتگ[1] برخاست وبسرای امیر شد ومن بتعجّب فرو ماندم که هیچ
خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر
فرستاد. زمانی بود که کودك باز آمد استاد را گفت همچنان کردم وپیغام
گزاردم، امیر ازجای برخاست و گفت سلام من وخدمت من بخواجه برسان
وبگو که سپاس دارم وچنین کنم که تو می فرمایی اینك بخدمت می آیم
و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم
نمایم، پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکابداری ودوچاکر
از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش
پیرمرد درزی بنشست و صُرّهٔ[2] زرازچاکری بستد وبمن داد و گفت اینك
زرتو تاظنّ نبری که من زرتوبازخواستم گرفت، تقصیری که رفته ازجهت
و کیلان رفته نه از من وبسیار عذر خواست وچاکری را گفت برو و از
بازار ناقدی[3] را باترازو بیار، برفت ناقدی رابیاورد وزرنقد کرد وبر کشید
پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانکه از درگاه باز گردم او را
بخوانم ودویست دینار دیگر تسلیم کنم وعذر گذشته بخواهم ودل اوخوش
کنم وچنان کنم که فردا پیش ازنمازپیشین ثناگوی پیش تو آید. پیرمرد
گفت این پانصد دینار بوی سپار وچنان کن که ازقول باز نگردی وفردا
باقی را بوی رسانی، گفت چنین کنم، زر بمن داد ودیگر باره دست درزی
را بوسه داد وبرفت، من ازشگفتی و خرّمی ندانستم که برچه حالم، دست
پیش کردم وترازو بستدم وصد دینار بر کشیدم وپیش پیرنهادم و گفتم من
بدان رضا داده ام که از مایه صد کم باز ستانم اکنون از برکات تو جمله

---

۱ ـ تگ یعنی دو ۲ ـ صُرّه یعنی کیسهٔ سربستهٔ پول.
۳ ـ ناقد یعنی صرّاف وزرسنج.

بمن رسید این صد دینار بتو بخشیدم ، مرد درزی روی ترش کرد و برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی بسخن من برآساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او برآسایم ، اگر از این صد دینار یك جو بر خود حلال کنم برتو ظالم تر از این ترك باشم ، برخیز با این زر که یافتی بسلامت برو وفردا اگر دویست دینار بتو نرسید مرا خبر کن وبعد از این بوقت معامله حریف بشناس ، چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت برخاستم وشادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم، روز دیگر در خانه نشسته بودم چاشتگاه کسی از نزد امیر بطلب من آمد و گفت که امیر می گوید که یك ساعت رنجه باش ، برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد ومرا بجای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد وخزینه دار را گفت کیسهٔ زر بیاور وترازو ودویست دینار بر سُخت [1] و بمن داد، بستدم وخدمت کردم ، برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین ، خوان آوردند، چون طعام خوردیم ودست شستیم چیزی در گوش خادمی بگفت، خادم رفت ودرحال باز آمد جامهٔ دیبای گرانمایهٔ در من پوشید ودستار قَصب [2] زری برسر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاك خشنود شدی؟ گفتم آری، گفت قباله بمن ده وپیش آن پیر رو و بگو که من بحقّ خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم واو را بری کردم، گفتم چنین کنم اوخود مرا گفته است که فردا مرا ببین، برخاستم واز پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم وحال با او بگفتم که امیر مرا بخواند و گرامی کرد وباقی زر بداد وبرسر آن جامه ودستاری در من پوشانید و این همه از برکات سخن تو می‌دانم باشد که اکنون این دویست دینار از

---

۱ - برسختن یعنی برسنجیدن وبترازو کشیدن وسخن سُخته یعنی سخن سنجیده .
۲ - قَصَب پارچهٔ نازك نرمی بوده است که از کتان می بافته اند .

من بپذیری. هر چند که گفتم قبول نکرد، برخاستم و بدکّان آمدم دیگر روز برّگکی ومرغی چند بریان کردم باطبقی حلوا و کلیچه، و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای‌شیخ اگرزرنمی‌پذیری این قدرخوردنی بتبرّك بپذیر که از کسب حلال من‌است تادلم خوش گردد، گفت پذیرفتم دست فراز کرد وازطعام من بخورد وثنا کرد وشاگردان‌رابداد، پس‌پیررا گفتم مرا بتو یك حاجت است اگر روا کنی تا بگویم، گفت بگوی، گفتم همهٔبزرگان وامیران با این‌امیرسخن گفتند سودنداشت وقاضی‌القضاة در کار او عاجز ماند چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی دروقت‌بجای آورد ودادِ من‌بداد، این‌حرمت‌از کجاست، گفت تو احوال‌من‌باامیرالمؤمنین خبر نداری، گفتم نه، گفت گوش دار تا بگویم:

حکایت

گفت بدان که مرا سی‌سال است تابرمنارهٔ این‌مسجد مؤذّنی می کنم و کسب از درزیگری کنم و هرگز می نخورده ام و کارهای ناشایست نکرده ام و در این کوچه سرای امیری است، مگر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکّان آیم. امیر را دیدم مست وخراب می‌آمد ودست درچادرِ زنی‌جوان زده بود وبزورهمی کشید وآن زن فریاد می کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم وزن فلان مردم و خانه بفلان محلّه دارم و همه کس ستر وصلاح من دانند واین ترك مرا بزور ومکابره[1] می‌برد تا با من فساد کند و نیز شویم بسه طلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم طلاق من داده باشد، اکنون هم از بهشت برآیم[2] و هم از شوی و

---

۱ - مکابره یعنی قهر وغلبه.

۲ - برآمدن در اینجا چنانکه ازسیاق عبارت معلوم میشود بمعنی محروم شدن و باز ماندن است.

می گریست و هیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترك سخت مستولی بود و پنج هزار سوار خیل داشت و هیچکس سخن با او نمیتوانست کرد، من لختی بانگ برداشتم سود نداشت وزن را بخانهٔ خویش برد، مرا تغابن آمد، حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم، برفتم و پیران محلّت را راست کردم و بدرسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند. این زن را بیرون فرستید و اگرنه هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلّم کنیم، چون ترك آوازما بشنید با غلامان از درسرای خویش بدر آمد دبوّسی[1] در دست، وما را نیك بزدند و دست و پای ما بشکستند، چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرّق شدیم، وقت نماز شام بود نماز بکردیم، زمانی بود در جامهٔ خواب شدیم، از آن رنج وغیرت مرا خواب نمیبرد تا ازشب نیمی بگذشت، من درتفکّر مانده بودم که اگرفسادی خواهدبود گذشت ودرنتوان یافت[2]، این بتر است که شوهرزن بطلاق وی سوگند خورده است که غایب نباشد. من شنیده‌ام که سیکی خوارگان[3] چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که ازشب چند گذشته است، مرا تدبیر آن است که بر مناره شوم و بانگ نماز بگویم چون ترك بشنود پندارد وقت روزاست دست ازاین زن بدارد و او را بیرون کند، لابد رهگذرش بردر این مسجد بود، من چون

---

۱ ـ دبوّس یعنی چماق.

۲ ـ دریافتن در اینجا بمعنی تلافی کردن است

۳ـ سیکی مطلقا بمعنی شراب است ودراصل شرابی است که آنراچندان جوشانیده‌باشند که دوثلثش تبخیرشده و یك ثلث یعنی سه یك آن بجامانده‌باشد واصل کلمه بهمین‌مناسبت سه یکی بوده است.

بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون زن فراز آید بخانهٔ شوهرش برم تا باری ازشوی بر نیاید، پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانگ کردم ومعتصم بیداربود، چون بانگ نماز بی وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت آن که نیمشب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روز است، راست که ازخانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد. خادمی را بفرمود که برو وحاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذّن را بیاوری، من بر درِ مسجد ایستاده بودم منتظر این زن. حاجب الباب را دیدم که بامشعلهٔ می آمد. چون مرا دید بر درِ مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی؟ گفتم آری، گفت چرا بانگ نماز بی‌وقت کردی که امیرالمؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب برتو خشم آلود شده است ومرا بطلب تو فرستاده است تاترا ادب کند، من گفتم فرمان اوازجهان‌روان است بر همهٔ خلق، ولیکن مرا بی ادبی براین آورد که بانگ نماز بی‌وقت کردم، گفت این بی‌ادب کیست؟ گفتم آنکس که اوازخدای عزّوجلّ وازخلیفه نمی‌ترسد، گفت آن که تواند بود اندرهمهٔ روی زمین که ازخدای وازخلیفه نترسد، گفتم این حالی‌است که جز با امیرالمؤمنین نتوانم گفتن واگر من بانگ نماز بقصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم. گفت بیا تا بدرِ سرای‌خلیفه شویم، چون بدر سرای رسیدیم خادم منتظر بود آنچه من بحاجب الباب گفتم با اوبگفت، خادم برفت وبا معتصم بگفت. خادم را گفت برو و او را نزد من آر، مرا نزد معتصم بردند، وی مرا گفت چرا بانگ نمازبی‌وقت کردی؟من قصّه بگفتم،چون بشنید هم خادم‌را گفت حاجب الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد واو را بیاورد وزن را بیرون

آرد و بخانهٔ خویش فرستد، و شوهرش را بدر خوان و بگوی که معتصم
ترا سلام می کند وشفاعت می کند درباب این زن، واین امیر را زود پیش
من آری، ومرا گفت زمانی اینجاباش چون یك ساعت بودامیررا پیش معتصم
آوردند، چون چشم معتصم بروی افتاد گفت بروز گارمن چه خلل درمسلمانی
آمد نه من آنم که بسوی روم مسلمانان اسیر افتاده بودند از بغداد برفتم
ولشکرروم را بشکستم وقیصررا هزیمت کردم وشش سال روم راهمی کندم
وتا قسطنطینیّه را نکندم و نسوختم ومسجد و جامع بنا نکردم وهزاران
مرد را از بند ایشان نیاوردم باز نگشتم . امروز ازعدل و سهم من گرك
ومیش آب بیك جا خورَدتاترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی را بمکابره بگیری
ودرسرای بری و با اوفساد کنی وچون مردمان امرمعروف کنند ایشان را
بزنی . فرمود که جوالی بیاوردند واورا درجوال کردند و سرجوال محکم
بستند وفرمودتا چوب گچ کوب بیاوردند، گفت یکی ازاین سوی بایستد
و یکی ازآن سوی و چندان بکوبید تا خُرد شود، ازهر سوی گچ کوب
دردادند وچندان اورا زدند تا خُردش بکردند، گفتند یا امیرالمؤمنین همهٔ
استخوانش خرد گشت چه فرمایی ؟ فرمود تا بدجله انداختند، پس مرا
گفت ای شیخ بدان که هر که ازخدای عزّوجلّ نترسد ازمن نترسد وآن
که ازخدای تعالی ترسد خودکاری نکند که اورابدوجهان گرفتاری باشد
واین چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت پس ازاین ترا فرمودم که
هر که بر کسی ستم کند ویا کسی بناحقّ بر کسی بیدادی کند یابرشریعت

---

۱ - این جمله اشاره است بلشکر کشی معتصم ببلاد متعلّق بروم درآسیای صغیروفتح قلعهٔ عَمّوریه درسال ۲۲۳ هجری و گرفتن اسرای بسیار ازرومیان . امّا آنچه در باب فتح قسطنطینیه وبنای جامع درآنجا وماندن خلیفه بمدّت شش سال در بلاد روم دراین حکایت مذکور است همه از جملهٔ اشتباهات تاریخی مؤلّف است و هیچکدام درست نیست .

استخفافی کند وترا معلوم گردد باید همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم وترا بخوانم و احوال بپرسم و با آن کس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد، آنگه مرا صلتی فرمود و گسیل کرد و از این احوال همهٔ بزرگان وخواص خبردارند، و امیر زر تو نه از حرمت من با تو داد بل که از ترس گچ کوب ودجله باز داد، چه اگر بقصد من دروقت بانگ نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترك رفت.
ومانند این حکایات بسیار است، این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین را چه قوتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته.

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن وبررسیدن کار دین وشریعت ومانند این

بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنّت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علمای دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال پدید آوردن‌و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی و عزیز داشتن. واجب‌چنان کند که درهفته یك بار یا دو بار علمای دین را پیش خویشتن راه دهد و امر حقّ تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن واخبار رسول صلی‌الله علیه وسلّم بشنود وحکایات‌پادشاهان عادل بشنود ودر آن حال‌دل از اشتغال بدنیا فارغ گرداند و گوش وهوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه‌او را معلوم نشود باز پرسد و چون دانست بدل بگمارد که چون یك چند چنین کرده‌شود عادت گردد، وبس روزگار برنیاید که بیشتر احکام شریعت وتفسیرقرآن و اخبار رسول علیه‌السّلام او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کاردینی و دنیاوی و تدبیر صواب بر او گشاده شود وهیچ بد مذهب و مبتدع‌اورا از راه نتواند برد و قوی رأی گردد و در عدل و انصاف بیفزاید و هوی و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای بزرگ برآید و مادّت شرّ و فساد و فتنه از روزگار دولت او منقطع گردد و دست اهـل صلاح

قوی شود و مفسد نماند و در این جهان نیک نامی باشد و در آن جهان رستگاری و درجهٔ بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان در عهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر

ابن عمر[1] گوید که رسول علیه السّلام گفت که داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنایی عدل با اهل خویش و با آن کسان که زیر دست ایشان باشند، و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باشد زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دوبرادرند هر گاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بد دینان و مفسدان پدید آیند و هر گه که کار دین باخلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوّت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا شود و خوارج زور آورند. سفیان ثَوْری[2] گوید که بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشست و خاست کند و بدترین علما آنست که با سلطان نشست و خاست کند.

روایت

اردشیر گوید هر سلطان که توانایی آن ندارد که خاصّگیان خویش را با صلاح آرد بباید دانستن که با رعیّت جز ستم نتواند کرد و مال حقّ نتواند ستد.

مثل

لقمان حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم نیست و علم

---

۱ ـ غرض از ابن عمر: عبدالله بن عمر بن الخطّاب است که در ۱۰ هجری متولّد و در سال ۷۳ فوت کرده و او که یکی از صحابهٔ حضرت رسول و از قضاة پرهیزکار بوده منشأ روایت مقدار بالنّسبه کثیری از احادیث نبوی است.

۲ ـ ابو عبدالله سفیان بن سعید ثوری (۹۷ ـ ۱۶۱) از مشاهیر علمای حدیث و از معاصرین خلفای اوّلی عبّاسی است مؤلّف دو کتاب درجمع حدیث بنام جامع کبیر و جامع صغیر.

بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد، وحسن بَصری[۱] گوید رحمة‌الله علیه که دانا نه آن کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر باشد که دانا آن کس است که بر هر دانستنی واقف باشد هر زبان که داند شاید ، اگر کسی همهٔ احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود که خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمّد مصطفی صلوات‌الله علیه وسلامه عربی زبان بود . امّا چون پادشاه را فرّ آلهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دو جهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکند و بجهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه بزرگ است و کارهای بزرگ کردند که بقیامت نام ایشان بنیکی میبرند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیرالمؤمنین عمر و عمر بن عبدالعزیز و هارون و مأمون ومعتصم واسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود که کار و کردار هریك پدیدار است و در تاریخ ها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان میکنند .

حکایت

چنین گویند که در روزگار عمر بن عبدالعزیز قحط افتاد و مردم در رنج افتادند . قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیر المؤمنین ما گوشت ها و خون های خویش بخوردیم اندر قحط یعنی لاغر شدیم و گونه ها زرد شد از نیافتن طعام وواجب ما اندر بیت المال تو است . این مال آنِ تو است یا آنِ خدای عزّ و جلّ یا آنِ

---

۱ - ابوسعید حسن بن یسار بصری (۲۱ - ۱۱۰) از فقها و زهّاد و فصحای بسیار مشهور در عهد حجّاج بن یوسف و عمر بن عبدالعزیز است .

بندگان خدای است . اگر از آنِ بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خدایست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تست وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا اِنَّ اللّٰهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ[1]، تفسیر چنان‌است که بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکاران است، و اگر از آن ماست بما ارزانی دار تا ازاین تنگی برهیم که پوست برتن های ما خشك شد . عمربن عبدالعزیزرا دل بر ایشان بسوخت و آب بچشم اندر آورد، گفت همچنین کنم که شما گفتید، هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز گفت ای مردمان کجا میروید چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتید سخن من باخدای تعالی بگویید یعنی مرا دعا کنید، پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یا ربّ بعزّت تو که با عمربن عبد العزیز آن کنی که بابندگان تو کرد، وچون دعا تمام کردند هم دروقت ابری بر آمد وبارانی سخت اندر گرفت و ازژاله[2] یکی خشت پخته برسرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد، نگاه کردند بروی نبشته بود: هٰذَا بَرَائَةٌ مِنَ اللّٰهِ الْعَزِيزِ اِلَى عُمَرِ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيزِ مِنَ النَّارِ وبپارسی چنان است که امانی است ازخدای عزیز بعمر عبدالعزیز از آتش دوزخ. ودر این معنی حکایات بسیار است این قدر یاد کرده آمد و کفایت است .

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ۸۸

۲ ـ ژاله در اینجا بمعنی تگرگ است.

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بر وی اعتمادی تمام است اورا اِشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه رود او میداند و بوقتی که خواهد و حاجت افتد می نماید و این کس باید از دست خویش بهر شهری و ناحیتی نایبی فرستد سدیدالرّأی و کوتاه دست که آنچه رود ازاندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان ازمشاهره ومزد باری بررعیّت افتد و بتازگی رنجی حاصل شود[1]، و ایشان را آنچه بکار آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند واین فایده که ازراستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان وصدچندانِ آن‌مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

---

۱ - بتازگی رنجی حاصل شود یعنی رنجی تازه حاصل شود.

فصل دهم

اندر صاحب خبران و منهیان[1] و تدبیر کارهای ملک کردن

واجب است پادشاه را از احوال رعیّت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن ، و اندك و بسیار آنچه رود دانستن ، و اگر نه چنین کند عیب باشد و بر غفلت و ستمکاری حمل نهند و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت میرود پادشاه میداند یا نمیداند ، اگر میداند و آنرا تدارك و منع نمیکند آنست که همچون ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است و کم دان و این هر دو معنی نه نیك است ، لابدّ بصاحب برید حاجت آید و همهٔ پادشاهان در جاهلیّت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند تا آنچه میرفت از خیر و شرّ از آن با خبر بودند چنانکه اگر کسی توبرهٔ کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آن کس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه بیدار است و بهمه جای کارآگهان گماشته و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در سایهٔ عدل او بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غائله ، باید که این کار بادست و زبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قِبل پادشاه باشند نه از قِبل کس دیگر . مُزد و مُشاهرهٔ ایشان باید که

---

[1] - مُنهیان یعنی خبرگزاران از مصدر اِنهاء بمعنی رساندن خبر و آگاه کردن

مهیّا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها مینمایند، و نباید که جز پادشاه کسی دیگر بداند که ایشان چه مینمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب و در خوردِ آن کس باشد نا گاه پاداش و مالش و نواخت میرساند، آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه بترسندو کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواندبود یابدتواندیشید که صاحب خبر و مُنهی گماشتن ازعدل و بیداری و قوّت رأی پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

حکایت

چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان بر رباط دیر گچین[1] بود، دزدان کالای او بردند و این دزدان از کوچ وبلوچ بودند وآن ولایت جایگاهی پیوسته بولایت کرمان است . این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر گچین، کالای من بازستان یا تاوان بده . سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد ؟ زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحقّ آن برسی و نگاه توانی داشت . گفت راست میگویی ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند ؟ گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان، گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون، من بدیشان هیچ نتوانم کردن . زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدایی خویش تصرّف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگه داشت پس چه من درضعیفی و تنهایی و چه تو بااین قوّت و لشکر . محمود را آب درچشم آمد و گفت راست گویی همچنین است، تاوان کالای تو بدهم و تدبیر این کار

---

۱ ـ دیر گچین یا گنبد مجصّص منزلی بوده است بین اصفهان و ری .

چنانکه توانم بکنم، پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و ببوعلی الیاس[1] که امیر کرمان بود نامه‌ای نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود گرفتن عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزو[2] مشغول بودم لیکن ازبس که متواتر نبشته هابمن میرسد که دیلمان در عراق فساد وظلم و بدعت آشکارا کرده اند و برراه گذر ها ساباطها[3] کرده اند وزن وفرزند مسلمانان را بتغلّب در سرای میبرند و با ایشان فساد میکنند و چندان که خواهند میدارند و بمراد خویش رها کنند و عایشهٔ صدّیقه را زانیه میدانندوجمله یاران رسول خدا را بد میدانند و مُقطعان در سالی دو سه باراز رعایاخراج خواهند و بستانند و بظلم هر چه خواهند میکنند و پادشاهی که او را مجدالدّوله خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نُه زن دارد همه بنکاح و با زن رعیّت هر جای در شهر ها و نواحی مذاهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند، خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملأ میکنند و نماز و روزه و حجّ و زکات را منکر اند نه مقطعان ایشان را زَجْر کنند ونه ایشان مقطعان را توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول را

---

۱ - این امیر ابوعلی محمّدبن الیاس امیر کرمان که در ۳۵۶ فوت کرده و در ذیل باب هفتم ازاو ذکری نمودیم بهیچوجه نمیتواند با سلطان محمود که در ۳۸۷ بسلطنت رسیده معاصر باشد. گذشته ازاین مطلب خاندان آل الیاس در ۳۵۷ بدست سرداران عضدالدّولهٔ دیلمی انقراض یافت و کرمان ضمیمهٔ ملک آل بویه گردید. در تاریخی که محمود بعراق آمد یعنی در ۴۲۰ کرمان در تصرّف ابو کالیجار مرزبان بن سلطان الدّولهٔ دیلمی بود. در اینجا نیز مؤلف سیاستنامه راه اشتباه رفته است.

۲ - غزو اصلاً بمعنی تاخت وتاز در ولایت دشمن وجنگ و دستبرد است لیکن مجازاً معنی جنگ مذهبی و جهاد را پیدا کرده و از همین جاست که غازی را بمعنی مجاهد استعمال میکنند، فرّخی میگوید:

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی

۳ - ساباط یعنی راهی سربسته بین دو خانه یادو دکان تقریباً بهمین معنی معمول امروزی.

علیه السّلام جفامیگوییدو آن ظلم و فساد میکنید وهر دو گروه بیکدیگر همداستان شده اند[1] . چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهّم را بر غزای هند اختیار کردم وروی بعراق آوردم و لشکر ترك را که مسلمان و پاك دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ بر کندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتاربند وزندان گشتندوبعضی درجهان پراگنده شدندوشغل وعمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی اند ، وهر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند، ورضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنکه دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند وکار بر ترکان شوریده دارند، تا باندك روزگار زمین عراق ازبد مذهبان پاك کردم بتوفیق خدای عزّوجلّ ، مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و برخلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین بر گیرم واهل صلاح را نگاه دارم وبدادودهش جهان آبادان کنم . دراین حال مراچنان معلوم کردند که قومی ازمفسدان کوچ و بلوچ اینجا برباط دیر گچین زده اند و مالی برده اند ، اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز بستانی و ایشان را بردار کنی و یا دست بسته با آن مالی که برده اندبشهر ری فرستی تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان ازسومنات دورنیست لشکر بکرمان کشم ودمار از کرمان بر آرم. چون نامهٔ سلطان ببوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید و در وقت قاصد را بنواخت واز جواهر الوان وطرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد

---

۱ - اکثر این نسبتها که مؤلف بمجدالدّوله و دیالمه داده تهمت است و باعث بر آن شیعی بودن آل بویه بوده که مؤلف بعلّت دشمنی با این فرقه بذّم ایشان زبان گشوده و برخلاف آن همه جا ازسلطان محمود ودرستی دین و عقیدهٔ او طرفداری مینماید .

و گفت من بنده‌ام وفرمان‌بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان‌سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنّی و مصلح و پاك‌دین‌باشند وجبال کوچ وبلوچ از کرمان بریده است ودریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ تا ایمن میدارند و بدزدی میروند و خلقی بسیار اند و من با ایشان مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم توانا تراست، تدبیر ایشان در همهٔ جهان او تواند کرد و من بندگی رامیان بسته ام‌بدانچه‌فرماید، چون این جواب نامه‌وخدمتیهای[۱] بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است همه راست است، رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی می کنی و برفلان ماه بحدّ کرمان آیی بدان جانب که کوچ و بلوچ است و آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان دروقت کوچ کنی و درولایت ایشان تازی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار[۲] ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدّعیان که مال ایشان برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری کنی و باز گردی، چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که با زرگانان که عزم یزدو کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه[۳] می دهم و در می‌پذیرم[۴] که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم،

---

۱ - خدمت و خدمتی و خدمتانه تحف و هدایائی است که‌آنرا بخدمت کسی‌بفرستند.
۲ - زنهار یعنی امان و عهد، و زنهار خوار یعنی عهد شکن
۳ - بدرقه یعنی دلیل و رهنمای قافله و مسافر
٤ - در پذیرفتن یعنی بگردن گرفتن و تعهّد کردن

چون آن خبر باطراف بپراگند چندان بازارگانان بشهرری گردآمدند که آن را حدّ و اندازه نبود ، پس محمود بازارگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر انبوه میفرستم تا ایشان قوی دل باشند . و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیررا که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند ویك آبگینه[1] زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجا اندکار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند ، تو باید که دراین مدّت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید ، باید که آن شب درخیمه آری و فرو ریزی ودرهرسیبی جوال دوزی فرو بری و چوبکی تیز تر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهر می زنی و در آن سوراخ سیب در میکنی تا همهٔ سیبها بدان گونه زهر آلود کنی و همچنان درقفسها[2] تعبیه کنی درمیان پنبه ودیگر روز همچنان این اشتران را درمیان آن اشتران پراگنده کنی و کوچ کنی ، چون دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح دارند ازپس کاروان حدّ نیم فرسنگ میرو ، ساعتی نیک درنگ کن ، پس آهنگ دزدان کن و شگ نکنم که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند وتو شمشیر درنه و چندانکه توانی بکش ، چون از ایشان بپردازی

---

۱ - آبگینه یعنی شیشه

۲ - یکی از معانی قفس که در اصل عربی قفص نوشته میشود ظرف و جوال باربری است و در اینجا همین معنی مراد است .

ده سوار دو اسبه ببوعلی فرست با انگشتری من، اورا خبرده که بادزدان چه کردیم، اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا و عیّار پیشگان و سرغوغایان دیار خالی شده است، دراین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آوری و تو کاروان را بسلامت بحدّ کرمان بری، آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید، امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت ملک این کار برآید و آن راه تا قیامت برمسلمانان گشاده باشد، و ازپیش محمود بیرون آمد و کاروان‌را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد، ودزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان وخبر یافته که کاروانی میآید با چندین هزار چهار پای ونعمت و خواستهٔ دارندکه اندازهٔ آن خدای تعالی داند و دراین هزارسال چنین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك بدرقه میباشند، سخت خرّم شدند و هرجا که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا و عیّار پیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند. چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته اند و چندین روز است که منتظر شما اند، امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشان اند چند فرسنگ باشد، گفتند پنج فرسنگ. چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند وآنجا فرود آمدند، نماز دیگر آن امیر همهٔ بار سالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتر است یا مال؟ همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود، گفت شما مال دارید وما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمیخوریم شما چرا ازبهر خواستهٔ که آن‌را بدل باشد چنین غم میخورید،

آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است ، نه با شما خشم دارد نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و در تدبیر آن است که مالی که بدیر گچین ببرده اند ازآن ِ زنی از این دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهد داد ، دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مدد بما پیوندد و کار بر مراد ما باشد ان شاء الله ، ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما در آن بود . مردمان چون این سخن ازاو بشنیدند خرّم شدند وقوی دل گشتند و گفتند هرچه فرمایی ما آن کنیم ، گفت هرچه میان شما سلاح دستست[1] وجنگ تواند کرد پیش من آیند ، پیش او آمدند بشمرد باخیل خویش سیصد وهفتاد مرد برآمد ، سوار وپیاده ، گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدان راعادت است که مال برند و کس رانکشند الاّ آن کس را که با ایشان باز کوشد و در جنگ کشته شود ، ما فردا چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم ، شما چون مرا ببینید که روی باز پس نهادم همه باز پس گریزید و من با ایشان کرّ و فرّی میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توّقف کنیم آنگاه بجمله رجعت کنیم وبر ایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است و من در این چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه بینید ، همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند . چون شب در آمد آن امیر بار های سیب را سر بگشاد وهمه را زهر آلود کرد و باز همچنان در قفس ها نهاد وده نفر را با ده اشتروار[2]

---

۱ ـ سلاح دست یعنی کسی که دست بسلاح تواند برد .

۲ ـ اشتروار یعنی بار شتر چنانکه خروار یعنی بار خر

سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بار ها شکافتن گیرند شما تنگ[1] های سیب ببرید و سر قفس ها رابردارید و نگونسار کنید پس سرخویش گیرید. چون‌ازشب نیمی‌بگذشت‌بفرمود کوچ کردند وهم بر آن تعبیه برفتند تا روزشد و آفتاب بالا گرفت، دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیر های کشیده .این امیر حملهٔ دو سه برد و تیری چندانداخت و روی بهزیمت نهاد و پیاد گان چون دزدان را دیدند از پس گریختند و امیر پیاد گان را دریافت چندِ نیم فرسنگ[2] و همه را بر جای بداشت وچون دزدان‌دیدند که بدرقه‌اندك مقداربود وبگریختندو کاروانیان‌سرخویش گرفتند، خرّم شدند وبدلی‌فارغ بار ها همی شکافتند وبکالا مشغول شدند، چون بخروار های سیب رسیدند در افتادند وپاك یغمازدند[3] وبرغبت و شَرَه[4] میبردند ومیخوردند و هر که نیافته‌بودبوی میدادندو کم کسی بود که از آن‌سیب نخورد ، چون‌ساعتی ببود یك یك میافتادند ومیمردند، چون دوساعت از روز بگذشت‌امیر تنها بر سر بالایی شد در کاروان نگاه کرد همهٔ صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته اند ، ازسربالا فروتاخت‌و گفت ای‌مردمان بشارت که مدد سلطان رسید ، همهٔ دزدان‌رابکشتند و کس‌زنده نماند،خیزید ای‌شیر مردان بشتابید تا باقی‌را بکشیم، و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیاد گان از پس بتگ‌برخاستند ، چون بکاروان‌رسیدندهمهٔ‌صحرا دیدند مرده وسپروشمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته وآنان که زنده بودند روی بهزیمت نهادند

---

۱ ـ تنگ در اینجا بمعنی بار است

۲ ـ چندِ نیم فرسنگ یعنی باندازه و بمقدار نیم فرسنگ

۳ ـ یغما زدن یعنی غارت کردن ، معزّی گوید :

از خانیان گروهی کز خطّ شدند بیرون ... جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما

۴ ـ شَرَه یعنی حرص و میل فراوان

و امیر وخیل کاروانیان ازپس ایشان همی شدند تا همه‌را بکشتند باز گشتند و یك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد . امیر فرمود تا سلیحهای ایشان‌را گرد کردند، چندین خروار بر آمد و از آنجا برداشت‌وکاروانیان را بمنزل برد و هیچکس راچیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود . امیر ده غلام‌را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش‌وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد . چون انگشتری بدو رسید درحال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت از ده هزار مرد ایشان بکشتند و چندین هزار دینار ازایشان بستدند وچندان‌خواسته ونعمت وسلاح و چهارپایان‌ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود ، بوعلی همه را در صحبت آن‌امیرپیش سلطان‌فرستاد ومحمود منادی‌فرمود که‌تامن بعراق‌آمده ام هر کرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند . مدّعیان همه میآمدند وخشنود.بازمیگشتند ودرآن پنجاه سال کوچان را هیچ‌فضولی بریاد نیامد ، بعد ازآن‌محمود بهرجای صاحب‌خبران ومنهیان رابگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحقّ بستدی در غزنین یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبربودی و تلافی آن بفرمودی کردن ، واز قدیمْ باز این ترتیب‌پادشاهان نگاه‌داشته‌اند الّا آل سلجوق که‌دراین معنی‌دل نبسته‌اند وکم فرموده‌اند .

حکایت

روزی‌ابوالفضل‌سگزی‌سلطان‌شهید الب ارسلان‌را گفت‌چراصاحب‌خبر نداری؟ گفت میخواهی که‌ملك من برباد دهی وهوا خواهان من‌را ازمن برمانی، گفت‌چرا، گفت‌چون‌من صاحب‌خبری‌نصب کنم آنکه‌مرادوستدار

و یگانه باشد باعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی ندهد و آن که مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و اورا مال بخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیك و سخن نیك و بد همچون تیر باشد چون چند تیر بیندازی آخر یکی بر نشان آید . دل ما هر روز بر دوست گران تر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دور تر میشود و دشمن نزدیك تر تا جای دوست دشمن بگیرد، آنگه از آن خلل وپریشانی وبی کامی تولّد کند که کس درنتواند یافت . ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر وبرید داشتن یکی از قواعد ملك است چون اعتماد چنان باشد که بباید دراین معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی اعلاه الله ومثال‌ها که از درگاه نویسند

نامه ها از درگاه ها بسیار نویسند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمّی نبود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد، واگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریسته است واندر قیام کردن بسمع وطاعت کاهلی کرده است اورا مالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود، فرق میان نوشتهٔ پادشاه و دیگر مردم این است که امر او را منقاد و فرمان او را مطیع باشند.

حکایت در این معنی

گویند زنی از نشابور بتظلّم باغزنین رفت وپیش محمود گله کرد و گفت عامل نشابور ضیاعی ازمن بستده است ودرتصرّف خویش آورده، نامهٔ داد که این زن را ضیاع وی بازده، این عامل مگر آن ضیاع را حجّتی داشت، گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه بازنمایم. باردیگر این زن بتظلّم رفت، غلامی فرستادند وعامل رااز نشابور بغزنین بردند، چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که اورا هزار چوب بردر سرای بزنند، عامل حجّت عرض میکرد وپانصد شفیع می‌آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری وبشفاعت بزرگ می‌خرید هیچ فایده نداشت تاهزار چوب بخورد. گفت اگرچه این ضیاع

ترا درست است چرا بر حکم فرمان نرفتی وبعد از آن حال باز ننمودی تا آنچه واجب بودی بفرمودندی . واین از بهر آن کردند تاچون دیگران این حال بشنوند کس را زهرهٔ تجاوز و تمرّد و تعدّی فرمان نبود . هرچیز که تعلّق بپادشاه دارد واورا برسد که آن کند ویا فرمایدچون مالش دادن و گردن زدن ودست وپای بریدن ..... ومثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم خریدهٔ خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تادیگران خویشتن بشناسند وعبرت گیرند و بترسند .

حکایت

چنین گویند که ملک پرویز بهرام چوبین را در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه یك ساعت بی او نبودی ودرشکار وشراب وخلوت ازخویشتن جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی همتا ، مگر روزی ملك پرویز را عمّال هرات وسرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند وبر هریکی خرواری بار ازحوایج ودیگر متاع ، بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود . دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشیدوبیست چوب بزد ، پرویز را خشم آمد بفرمود تا بهرام را حاضر کنند، چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند ، گفت ای بهرام هرچه از این تیغ ها بهتر است جدا کن ، بهرام صدو پنجاه بر گزید پس گفت آنچه خیار تر است از این گزیده ها ده تیغ بیرون کن، پس بهرام ده تیغ بر گزید ، پرویز گفت ازاین ده تیغ دو تیغ بر گزین، دوتیغ بر گزید، گفتا کنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یك نیام بسپارند . بهرام گفت ایّها الملك دو تیغ در یك نیام نیکو نیاید ، ملك پرویز گفت دو فرمانده دریك شهر چون نیکو آید ؟ بهرام چون این سخن بشنید دروقت خدمت برجای آورد وبدانست

که خطا کرده است ، پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا برمن حقّ خدمت
است وبر کشیدهٔ خویش‌را نمیخواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی
این کار بما دست باز دار که خدای عزّ وجلّ ما را بزمین داور کرده است
نه ترا ، هر که را داوری باشد حال آن بما بر باید داشت تا آنچه واجب
کند در آن براستی بفرمایم و اگر بعد از این از زیردستی ودرم‌خریده‌ای
گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه تأدیب واجب
آید بفرماییم تا هیچکس را بناواجب رنجی نرسد ، این بار ترا عفو کردم ،
بهرام چوبین که سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت با دیگری خود
چه رود ؟

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان وبعضی بی‌فرمان واندر آن مردمان را رنج ها می‌رسد و مال ها می ستانند و خصومت ها هست که اندازهٔ آن دویست دینار است، غلامی می‌رود وپانصد دینار جُعل[1] خواهد، مردمان در این حال مستأصل و درویش می‌شوند باید که تا مهمّی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت را جُعل چندین است ، بیش از این جُعل مستان تا بوجه خویش بود .

---

۱ - جُعل یعنی مزد و اجر کار .

فصل سیزدهم
اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کارایشان کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمهٔ اطراف همیشه جاسوسان روند برسبیل بازارگانان و سیّاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان ، و از هرچه می‌شنوند خبر می‌آورند تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگرچیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیاروقت بوده است که والیان و مُقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالف داشته اند وبر پادشاه بدسگالیده وچون جاسوس برسید و پادشاه راخبر داد در وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده ومفاجا بر سر ایشان‌فرو شده است وفرو گرفته وعزم ایشان باطل کرده ، واگر پادشاهی یالشکر بیگانه قصد مملکت او کرده است او کار خویش بساخته است و دفع آن کرده واز حال رعایاهمچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شرّ و پادشاهان تیمار آن داشته اند چنانکه وقتی عضدالدّوله کرده است :

حکایت

از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرك‌تر و پیش بین تر از عضدالدّوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همّت وفاضل وبا سیاست بودی . روزی مُنهی بدو نبشت که بدان مهمّ که بنده را فرستادی چون از دروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته

بودم جوانی را دیدم بر کنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و بر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستادهٔ ؟ گفت همراهی میطلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود وقاضی منصف . گفتم دانی که چه میگویی؟ پادشاه ازعضدالدّوله عادل‌تر خواهی و قاضی ازقاضی‌شهر عالم‌تر ؟ گفت اگر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی ، چون حاکم راست‌رو نیست پادشاه کی‌عادل است ، بل غافل است ، گفتم از غافلی پادشاه و کژی قاضی چه دیدی ؟ گفت قصّهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت . گفتم البتّه با من بباید گفتن . پس گفت برو تا راه را بحدیث کوتاه کنم ، چون در راه ایستادیم [1] گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من‌دراین‌شهر بفلان محلّت است وهمه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایه مال داشت وچون پدرم فرمان یافت من‌چند سال بتماشای دل و عشرت و شراب خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانکه امید از زندگانی ببریدم و درآن بیماری با خدای عزّ و جلّ نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حجّ وغزو بکنم ، خدای عزّ و جلّ مرا شفا داد ، بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحجّ روم و پس از آن بغزو روم ، هرچه مرا کنیزك وغلام بود آزاد کردم وهمه را زر وضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب ومستغلّ بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من درپیش دارم پرخطر است ، مرا چندین‌زر باخویشتن بردن صواب نیست پس دل برآن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی

---

۱ ـ ایستادن در این جا بمعنی درنگ کردن نیست بلکه ترجمهٔ قیام عربی است بمعنی انجام دادن و کمر بستن بشروع بکاری .

بگذارم، پس برفتم ودو آفتابهٔ مسین بخریدم وده هزار در هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همهٔ شهر دلم بر قاضی‌القضاة قرار گرفت ، گفتم او مرد حاکم و عالم است و مَلك خون ومال مسلمانان باو سپرده است و اعتماد بر او کرده ، بهیچ حال خیانت نکند ، برفتم و این معنی نرمك باوی گفتم ، قبول کرد ، من خرّم شدم ، شبگیری برخاستم و دو آفتابه بخانهٔ او بردم ، ودیعت سپردم وروی براه آوردم وحجّ اسلام بکردم و از مکّه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزو کردم و در مصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا برتن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همهٔ اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان یاوگیان [1] آمدم و خدمت کردم ایشان‌را، چندانی که نفقات بدست آوردم، ودلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی وجامه خلق [2] شده و تن از رنج و بد داشتی [3] نزار گشته ، پیش‌قاضی رفتم ، سلام کردم و بنشستم وبعدازیك لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم. چون با من هیچ نمیگفت روز سوّم نزد او برفتم و در پیش نشستم ، چون محکمه خالی شد نیك پیش او برفتم و نرمك او را گفتم من فلانم و پسر فلان حجّ بکردم و غزو بکردم و مرا

---

۱ - یاوگیان چنانکه از استعمال نویسندگان این ایّام برمی آید بمعنی کسانی بوده است که بدون سر و سردار و بشکل غیر منظّم بجنگ می پرداخته اند و این لغت از یاوه ساخته شده است که معنی یله و رها شده و بیهوده را دارد و لشکر بی‌سردار را لشکریاوه می گفته اند ، رودکی گوید :

خواسته تاراج کرده سر نهاده بر زیان   لشکرت همواره یاوه چون رمهٔ رفته‌شبان

۲ - خَلَق یعنی ژنده و پوسیده و کهنه

۳ - بدداشتی یعنی بیمواظبتی و بدی زندگانی .

رنجها بسیار رسید و هرچه باخود برده بودم از دست برفت و بر این حال بماندم و بریك حبّه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست حاجت‌دارم قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو خود چه میگویی . برخاست و در حجره رفت و من تنگدل باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و دوستان ، شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم ، قصّه چه دراز کنم ، دو سه بار با او از این معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد ، روز هفتم سخت تر بگرفتم ، مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه میدارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشك شده است ، هذَیان بسیار میگویی نه ترا شناسم و نه از این که گویی خبر دارم ولیکن نام آن کس که تو می بری جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبّس ، من گفتم ای قاضی من آنم ازبد داشتی و جراحت نزارم وروی من زشت شده است ، گفت برخیز مرا صداع مده و بسلامت برو ، گفتم مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر است و هر کاری را ثوابی و عقابی است وعقوبت آن جهان سخت تر ، واین جهان گذرنده‌است و آن جهان پایدار ، گفت از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار ، گفتم از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا ، هیچ جواب نداد ، گفتم ازاین دوآفتابه یکی ترا حلالاً طیّباً و یکی بمن ده که سخت درمانده ام و با این همه از اقرار خویش براءتی[1] محکم بکنم بگواه و عدول[2] که مرا بتو هیچ

---

۱ - این همان کلمه است که امروز آنرا برات میگوییم و کلمهٔ براءت که بمعنی خلاص یافتن است بمعنی نوشته و اجازه نیز استعمال شده و همین معنی آن است که اکنون از برات اراده میکنند .

۲ - عُدول جمع عَدْل بمعنی کسی که شهادت او مقبول و پسندیده باشد .

دعوی دیگر نباشد، گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد، گرد آن می گردی
که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند و بندی
بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی . من بترسیدم و دانستم که در دل
کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند،
نرمك نرمك ازپیش او برخاستم و بیرون آمدم و باخود گفتم که گفته اند
چون گوشت گنده شود نمکش برزنند ، چاره چه باشد چون نمك بگندد،
همه داوری ها بقاضی درست شود چون قاضی بیدادی کند کیست که از
قاضی داد بستاند . اگر عضد الدّوله داد گر بودی بیست هزار دینار من
در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملك
و شهرخویش نبریدمی واینك نرفتمی .

چون مُنهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت، گفت ای آزاد مردهمه
امیدها ازپس نومیدی است، دل درخدای بند که خدای عزّوجلّ کاربند گان
راست کند ، پس مُنهی مرد را گفت مرا دراین دیه دوستی هست آزاد مرد
و مهمان دوست ومن بمهمانی او میروم مرا با تو سخت خوش افتاده است
مساعدت کن تا امروز وامشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خود چه پدید
آید ، واورا برد تابخانهٔ آن دوست ، و ما حضر آنچه بود آوردند خوردند
و درخانه شدند ومنهی این حال بر کاغذی نبشت وبمردی روستایی داد که
بدر سرای عضد الدّوله رو و فلان خادم را بخوان واین نبشته بخادم ده که حالی
بعضدالدّوله رساند ، خادم در وقت بعضدالدّوله رسانید و چون عضدالدّوله
بخواند انگشت بدندان گرفت، درحال کس فرستاد و منهی را گفت باید
که هم امشب آن مرد را پیش من آری ، چون منهی بدانست مرد را گفت
خیز تا بشهر رویم که عضدالدّوله مرا وترا میخواند ، این قاصد را فرستاده

است . مرد گفت خیر است گفت جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه بامن میگفتی بسمع او رسانیدند، چنان امید دارم که تو بمقصود رسی وازاین مشقّت برهی ، برخاست و مرد را پیش عضدالدّوله برد ، عضدالدّوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال ازاو پرسید، از اوّل تا بآخر چنانکه بود باز گفت ، عضدالدّوله را دل براو بسوخت، گفت تودل خوش دار که کاری است که مرا افتاده است نه ترا و او گماشتهٔ من است ، تدبیر این کار مرا میباید کرد ، خدای تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی، که او را برمال و اموال مسلمانان گماشته‌ام و اجرت و مشاهره می‌دهم تا او براستی شغل مسلمانان می گزارد وبحکم شرع میل ومحابا نکند و رشوت نستاند، اگر دردارالملك من این‌رود، ازمردی پیر وعالم، بنگر ازقاضیان‌جوانِ متهوّر چه خیانت رود ، در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن‌قدر مُشاهَره که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد و براستی شغل مسلمانان می گزارد ، امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عِقار و باغ و بستان سرا ومستغلّ و تجمّل و متاع هست که‌آنرا حدّی نیست و این همه نعمت از آن مشاهره نتوان ساخت ، پس درست گشت که این همه از مال مسلمانان است ، پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحقّ تونرسانم و نفقاتی ازمن بستان و ازاین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می‌باش تا بتو بنویسیم، که او ترا نیکو دارد تا آنگاه که ما ترا ازاوطلب کنیم، پس‌دویست دینار زر و پنج ثوب جامه بدو داد وهم درشب اورا بجانب اصفهان گسیل کرد . پس‌شب تا روزعضدالدّوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال ازدست قاضی

بیرون کند، باخویشتن گفت که اگرازروی زور وسلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم بهیچ حال معترف نگردد وخیانت برخود ظاهر نکند واین مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرا در زبان گیرند که عضدالدّوله مردی پیر وعالم برنجانید بطمع مال واین زشت نامی باطراف بپرا کند، مراتدبیری باید کرد که این خیانت برقاضی درست کنم ومرد بمال خویش رسد، چون براین حدیث یك دو ماه گذشت قاضی نیز از خداوند زر اثر ندید بهیچ حال، با خویشتن گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یك سال دیگر صبر کنم باشد که از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد.

چون براین دوماه بگذشت روزی گرم گاه[1] بوقت قیلوله عضدالدّوله کس فرستاد وقاضی را بخواند وبا او خلوت کرد و گفت ایّهاالقاضی دانی که ترا ازبهرچه رنجه کردم؟ گفت ملك بهتر داند، گفت که عاقبت‌اندیش گشته‌ام وازاین فکر خواب ازمن رمیده است که بدین دنیا و مملکت معوّلی[2] نیست وبر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست، ازدو بیرون نیست یا ملك جویی از گوشهٔ برخیزد واین ملك ازدست مابیرون کند چنانکه ما ازدست دیگران بیرون کردیم وبنگر تاچه رنج ها بتن رسید تاچنین راست بتوانستیم نشستن، ویا فرمان حقّ دررسدو مارانا کام ازاین مملکت جدا گرداند وهیچکس را ازمرگ چاره نیست واین قدر عمر روزنامهٔ[3] ماست اگر نیك باشیم وبا بندگان خدای نیکویی کنیم تا جهان ومردم خشنود باشند ازما بنیکی یاد کنند وبقیامت

---

۱ ـ گرم گاه یعنی وقت ظهر

۲ ـ معوّل یعنی اعتماد و اتکاء

۳ ـ رونامه بمعنی سر گذشت و شرح وقایع روزانه، حافظ گوید:

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان   بتوان مگر سترد حروف گناه از او

رستگاری یابیم و در بهشت رویم ، و اگر بد باشیم و با خلق بدی کنیم و بیدادگر باشیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند برما لعنت کند وروزقیامت مأخوذ باشیم وجای ما دوزخ بود ، پس آنچه ممکن است جهد بنیکی میکنیم و انصاف خلق میدهیم واحسان می کنیم ولیکن مقصود من از این گفتن با تو آنست که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم ،کار پسران سهلتر است که ایشان چون مرغ پرنده باشند از اقلیمی باقلیمی توانند شد ،کار پوشیدگان[1] بتر ،که ضعیف و بیچاره باشند ومن امروز میتوانم در حقّ ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فرا رسد یادولت را گردشی باشد، خواهم که باایشان نیکویی کنم وامروزمیاندیشم که در همهٔ مملکت از تو پارساتر وباورع تروبی طمع تر و با دیانت تر و با امانت تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی داند و بس ، اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجایی رسد که بقوت روز حاجتمند گردند در سرّ ایشان را بخوان چنانکه هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کن و هر یکی را بشوهری ده تا پردهٔ ایشان دریده نگردد و نان خوارهٔ خلق نباشند ، و تدبیر آن کار این است که در سرای خویش حجره های درونی اختیار کنی و درآنجا زیرزمین از خشت پخته بنائی محکم سازی، چون تمام گردد مرا خبر کنی تا من بفرمایم شبی بیست خونی را که قتل برایشان واجب است اززندان بیاورند واین مال بریشت ایشان نهند وبسرای توآرند ودر آن زیر زمین نهند و درسردابه برآرند وبازآیند وبفرمایم تا همه رابکشند تااین حال پوشیده

---

[1] - پوشیدگان ترجمهٔ تحت اللّفظی مستورات است یعنی پردگیان و زنان حرم .

بماند. قاضی گفت فرمان بردارم وهرچه ممکن گردد در این خدمت بجا آرم، پس ملك خادمی‌را گفت نرمك فروخیز وبخزینه رو ودویست دینار مغربی بیاور ودر کیسه کن. خادم برفت وزر بیاورد و عضدالدّوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست دینار در وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم. قاضی گفت الله الله ای ملك این خدمت من از زر خویش کنم. عضدالدّوله گفت شرط نباشد که توازجهت مهمّات من از خاصّهٔ خود خرج کنی، زرتو حلال است این کار را نشاید، جهد آن کن که بدانچه اعتماد افتاده است بجای آری که همهٔ خدمتها کرده باشی. قاضی گفت فرمان ملك راست، آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان، و با خود گفت بپیرانه سربخت و دولت مرا یار شد وخان ومان پراز زر خواهد شد وهمه روزی‌من خواهد بود که اگر ملك را حالی افتد نه کسی برمن قباله وحجّتی‌دارد، وهمه با من وفرزندان من بماند. خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است دانگی از من نمیتواند ستد، ملك که مرده باشد از من چون تواند ستد، بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل‌میکرد وبیك‌ماه سردابهٔ راست کرد سخت محکم، وبرخاست وپیش عضدالدّوله شد نماز خفتن، عضدالدّوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمدهٔ؟ گفت خواهم که ملك را معلوم کنم که سردابه چنانکه فرموده بودی تمام گشت، عضد الدّوله گفت سخت نیك و من بدانستم که تو در کارهابجدّ باشی، الحمدلله که ظنّ من درتوخطانیست، دل من از این مهمّ فارغ کردی ومن آنچه بتو گفتم هزار هزار دینار مُعدّ[1] کردم از زر وجواهر، پانصد هزار دیگر می باید و چندین جامه و عود وعبیرومشك و کافور دروجه آن نهاده ام ودرآنم که زمان تازمان بیّاعان[2]

---

۱ - مُعدّ یعنی کاملاً فراهم ومهیّا. ۲ - بیّاع یعنی دلّال خرید وفروش.

در آیند وبفروشند ودر این هفته تمام شود آنکه بیك بار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای‌تو می آیم تاچشمی بر آن افکنم تاچگونه‌آمده است، ونخواهم که توازهیچ معنی تکلّفی کنی که دروقت باز خواهم گشت. قاضی را گسیل کرد ودروقت قاصدی را باصفهان بطلب خداوند زر فرستاد، روزی دیگر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه را بدید وپسندید وقاضی را گفت باید که روز سه‌شنبه بیایی تا آنچه مُعدّ شده است ببینی. گفت فرمان بردارم، چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صد و چهل آفتابهٔ زر در خزینه بنهد و سه قرابه مروارید وجامی زرّین پر یاقوت سرخ و جامی پرلعل و جامی پر پیروزه و همه پیش آفتابه ها نهادند.

چون خزینه دار از این بپرداخت و سه شنبه فراز رسید عضدالدّوله قاضی‌را بخواند ودست او بگرفت ودر آن خانه برد که درآن مال نهاده بودند. قاضی در آن مال وجواهر خیره بماند، گفت در این هفته نیمشبی گوش همی دار بآوردن این مال، پس‌ازآن خانه بیرون آمدند وقاضی باز گشت و از شادی دلش در برهمی‌پرید، قضا را روز دیگر خداوند آن دو آفتابه زر در رسید، عضد الدّوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی وبگویی که من مدّتی صبر کردم وحرمت تونگاه داشتم‌وبیش از این احتمال[1] نخواهم کرد وهمهٔ شهر دانند که مرا چه مال ونعمت بود وبر قول من گواهی دهند، اگر زر بمن دهی فبها والاّ هم اکنون پیش عضدالدّوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند، بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان

---

۱ - احتمال را در قدیم غالباً بمعنی بردن وتحمّل کردن استعمال میکرده اند، سعدی گوید: ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان

نیك آید والاّ همچنانکه رود مرا خبر ده . مرد پیش قاضی رفت ونزدیك
او بنشست وهمچنان با او بگفت ، قاضی اندیشید که اگر این مرد برمن
شناعت کند و پیش عضدالدّوله رود و اورا در کارمن شبهت افتد آن مال بخانهٔ
من نفرستد ، صواب آن بود که مال او باز دهم ، آخر صدوپنجاه آفتابهٔ
زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه . مرد را گفت زمانی صبر کن که
درهمهٔ جهان ترا می‌جویم ، برخاست ودرحجره شد واو را درحجره خواند
ودر کنارش گرفت و گفت تودوست منی ومرا بجای فرزندی ومن آن همه
از بهر احتیاط می کردم و از آن روز ترا باز می طلبم ، الحمدلله که ترا
باز دیدم واز این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین باجایست ، برخاست
وهردو آفتابه پیش مرد آورد و گفت این زر تست ، اکنون بر گیر وهرجا
که می خواهی می رو . مرد بیرون آمد ودومرد حمّال بسرای قاضی برد
وآفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضدالدّوله . و
عضدالدّوله بار داده بود وهمهٔ بزرگان دولت حاضربودند که آن مرد آمد
ودو آفتابه زر پیش عضدالدّوله برزمین نهاد ، عضدالدّوله چون آفتابه های
زر بدید بخندید و گفت الحمدلله که تو بحقّ خویش رسیدی و خیانت
برقاضی ظاهر شد توندانی که من چه تدبیر کردم تاتو بزرخویش رسیدی ،
بزرگان باز پرسیدند که حال چونست ، عضدالدّوله آنچه بود بازنمود ،
همه بتعجّب بماندند . پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو وقاضی را سر
و پا برهنه دستار در گردن کن و پیش من آر ، حاجب رفت و قاضی را
همچنان آورد که فرموده بود ، چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن
مرد را بدید ایستاده وهردو آفتابه بدست گرفته ، گفت آه بسوختم ودانست
که هرچه ملك با او گفت ونمود ازبرای این دو آفتابه بود . پس عضدالدّوله

بانـگ بروی زد و گفت تومرد پیر و عالم وحاکم باشی و بلب گور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت، معلوم گشت که هرچه ساخته داری ازمال مسلمانانست و رشوتست، بدین جهان من جزای تو بدهم ودرآن جهان خود مکافات یابی، ازجهت آنکه مرد پیری و عالم جان بتو بخشیدم امّا مال تو و ملك تو خزینه راست، هر مالی و ملکی که داشت از او بستدند و بعد از آن هر گز او را عمل نفرمودند، و آن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود و دست از او باز داشت .

حکایت

و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود و آن این بود که مردی درآمد وقصّه‌ای بسلطان داد و گفت دوهزاردینار در کیسهٔ سربسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچه باخود برده بودم دزدان در راه هندوستان ازمن بستدند وآنچه بقاضی‌سپرده بودم بازستدم، چون بخانه آوردم‌سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم، بقاضی باز گشتم که من کیسهٔ زر بتو سپردم واکنون پُر مس می‌یابم چگونه باشد؟ گفت تو بوقت تسلیم مرا ننمودی ونه کیسهٔ سربسته و مُهر برنهاده بمن‌آوردی؟ من همچنان بتو باز دادم و ازتوپرسیدم که این کیسهٔ توهست؟ گفتی‌هست، اکنون بخشك ریشی[1] آمدی، گفتم الله الله، ای مولانا بفریاد بنده رس که برتاهی‌نان قدرت ندارم. سلطان ازجهت اورنجورشد، گفت دل فارغ دار که تدبیر زرتومرا باید کرد، آن کیسه پیش‌من‌آر، مرد برفت و کیسه بیاورد، محمود گردبر گرد کیسه نگاه کرد، جای نشان شکافی‌ندید، گفت

۱ ـ خشک ریشی یعنی بهانه تراشی .

کیسه همچنین پیش من بگذار و هر روزی سه من نان و یك من گوشت وهرماهی دیناری ازو کیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم ، پس محمود نیمروزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد واندیشه بر گماشت که چون تواند بودن ؟آخردلش بر آن قراریافت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشند و زر بیرون کرده و باز رفو نموده ، مِقرمهٔ[۱] داشت مُذهّب سخت نیکو ، بروی نهالی[۲] افکنده ، نیم شبی برخاست و کارد بر کشید و چندِ یك گز از این مِقرمه ببرید و باز جای شد ، روز دیگر سپیده دم بشکار رفت وسه روز بشکار بود .

فرّاش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهالی بروبد مقرمه را دید دریده ، سخت تنگدل شد وبترسید چنانکه گریه بر فرّاش افتاد ودرفرّاشخانه فرّاشی پیربود اورا بدید و گفت ترا چه بوده است ، گفت نمی یارم گفتن ، گفت میندیش و بامن بگوی ، گفت کس را بامن ستیزه بوده است درخیشخانه[۳] شده است ومقرمهٔ سلطان را قدریك گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد . گفت جز تو هیچکس دیده؟ گفت نه ، گفت پس تو دل فارغ دار که من چارهٔ آن دانم وترا بیاموزم ، سلطان بشکار رفته است دراین شهر رفو گری هست مردی کَهل[٤] و دکّانی درفلان جا دارد واحمد نام اوست و در رفو گری

۱ - مِقرَمَه بمعنی روفرشی منقّشی بوده است که برروی فرش یابستر میکشیده‌اند وفارسی آن بستر آهنگ است ، لبیبی گوید :

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ — که میگیرند هر شب در برت تنگ

۲ - نهالی یعنی بستر .

۳ - خیشخانه خانه‌ای بوده‌است موقّتی که دربیابانها از بافتن خارهای سبز و کتان مانند آلاچیقهای امروزی میساخته وازخارج برآن آب می پاشیده‌اند تاازوزیدن نسیم هوای داخل آن خنک باشد .

٤ - مرد کَهْل یعنی مردی که سنّ او بین سی و پنجاه باشد ومجازاً بمعنی مرد عاقل و آزموده است .

سخت استاد است و رفو گران که در این شهر اند همه شاگرد اویند، این مقرمه را پیش وی بر و چندانکه مزد خواهد بدو ده تا او آن چنان کند که استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده‌است. فرّاش در حال مقرمه را بگرفت و بدکّان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که این را چنان رفو کنی که کس نداند، گفت نیم دینار، بگفت یك دینار بستان و هرچه استادی تست بجا آر، گفت سپاس دارم دل فارغ دار، فرّاش یك دینار بوی داد و گفت زود میباید کرد، گفت فردا نماز دیگر بیا و ببر. روز بوعده برفت مقرمه را پیش فرّاش بنهاد، چنانکه او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود، فرّاش شادشد وبخانه برد و کشید همچنانکه روی نهالی بود، چون سلطان محمود ازشکار باز آمد نیم روزی درخیشخانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید، گفت فرّاش را بخوانید چون فرّاش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد؟ گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند. گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده‌است، بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده‌است که بغایت نیك کرده‌است، گفت ای خداوند فلان رفوگر وبنده چون دید بترسید وفلان فرّاش بنده‌را رهنمونی کرد، سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگویی که ترا سلطان میخواهد، چون بیاید نزدیك من آرش، فرّاش رفت ورفوگر را پیش سلطان آورد. رفوگر چون سلطان را تنها دید نشسته سخت بترسید، سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی؟ گفت آری، گفت سخت استادانه کردهٔ، گفت بدولت خداوند نیك آمده است، گفت در این شهر هیچ ازتو استادتر هست؟ گفت نه، گفت سخنی ازتو پرسم راست بگوی، گفت بپادشاه

بهتر ازراست گفتن صواب چه باشد؟ گفت در این یك سال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کرده‌ای بخانهٔ محتشمی؟ گفت کردم ، گفت کجا؟ گفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینارمرا مزد داده‌است ، گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت بشناسم، محمود دست در زیر نهالی کرد و کیسه را بر داشت و برفو گرداد و گفت این کیسه هست ؟ گفت آری ، گفت کجا رفو کرده ای ؟ انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا کرده‌ام، محمود بتعجّب نیز ماند از نیکی که کرده بود، گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد ، گفت چرا نتوانم؟ در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد. چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست ، محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و بر تو اعتماد کرده‌ام و در این شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع[1] اند ، روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان جمله ببری و او را محروم بگذاری ؟ قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است ، که گوید که من کرده ام ؟ گفت این را تو منافق سگ کرده ای ، پس کیسه بدو نمود و گفت این آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زررا گفتی سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی و همچنان باز بردی، چیزی برمن سُختی[2] یا نمودی؟ فعل و سیرت و دیانت تو چنین است، قاضی گفت نه کیسه را هر گز دیدم ونه از این معنی خبر دارم، محمود گفت آن هردو مرد را در آرید . خادمی برفت و خداوند کیسه را و رفو گر را بیاورد ، محمود گفت ای دروغ زن[3]

۱- ضایع یعنی مهمل وبیکار ۲- سُختن یعنی سنجیدن
۳ - دروغ زدن یعنی دروغ گفتن

اینک خداوند زر و اینك رفوگر، این کیسه را اینجا رفو کرده است، قاضی خجل شد و ازبیم لرزه بروی افتاد چنانکه سخن نیز نتوانست گفت، محمود گفت بر گیرید این سگ را و موکّل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت والّا گردنش بزنم، قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم مرده ودر نو بتخانه[1] باز داشتند وزر خواستند، قاضی گفت وکیل مرا بخوانید، وکیل بیامد، قاضی نشان بداد وکیل برفت و دوهزار دینار زر نشابوری بیاورد همه دُرست و بخداوند زر دادند. روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی بر ملأ بگفت، پس بفرمود تا قاضی را بیاورند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیر است وعالِم، قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار بازخرید، این مال ازاو بستدند و معزول کردندش، و هرگز او را قضا نفرمود.

و مانند این حکایت بسیار است این قدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان درعدل وانصاف چگونه درآن بجدّ بوده اند وچه تدبیر ها کرده اند تااهل فساد را از روی زمین برداشته اند که پادشاهان را رأی قوی به ازلشکر قوی، الحمد الله که خداوندعالم را این هردو هست و این فصل در معنی جاسوسان است ومعتمدان، باید که کسانیکه این کار کنند و چنین باشند بدست آرند و بهرجانبی بمهمّات میفرستند تا پیوسته عاقبت خیر انجام باشد.

---

۱ - نوبتخانه یعنی نقّار خانه.

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان بر مداومت

بچند راهِ معروف پیکان مرتّب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان پدیدار باید کرد، چون چنین بود در شبانروزی از پنجاه فرسنك راه هر خبری که باشدو هرچیزی که حادث شوده‌یرسد وایشان‌رابرعادت گذشته نقیبان[1] باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند .

---

۱ ـ نقیب قوم یعنی سرپرست و ضامن و رئیس ایشان و کسی که مأمور تیمار داری و تفحّص احوال آنان است و نقیب الطّالبیّین کسی بوده است که در بغداد در عهد خلفای عبّاسی ریاست و سرپرستی عموم آل ابی طالب را بر عهده داشته .

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانه ها در مستی و هوشیاری

پروانه ها[1] میرسد بدیوان وخزانه اندرمهمّات ولایت واقطاع وصلات، باشد که بعضی‌ازاین فرمانها درحال جزمی باید و این کاری نازك است، در این کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آن‌را نیز تفاوتی افتد یاچنانکه باید نشنیده باشد، باید که این رسالت بر زبان یك کس باشد وآن‌تن بزبان‌خویش گوید نه بنیابت، و شرط‌چنان‌باشد که هرچند که این‌فرمان برسانند تاحال‌آن‌دیگر بار از دیوان بر رأی عالی عرضه نکنند امضاءِ نرود و برآن نروند.

---

۱ - پروانه یعنی‌حکم پادشاهان و امر واجازهٔ ایشان وهمانست که درعربی‌مثال گویند.

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی در این روزگار سخت خَلق[1] شده است وهمیشه این کار را مردی محرم ومعروف بوده است، وکسیکه احوال مطبخ و شرابخانه و آخُر و سراهای خاص وفرزندان و حواشی بوی تعلّق دارد هرماهی هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با اوسخن گوید و بهروقتی پیش آید و حال نماید واستطلاع رأی کند و آنچه میرود و میدهد ومی ستاند خبر دهد و بر رأی عالی عرض کند و اورا حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد.

---

۱ - خُلَق یعنی پوسیده و کهنه و ازکار افتاده.

فصل هفدهم

اندر ندیمان وز ندیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه‌را چاره‌نیست‌ازندیمان شایسته داشتن‌وبا ایشان گشاده‌و گستاخ درآمدن، که با بزرگان امرا وسپاهسالاران لشکر نشستن بسیارشکوه‌و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان‌دلیر گردند، ودرجمله‌هر که راشغلی وعملی فرمودند اورا نباید که ندیمی‌فرمایند وهر که را ندیمی فرمودند نباید که‌عملی‌فرمایند که بحکم انبساط که بربساط‌پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند، وعامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه بار داد و بزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد.

و در ندیم چند فایده بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود و دیگر آنکه چون شب و روز با او باشد بمحلّ جاندارن [1] بود و دیگر آنکه العیاذبالله اگر خطری پیش‌آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطرسازد، چهارم آنکه هزارگونه سخن با ندیم بتوان گفت از هزل و جِدّ که با وزیر و بزرگان دولت نتوان گفت که ایشان صاحب اعمالند و کارکنان پادشاه اند، پنجم آنکه از احوال ملوك او را خبر دهند چون جاسوسان، ششم آنکه هر گونه سخن گویند و احوال

---

۱ - جاندار یعنی حافظ و نگاهبان جان

مایند بحکم گستاخی از خیر و شرّ در مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیار است.

وندیم باید که گوهری[1] و فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاك مذهب و راز دار و پاکیزه مسلك بود و سمر[2] گوی و قصص خوان از هزل و جدّ بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار تواند بست بهتر است، وباید که موافق پادشاه باشد، هرچه پادشاه برزبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلّمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهت کشد و هرچه تعلّق بشراب و عشرت و تماشا ومجلس و شکار و گوی زدن و مانند این باشدروا باشد که با ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیّااند و بازهرچه تعلّق بملك و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهاندیده تدبیر کنند اولیتر باشد که در این معنی ایشان شاملتر باشند، تا همهٔ کارها بوجه خویش رود، وبعضی از پادشاهان طبیب ومنجّم را ندیم کرده‌اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد و او را چه سازد و چه نسازد و طبیعت ومزاج او را نگاه دارند ومنجّم وقت وساعات نگاه میدارد و ازسعد ونحس آگاهی میدهد وشغلی را که خواهد کردن وقتش اختیارمی کند، وبعضی‌ازپادشان این هردورا منکراند و گویند که طبیب ما را از طعامهای خوش و لذّتهای خوش باز دارد و بی بیماری و بی علّتی

---

۱ ـ گوهری یعنی اصیل

۲ ـ سمر یعنی داستان و قصّه مخصوصاً افسانه و روایتی که در شب برای آوردن خواب گویند.

دارودهد و بی‌رنجی فصد[1] کند ومنجّم همچنان‌از کارهای کردنی‌منع کند و از مهمّات باز دارد و برما منغّص[2] کند.

آن اولیتر که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند. امّا اگر ندیم جهاندیده و بهرجای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاهان بدانند از ندیم او قیاس کنند، اگرندیمانش خوش خوی وخوش طبع وفاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه نیز خوش خوی و خوش طبع و فاضل و فروتن و بردبار ونیکوسیرت و پسندیده عادت است و اگرندیمانش‌ترشروی باشند ومتکبّر ومحال گوی و بخیل ورعنا[3] بدانند که پادشاه ناخوش خوی وبد طبع و بدسازوبدسیرت وبخیل باشد. دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود و بعضی را محلّ ایستادن بود چنانکه از قدیم‌باز[4] عادت مجلس ملوك و خلفا بوده است و هنوزآن رسم در خاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران اورا بوده است وسلطان غزنین‌راهمیشه بیست ندیم بودی، ده نشسته وده برپای ایستاده، این‌رسم وتدبیرازسامانیان دارند، وباید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن دار و مهذّب و پادشاه دوست باشند.

۱ـ فصد یعنی رگ زدن ۲ ـ منغّص یعنی تیره ومکدّر.

۳ ـ رعنا مؤنّث ارعن ازمصدر رعونت در عربی اصلاً بمعنی زن گول ونادان‌وخویشتن آرای است ولی در فارسی در هر دومورد مذکّر ومؤنّث بهمان صورت رعنا مستعمل شده ومجازاً معنی زن آراسته و خوش اندام را پیدا کرده است. دراینجا یعنی درمتن بمعنی احمق آمده.

٤ ـ از قدیم باز یعنی از عهد قدیم مثل از دیر باز.

فصل هژدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان وحکیمان در کارها

مشاورت کردن ازقوی رأیی بود وازتمام عقلی وپیش بینی چه هر کس را دانشی باشد و هریك چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نبسته ونیازموده و یکی دیگر همان دانش دارد وکار بسته وتجربت کرده . مَثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علّتی از کتاب طبّ خوانده باشد و نام آن همه داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن راست نیاید، همچنان یکی باشد که سفر بسیار کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم بیشتر چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد، از این معنی گفته‌اند که همهٔ تدبیر بادانایان وبا پیران وجهان دیدگان باید کرد، و نیز یکی را خاطر تیزتر باشد و در کارها زودتر تواند دید و یکی کُند فهم‌تر بود و دیر برسر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر یك تن چون زور یك مرد وتدبیرده تن‌چون زور ده تن بود وهمهٔ جهانیان متّفقند که از آدمیان هیچکس از پیغامبر علیه‌السّلام قوی رأی‌تر نبوده است، با همهٔ دانش که آن سرور را بوداز‌پس همچنان بدیدی که ازپیش دیدی و آسمانها وزمینها و بهشت ودوزخ ولوح وقلم و عرش و کرسی و آنچه در این‌میان‌است براوعرضه کردندوجبرئیل علیه‌السّلام‌هرساعت میآمدوخبرها

همی داد ووحی همی آورد واز بوده ونابوده خبر میداد، باچندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید وَشَاوِرْهُمْ فِي ٱلْأَمْرِ[1] یامحمّد چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن، جایی که اورا مشورت فرمود کردن و چون اوبی نیاز نبود از تدبیر و مشورت، بباید دانستن که هیچکس بی‌نیازتر از او نتواند بودن، پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا مهمّی اورا پیش آید با پیران وهوا-خواهان مشورت کند تا هر کس را آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رأی پادشاه دیده باشد با گفتار هریکی مقابله کند وهریکی چون گفتار ورأی یکدیگر بشنوند وبر اندازند[2] رأی صواب ازمیان پدید آید ورأی وتدبیر صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متّفق باشد، ومشورت ناکردن در کارها ازضعیف رأیی باشد و چنین کس را خودکامه[3] خوانند. چنانکه هیچ کاری بی‌مرد آن نتوان کرد همچنین هیچ شغلی بی‌مشورت نیکو نیاید، الحمدلله که خداوند عالم هم قوی رأی است و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد.

---

۱ - قرآن سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۵۳

۲ - رأی بر انداختن یعنی نمایاندن و اظهار رأی.

۳ - خودکامه یعنی مستبدّ برأی وخودکامی یعنی استبداد وخود سری، حافظ گوید:

«کارم زخودکامی ببد نامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها»

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ وساز و ترتیب‌کار واحوال ایشان

پیوسته دویست‌مرد میبایدبردرگاه، که‌ایشان‌را مفردان گویند، مردان گزیده هم بدیدار وقدّ نیکو وهم بمردی و دلاوری تمام . صد ازاین جمله خراسانی و صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غایب نباشند ومقیم بر درگاه باشند و ایشان را باید لباسها نیکو بود و صلاح ایشان ساخته کنند و بوقت حاجت با ایشان می‌دهند و بوقت باز بستانند وازاین‌سلاح بیست حمایل‌و سپر بزر باید که باشد وصد وهشتاد حمایل‌بسیم وسپرهم بسیم ونیزه های خطّی[1] وایشان راچرانی[2] روان و جامگی تمام بود و هرپنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان‌می‌داندو ایشان راخدمت می‌فرماید، همه سوار باید که باشند و بابرگ[3] تمام تا اگر وقتی مهمّی پیش آید از آنچه بدیشان تعلّق دارد فرو نمانند وهمواره چهارهزارمرد پیاده باید که نام ایشان دردیوان بود وازهرجنس‌هزار مرد گزیده خاصّ پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران وسپهسالاران تا وقت مهمّ بکار آیند .

---

۱ ـ نیزهٔ خطّی نیزه‌ای بوده است که آنرا در محلّ خطّ از بنادر ساحل بحرین یعنی ساحل‌القطیف حالیّه می‌ساخته‌اند و بخوبی شهرت داشته .

۲ ـ چرانی یعنی پول غذا چنانکه جامگی بمعنی پول لباس است .

۳ ـ برگ یعنی لوازم و وسایل .

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحهای مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاصّ همه مرصّع[1] وغیر آن ساخته[2] بود و در خزانه نهاده تا بهروقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام باجامه‌های نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند، وهرچند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که ازاین تکلّفها مستغنی است لیکن زینت ملك وترتیب پادشاهی برازندهٔ همّت ملك باید که باشد و امروز در همهٔ جهان پادشاهی ازخداوند عالم خلّدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملك از ملك او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده‌دارد وهرچه‌ایشان‌ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عُدّت و مروّت و بزرگی و مملکت و رأی قوی وهرچه باید هست.

۱- مرصّع یعنی در زر و جواهر گرفته ۲- ساخته یعنی فراهم و مهیّا.

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و در آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهّدی[1] نمی کند و خبری نمی دهد و این را بر غفلت وخوار داشتن کارها حمل کنند، باید که گماشتگان سرحدّ هارا بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند وخبر دهند که این کیست و از کجا میآید وچند سوار وپیاده‌اند وآلت و تجمّل چگونه دارند وبچه کار میآیند و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رساند وآنجا بسپارد و ازآنجا معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند، وهم براین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی نُزْل[2] دهند و نیکودارند وبخشنودی گسیل کنند وچون باز گردند هم براین مثال روند که هرچه بایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند، و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته اند که بدان قدرِ جاه و شرف ایشان زیادت شود واگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است رسولان برحسب وقت آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گزارده اند و هرگز ایشان را نیازرده اند و از نیکو داشت هیچ عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است که:

وَمَا عَلَى ٱلرَّسُولِ إِلَّا ٱلْبَلَاغُ ٱلْمُبِينُ[3].

---

۱ - تعهّد یعنی پرسش احوال وتیمار داشتن ۲ - نُزل یعنی آنچه ازخوردنی و غیر آن در پیش مهمان نهند ۳ - قرآن سورهٔ ۲۴ (سورة النور) آیهٔ ۵۴

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که برملأ ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سِرّ بیش باشد ایشان را ، بلکه خواهند که بدانند که احوال راه ها و عَقبه‌ها[1] وآبها و جَرْها[2] و آبخورها چگونه است تالشکر تواند گذشت یانه وعلف کجا باشد وکجا نباشد وبهرجای از گماشتگان کیست ولشکر آن ملک چند است و آلت و عدّت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار وخلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل او چگونه است وپیر است یاجوان ، عالم است یا جاهل ، ولایتش خراب است یا آبادان ، لشکرش خشنود است یا نه ، رعیّتش توانگر است یا درویش و درکارها بیدار است یا غافل ، بخیل است یا سخی ، وزیرش کافی است یانه ، با دیانت است ونیك سیرت یا ناپاك است و بد روش و سپهسالارانش کار دیده و کارآزموده اند یانه ، ندیمانش عالم و داهی اند یانه و چه چیز دشمن دارند وچه چیز دوست دارند ، و درشراب گشاده و خوش طبع است یا نه ، شفقتی دارد یامغفّل است وبی‌رحم ، میل اوبیشتر بجدّ است یا بهزل تا اگر وقتی خواهند او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی

---

۱ ـ عَقَبه یعنی گردنه و فارسی آن پَرْ است

۲ ـ یعنی شکاف در زمین مخصوصاً محلّ نهر های کوچک

گیرند چنانکه بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسگالند [1] و از نیك و بد بدانند وبواجبی بردست گیرند چنانکه بروزگار سلطان سعید الب ارسلان قدّس روحه بنده را افتاد، و در همهٔ جهان دومذهب‌اند که نیك استیکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب‌شافعی، و سلطان سعید رحمة‌الله علیه چنان در مذهب خویش صلب ودرست بود که بارها برزبان اورفتی که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی، و او سخت باسیاست و هیبت بودی و من بدان‌سبب که متعصّب بود و مذهب شافعی را عیب می‌داشت همیشه ازاو اندیشمند بودم و گردن نمی‌نهادم الّا ترسان، مگر اتّفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراالنّهر کرد که شمس الملك اوراطاعت نمی‌داشت و گردن‌نمی‌نهادولشکربخواندو رسول‌بشمس‌الملك نصر بن ابراهیم [2] فرستاد و من دانشومند [3] اشتررا ازقبل‌خویش‌با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود مرا معلوم گرداند، رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان ازآنجا رسول خویش‌را با رسول سلطان باینجا

---

۱ - سگالیدن یعنی اندیشیدن و تدبیر کردن .

۲ - خاقان ناصرالدّین ابوالحسن شمس الملك نصر بن طمغاج خان ابراهیم از ترکان افراسیابی یا ایلك خانی است که برسمرقند و بلادماوراء جیحون‌امارت میکرده‌وایشان تحت تبعیّت غزنویان و بعد ازایشان سلاجقه بوده‌اند . این خاقان که درحیات پدریعنی در ایّام سلطنت الب ارسلان بخاقانی نشسته در سال ٤٧٤ وفات یافته و برای تنبیه او بود که الب ارسلان در ٤٦٥ بماوراالنهر لشکر کشید ولی قبل از مقابلهٔ با او کشته شد این خاقان بعدالت و آباد کردن بلاد و ادب پروری معروفست و شاعر مشهور شهاب‌الدّین عمعق بخارائی از مدّاحان مخصوص او بوده است .

۳ - دانشومند شکل قدیم دانشمندست چه لفظ مند که بآخر اسامی افزوده میشده و معنی‌آن همراه وصاحب و دارنده است دراصل استعمال قدیم اومندبوده واو دانشومند همان حرکت ماقبل‌میم مند را میرساند . هنوزهم برومند و تنومند مرکّب ازبرواومند وتن واومند درفارسی کنونی باقیست . استعمال حاجتومند و نظایرآن در اشعارشعرای قدیم فارسی نیز دیده میشود . لفظ اشتر عربی است بمعنی کسی که پلك زیرین چشم یا لب پایین اوشکاف داشته باشد .

فرستاد و چنانکه عادت باشد رسولان گاه و بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند و سخنها باشد که بمشافهه نتوان گفتن با وزیر بگویند تا وزیر باسلطان بگوید و تا وقت باز گشتن ایشان این قاعده نگاه دارند، اتّفاق را بنده با قومی هم‌نشینان در وثاق خویش نشسته بودم‌وشطرنج می‌باختم وازیکی‌شطرنج‌برده بودم‌وانگشتری او بگرو ستده و بدانکه بانگشت دست چپ فراخ بود در انگشت دست راست کرده بودم، گفتند که رسول‌خان‌سمرقند بردراست، گفتم درآورید و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند. چون رسول در آمد و بنشست وسخنی که داشت‌بگفت‌من آن انگشتری گردانگشت‌می گردانیدم، چشم رسول بر انگشتری افتاد، چون ازسخن بپرداخت برفت. سلطان فرمود که رسول خان راباز گردانیدندورسول‌دیگر نامزد کرد تاجواب بازبرد، من دیگر باره دانشومند اشتر را که مردی جلد بود با رسول‌بفرستادم، چون رسولان بسمرقند رسیدند وپیش شمس‌الملك شدند شمس‌الملك در آن میان رسول خویش را پرسید که سلطان الب‌ارسلان را برأی و تدبیر و دیدارچگونه یافتی‌ولشکرش چه قدر باشدو ساز و آلت ایشان‌چگونه است و ترتیب پایگاه و دیوان‌و قاعدهٔ مملکت ایشان چگونه بود، رسول گفت ای خداوند سلطان رااز دیدار ومنظر ومردانگی و سیاست‌وهیبت و فرمان هیچ درنمی باید[1] و لشکرش را عدد خدای داند و دست وآلت و تجمّل ایشان را قیاسی نیست وترتیب دیوان و بارگاه و مجلس ودرگاه همه نیکوست‌ودرمملکت ایشان هیچ‌چیز درنمی‌بایدالّا که یك‌عیب دارند اگر در ایشان آن عیب نبودی‌هیچ طاغی راه نیافتی، شمس‌الملك گفت

۱ ـ در بایستن یعنی کم‌ولازم‌داشتن و محتاج بودن ، حافظ گوید :

هوا خوش است و زمین دلکش است و می بی غش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

که آن عیب چیست؟ گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است، گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز پیشین بکردم و بر در خیمهٔ او رفتم که با او سخن گویم اورا دیدم انگشتری در دست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت، دانشومند اشتر درحال بمن نبشت که اینجا در معنی تو پیش شمس الملك بر زبان همچنین رفت تا دانسته باشی، من عظیم رنجور گشتم ازبیم سلطان، گفتم او ازمذهب شافعی ننگ دارد وبهر وقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که چکلیان[1] بر من رقم رافضی[2] کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همه بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه چیز است که آن عیب و هنر است و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این پادشاهان زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذّب کرده اند وسیرت نیکو بردست گرفته ومردمان شایسته وراستکار درپیشگاه نگاه داشته اند وعمل فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد، ورسولی را مردی شاید که او خدمت ملوك کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید وسفر بسیار کرده بود و از هر دانشی بهرهٔ دارد و حافظ و پیش بین باشد و قدّ و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر وعالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و

---

۱ - چکلیان یا چکلیّه قسمتی از همان ترکان قراخانی یاافراسیابی بودند که برسمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلّط یافته و سلسلهٔ ایلك خانیان را تشکیل داده بودند. غرض خواجه نظام الملك ازچکلیان در اینجا همان خاقان شمس الملك و کسان اوست. چکلیان در میان شعرای قدیم بزیبایی مشهور بوده اند.

۲ - اهـل تسنّن عموم فرق شیعه را رافضه و معتقد باین مذهب را رافضی میخواندند بآن علّت که شیعه امامت خلفای ثلاثه را رفض یعنی ردّ کرده اند.

آداب سواری نیك داند ومبارزبود سخت صواب باشد تابایشان نموده شود که مردمان ماهمه چون این باشند و اگررسول مرد شریف[1] بود هم نیك باشد که ازجهت شرف نسب اوزیادت حرمت کنند وباوبدی نتوانند کرد و اگر کسی بود که شرابخواره نباشد و مازح[2] و قمّار[3] و بسیار گوی و مجهول، بهتر بود وپادشاهان بسیاروقت رسول فرستاده‌اند با هدیّه وطرائف بسیاروسلاح وخواسته و ازخویشتن عجزونرمی نموده وبدین غرور برائر لشکرساخته و با مردان کارتاختن برده وخصم را شکسته‌اند ، سیرت ورأی رسول برسیرت وخرد پادشاه دلیل باشد .

---

۱ - شریف درمعنی عام بمعنی هر کسی است که بیزرگی و شهرت نسب معروف باشد و درمعنی خصوصی سادات وعلویان را باین نام میخوانده‌اند .

۲ - مازح ومزّاح یعنی هزل گو .

۳ - قمّار یعنی قمار پیشه .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی ساخته نمی باشد علف روز بتکلّف وجهد حاصل میباید کرد یا از رعیّت بقسمت بباید ستد و این روا نباشد، بهمهٔ راهها که آنجا گذری خواهد بود وهر دیهی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است باخاص باید گرفت[1] ونیز آنجا که رباطی و دیهی نیست بنزدیك آن دیهی باشد باز باید شدن تاارتفاع آن را جمله مُحصّل میکنند اگر بدان حاجت باشد خرج کنند واگر بدان حاجت نباشد آن غلّه بفروشند و مال بخزانه میآرند چون دیگر مالها، تا رعایا از رنج برهند و ازجهت علف تقصیر نباشد و بدان مهمّ که عزم کرده است باز نماند.

---

۱ - با خاصّ باید گرفت یعنی مخصوص بخود کرد و آن را درجزء املاك خاصّه آورد.

فصل بیست و سیم

اندر روشن داشتن احوال جملهٔ لشکر

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اِقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچه غلامانند که اِقطاع ندارند مال ایشان پدید باید آورد وچون اندازهٔ آن پدید آید که چه لشکر است وجه آن مال بباید ساخت وبوقت خویش بدیشان باید رسانید نه چنانکه حواله کنند بخزانه یاپادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولیتر که پادشاد ازدست خویش دردست و دامن ایشان کند که از آن مِهری و اتّحادی در دل ایشان افتد وبهنگام خدمت و کارزار سخت کوش تر باشند وایستاد گی نمایند، وترتیب ملوك قدیم آنچنان بوده است که اِقطاع ندادندی وهر کسی را بر اندازه در سال چهاربار مواجب ازهزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ ونوا بودندی وعمّال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از هزینه بر این مثال هرسه ماهی یك بار دادندی و این را بیستگانی[1] خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیان باقی است، و اِقطاعداران را بگویند تاهر که از خیلها بسبب مرگی یا سببی دیگر غایب شود در حال بازنمایند وپوشیده ندارند وخداوندخیل را بگویند که چون مال خویشتن یافتند بهرمهمّی که باشد جمله حاضر دارد واگر کسی عذری نماید درحال بگویند تااهتمام بفرمان او باشد که اگرجزاین کنند باایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید.

---

۱ - بیستگانی در اصل بمعنی پولی بوده است که هر بیست روز بنوکران و لشکریان میدادند، بعدها بمعنی مطلق ماهیانه یا پولی شده است که در سر موعدی بمستخدمان ولشکریان می پرداخته‌اند.

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند[1]، باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند[2] و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارگان[3] پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نیك باشند.

حکایت

عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق[4] رفتندی و جایگاه هر گروهی پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روز، و بنزدیك یکدیگر پاس داشتندی و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تا کس نگفتی که فلان جنس

---

۱ - تخلیط کردن یعنی فساد و تباه کردن و در هم آمیختن و دو بهم زنی.

۲ - راست کردن یعنی تهیّه نمودن و فراهم ساختن.

۳ - شبانکاره نام قسمت سرحدّی بین کرمان و فارس بوده شامل بلاد دارابگرد و نیریز وایج و فرگ و اصطهبانات و مردم آن بدلاوری شهرت داشته‌اند.

٤ - یَتاق کلمه‌ایست ترکی بمعنی پاس و حفظ و حراست و کشیك و انتظار و یتاقی یعنی پاسبان و حافظ و کشیکچی، سعدی گوید:

تو مست شراب و خواب و ما را   بیخوابی کشت در یتاقت

در جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر بر آیند[1] وچون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بوَد همه سخت کوش ونام جوی باشند. لاجرم چون دست بسلاح بردندی قدم باز پس ننهادندی تا لشکر مخالف را بشکستندی و هر آنگه که لشکر یکی بار یا دوبار چیره گشت ودر مخالف ظفر یافت بعد از آن[ه] صد سوار از این هزار سوار مخالف را ننگرند و کسی نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد وهمهٔ لشکرهای اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند و هیچکس اندیشهٔ مخالفت نیارد داشت.

---

۱ - بر آمدن یعنی برتری و تفوّق پیدا کردن.

فصل بیست و پنجم

اندر بنوا[1] داشتن و مقیم داشتن لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در طاعت داری نو عهد اند بباید گفت تاهر کسی از ایشان فرزندی یابرادری بردرگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد بهیچوقت که از پانصد مرد کمتر باشد و چون سالی بگذرد بَدَلِ ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا بَدَل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوا در پادشاهی عاصی نتواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این که اِقطاع و نان پاره دارند، همچنین پانصد مرد از ایشان، بر درگاه مقیم باشند تابوقتی که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مردِ کار خالی نباشد.

۱- نَوا در اینجا بمعنی گرو است و بنوا داشتن یعنی بگرونگاه داشتن ، خفّاف گوید :
بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف او بنواست

فصل بیست و ششم
اندر داشتن ترکمانان بر مثال غلامان و ترکان و غیر آن در خدمت

هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیاراند ایشان را برین دولت حقّی ایستاده[1] است که در ابتدای دولت بسیار خدمتها کرده اند[2] و رنجها کشیده از جملهٔ خویشاوندان وازفرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرت غلامان سرا ایشان را می‌باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند وبا مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است بر خیزد و هر وقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند بر نشینند بترتیب و ساز غلامان تا از این دولت بی‌نصیب نباشند و ملك را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند.

۱ ـ ایستاده در اینجا ترجمهٔ تحت اللّفظی ثابت و قائم عربی است.

۲ ـ اشاره‌است بتر کمانان غز که درابتدای قیام سلاجقه که‌خود نیز از ترکمانان بوده‌اند بایشان یاری کرده اند ولی چون پیوسته در راهزنی و دستبرد بآبادیها مزاحم سلاجقه بودند سلاطین این سلسله چندبار بسر کوبی ایشان پرداخته وبسختی آنانرا تنبیه‌نموده‌بودند.

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت[1] ناکردن بندگان جز وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت نکنند تا حاجت می‌افتد و چون در حال پراگنده شوند و هم در حال باز میآیند و چون فرمان جزم داده شود و دیگر بار با ایشان بگویند که چگونه میباید بود بر آن بروند و بتکلّف حاجت نیاید که بفرمان هر روزی از غلامان آب‌دار و سلیح دار و شرابدار وجامه‌دار ومانند این واز غلامان که بامیری حاجب ویاامیری بزرگ رسیده‌اند چند پیش خدمت آیند، بگویندتاهر روزی ازهر وشاق[2] بدان عدد بخدمت آیند و از خواصّ همچنان تا زحمت نباشد ودیگرغلامان را، بهمهٔ روزگار قدیم درپرورش و تربیت ایشان‌ازآن روز که بخریده‌اند تا آن روز که پیر شده اند ترتیبی بوده است پسندیده ودر این ایّام رسم و قاعدهٔ آن بر افتاده است، اندکی‌از جهت شرط کتاب یاد کرده شد.

---

۱ ـ زحمت در اینجا بمعنی هجوم آوردن و مانع کار یکدیگر شدن است.

۲ ـ وُشاق همان اوشاق ترکی‌است بمعنی‌غلام بچه.

فصل بیست هشتم

اندر ترتیب غلامان سرای

هنوز در عهد سامانیان این قاعده بر جای بوده است که بتدریج بر اندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می‌افزودندی چنانکه غلامی را که خریدندی یك سال او را پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندنیجی[1] شدی، و این غلام را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا در این یك سال بر اسب نشستی، و اگر معلوم شدی مالش دادندی، و چون یك سال خدمت کرد وُشاق[2] باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی، آنگه اورا قبایی و اسبی ترکی بدادندی با زینکی درخام[3] گرفته و لگامی از دوال ساده و چون یك سال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری[4] دادندی تا بر میان بستی، وسال چهارم کیش و قربان[5] فرمودندی تا وقت بر نشستن در بستی، وسال پنجم زینی بهتر و لگام مُکوکب[6]

۱ - زندنیجی کرباسی مخصوص بوده است که آن را در زندنه یا زندنیج از آبادی های شمال بخارا می بافته اند، خاقانی گوید:

چون باد زندنیجی کهسار بر کشد برخاک وخاره سندس وخضرا برافکند

۲ - وشاق باشی یعنی غلام باشی (رجوع شود بحاشیهٔ ۲ در زیر صفحهٔ ۱۲۷). ۳ - خام یعنی چرم دباغی نشده. ۴ - قراجور کلمه ایست ترکی بمعنی شمشیر سر کج یا کمر شمشیر. ۵ - کیش یعنی تیردان که فارسی دیگر آن شغا و ترکش وعربی آن جعبه است وقربان بمعنی کمان دان یعنی جای کمان وآن را بفارسی نیم لنگ گویند، سید حسن غزنوی گوید:

زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت فلك از تیر و کمان ترکش و قربان آرد

۶ - مکوکب یعنی ستاره نشان.

وقبای روی داری و دبوّسی که در دبوّس حلقه آویختی وسال ششم ساقیی فرمودی با اسب داری وقدحی ازمیان در آویختی ، وسال هفتم جامه داری ، وسال هشتم خیمهٔ شانزده میخی بدادندی وسه غلامکی نوخریده بدادندی و در خیل او کردندی و او را وشاق باشی لقب کردندی و کلاهی نمدین سیم کشیده وقبایی گنجهٔ در او پوشیده وهرسال جاه وتجمّل وخیل ومرتبت او می‌افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب‌شدی اگرشایستگی وهنر اوهمه جا معلوم شدی و کار بزرگ‌ازدست اوبر آمدی ومردم دار وخداوند دوست بودی ،آنگه تاسی وپنج ساله نشدی اورا امیری ندادندی و ولایت نامزدنکردندی ، والبتکین که بنده وپروردهٔ سامانیان‌بود بسی وپنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت وسخت نیك‌عهد و وفادار بود ومردانه و با رأی وتدبیر ومردم دار وخیل دوست و جوانمرد و فراخ نان ونمك وخدای ترس وهمهٔ سیرت سامانیان داشت و والی خراسان وعراق سالها او بود و دوهزار وهفتصد غلام وبندهٔ ترك داشت ، روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بوَد و سه رُوز بود که او را خریده بودند و پیش البتکین درمیان غلامان ایستاده بود ، حاجب پیش‌آمد والبتکین را گفت که فلان غلام که وشاق باشی بود فرمان یافت و آن وثاق و رخت وخیل ومیراث اوبکدام غلام ارزانی باید داشت . چشم البتکین برسبکتکین‌افتاد و بر زبانش رفت که بدین غلام بخشیدم ، حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامك را سه روزبیش نیست که خریدهٔ وهنوزیك سال خدمت نکرده باید که هفت سال خدمت کند تابدین منزلت برسد ، این‌چون بدو شاید؟ البتکین گفت من گفتم وغلامك شنید وخدمت کرد ، من ازوی عطابازنگیرم پس آن رخت وشاق باشی بوی دادند که ثمرهٔ خدمت ومنزلت هفت ساله‌است

پس البتکین باخویشتن اندیشه کرد که شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خُرد نو خریده برسید مگر این غلامك بزرگ زاده تواندبود باصل خویش درترکستان یامقبل خواهد بودن و کار اوبالا گیرد، پس اورا آزمودن گرفت و او را بهر کس پیغامش دادی و گفتی چه گفتم باز گوی همه باز گفتی چنانکه هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب باز آور بوقت جواب بازآوردی بواجب تر از آنکه پیغام داده بودی، چون او را بآزمایش هر روز بهتر می یافت مهری در دل البتکین از او پدید آمد و او را آبداری داد وپیش خدمت فرمود و ده غلام درخیل‌او کرد وبهرروز او را برمیکشید.

چون سبکتکین هژده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت و همه سیرت البتکین بر دست گرفت، مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد کردتابخلّخ [1] وترکمانان روند ومالی که ازایشان ستدنی‌بودبستانند، سبکتکین درجملهٔ ایشان بود، چون آنجا شدند خلّخ وترکمانان‌مال‌تمامی نمیدادند، غلامان درخشم شدند ودست بسلیح بردند و قصد جنگ کردند تا بزور مال‌بستانند، سبکتکین گفت من باری جنگ نمیکنم و باشما یار نباشم بدین کار، یاران گفتند چرا ؟ گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بلکه گفت بروید ومال بیاورید اگرجنگ کنیم وما را بشکنند شینی [2] و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند ما گوید که بی‌فرمان‌چرا جنگ کردیدو تا مرگ از این ملامت‌نرهیم و طاقت عتاب‌نداریم، چون سبکتکین این‌بگفت بیشتری گفتند این صواب‌تر

---

۱ - خلخ یا خرلخ یا قرلق نام طایفه ای بوده است از ترکان ماوراء سیحون و بحیرهٔ خوارزم (آرال) .

۲ - شین یعنی عیب .

است که او میگوید ، خلافی در میان غلامان پدید آمد ، عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند و پیش البتکین آمدند و گفتند که سر کشی کردند و مال ندادند ، البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید ، گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت و خلاف آورد ، چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم ، سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند، سبکتکین گفت از جهت آنکه خداوند ما نفرموده بود و اگر بی فرمان جنگ کردیمی پس ما هر یك خداوندی بودیمی و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید، اگر شکست بر ما افتادی لابدّ خداوند گفتی که شما را که فرموده بود جنگ کنید و عتاب را که طاقت داشتی و اگر ما ایشان را بشکستیمی لاجرم خلقی کشته آمدی و بس منّت وسپاس نبودی و ملامت بر سر حاصل آمدی، اکنون اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم . البتکین را خوش آمد گفت راست میگویی پس همچنان او را بر میداشت تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل داشت. وامیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت والبتکین بنشابور بود و از حضرت بخارا امراءِ خواص بالبتکین نبشتند که حال چنین افتاد ، امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بیند از این دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت بر تست، او زود قاصد خویش گسیل کرد و نبشت که این هر دو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما اند امّا برادر مردی تمام است وسرد و گرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت هر یك نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده ترسم که مردمان را نتواند

نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد مگر صوابتر آن باشد
که برادرش را برتخت بنشانید، ونامهٔ دیگر هم بدین عبارت با دیگری
فرستاد، پس از پنج روز قاصدی‌در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را
بپادشاهی نشاندند، از این هر دو نامه که فرستاده بود تشویر[1] زده شد،
گفت ناجوانمردان وبی‌تمییزان چون از خویشتن چنین کاری میکردند
چرا بمن مشورت آوردند که مرا این‌دوملکزاده روشنایی چشم اندلیکن
از آن می‌اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسدپسر
ملك را خوش‌نیاید، پندارد که مرا میل ببرادربود، دل بر من گران کندو
کینه در دل اوافتد وصاحب غرضان مجال سخن یابند واو را بر من‌بکینه
آرند، درحال پنج جمّازه[2] گسیل کرد و گفت جهد کنید تا پیش‌ازآنکه
دو قاصداز جیحون گذر کننددریابیدو باز گردانید، جمّازه باتان‌بشتافتند
و ازآن دو یکی را در بیابان‌آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته
بود، چون نبشتهٔ البتکین ببخارا رسید هوا خواهان پسر ملك را ناخوش
آمد، گفتندنه‌نیك کرد که‌اشارت‌ببرادر کردو میگفتند که‌میراث‌بپسر رسد
نه ببرادر، از این معنی همی گفتند تا هرروز دل این پسر بالبتکین گرانتر
میشد و البتکین بسیار عذر ها خواست و خدمت ها فرستاد، هیچگونه
آن غبار از دل ملکزاده بر نخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند و
ملکزاده هرروز تیزترمیشد ووحشت و کینه زیادت میگشت، والبتکین
را احمدِ اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمد را چندین
سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان در ایّام نوح یافت و چون نوح
در گذشت این‌منصوربن‌نوح‌را بپادشاهی بنشاندند، چون‌شش‌سال‌ازپادشاهی

---

۱ - تشویر یعنی خجالت.

۲ - جمّازه یعنی شتر تندرو.

او بگذشت والبتکین مال‌ها بذل میکرد وهر جهدی که ممکن بود بکرد بهیچ گونه دل منصوربن‌نوح را بدست نتوانست آوردن از تخلیط‌صاحب غرضان ' وهر چه در حضرت بخارا میرفت و کیل‌البتکین اورامی نبشت' پس منصوررا گفتند تاالبتکین رانکشی تو پادشاه نباشی وفرمانروانگردی وپنجاه‌سال است که اودرخراسان پادشاهی میکند ومال وخواسته مینهد و لشکر گوش بسخن‌او دارندچون اورا بگیری ازخواستهٔ او خزینه های تو پر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی وچنان نمایی که تا ما برتخت ملك نشستیم توبدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومند توایم که تو مارا بجای پدر مهینی' هرچند که قاعدهٔ ملك ودولت ما بتو آراسته است ومدارمملکت‌ما برتست این‌قدراز گفت‌و گوی که میباشد همه از آنست که توپیش مانمیآیی' باید هرچه زودتر بدرگاه آیی و هر چه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیفتاده است باز[1] قاعدهٔ خویش آری تا اعتماد ما زیادت گردد وزبان مخالفان کوتاه و منقطع‌شود' چون اینجا آید او را بخلوت خوانی و بفرمایی تا سرش بر گیرند ' پس امیرمنصورهمچنین کرد' اورا بدرگاه خواند وصاحب خبران نبشتند که ترا بچه کارمیخوانند' البتکین‌آوازه برافکند که بسازید تاببخارارویم و او ازنشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی هزارسوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند' چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانکه صواب بود بامن‌بگویید که دانیم هرچه صواب ما وشمادر آن باشد' گفتند فرمان برداریم' گفت شمادانید که امیرمنصورمرا ازبهرچه میخواند'

---

۱ - باز که آنرا باید باکسرهٔ اضافه خواند در اینجا بمعنی سوی است و بجای «ب» نیز استعمال میشود ، باز قاعدهٔ خویش یعنی بقاعدهٔ خویش .

گفتند تا ترا ببند و عهد تازه کند و تو او را و پدران او را بجای پدری ' گفت نه این چنین است که شما می پندارید ' این ملك مرا میخواند تاسر من ازتن جدا سازد و او کودك است وقدر مردان نداند و شما دانید که ملك ساما نیان شصت سال است تا من نگه میدارم و چند خانان ترکستان که قصد ایشان کردند بشکستم و از هر جانب همچنین خوارج را قهر کردم و هر گزیك طرفة العین از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی برجدّ وپدر اونگاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سر من بردارد ' این مایه نمیداند که ملك اوچون تنی است وسر آن تن منم ' چون سر رفت تن را چه بقا بود ' اکنون چه صواب بینید ' دفع این مضرّت را چاره چیست ؟ امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال بازملك ازدست ایشان بیرون کردی ' ماهمه ترا شناسیم نه اورا دانیم ونه پدر اورا ' همه نان پاره وجاه وحشمت ونعمت وولایت وعمل ازتودارند و ازتوشایسته‌تر کسی نیست ماهمه بفرمان توایم وخوارزم وخراسان ونیمروزمسلّم تراست ' بترك منصوربن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگرخواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر ' چون امرا چنین گفتند برغبتی تمام البتکین گفت عفاالله ازشما ' دانم که آنچه گفتید از سرِ صدق گفتید و اعتقاد پاك ' ازشما همچنین چشم دارم ' خدای عزّوجلّ مکافات شمابخیر کناد ' امروز باز گردید تافردا چه پدید آید . دراین حال سی هزارسوارجنگی باالبتکین بود اگرخواستی صد هزارسواربرنشاندی ' و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و البتکین بیرون آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من ازسخنی که باشما گفتم خواستم تا شما را بیازمایم تا بدانم که شما با من یکدل هستید یا نه و اگر مرا کاری بیفتد

با من هم پشتی وایستادگی نمایید یا نه ، اکنون من ازشماهمه‌آن شنیدم که ازحلال زادگی ونیك عهدی شما سزد و حقّ نعمت من گزاردید ومن از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد از این شرّ این پسر را بشمشیر ازخویشتن دفع نخواهم ساخت و او کودك است وحقّ کس نشناسدو گوش بسخن چند بداصل‌نابکارنهاده است ومصلحت ازمفسدت نمیشناسد ، چون من مردی را که خاندان ایشان بر پای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او می‌طلبند و فساد ملك و کمترخللی که در مملکت او ظاهرشود دفع نتوانند کرد ایشان را دوست می پندارد و قصد جان من میکند من توانم که ملك از او بستانم و عمّش را بجای او بنشانم ویاخود بدست فرو گیرم لیکن می‌اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوند او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید بر خداوند زادگان بپیرانه سر بیرون آمد و بشمشیر ملك از ایشان ستد و بجای خداوندان خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همهٔ عمر بنیکنامی و نیك کامی گذاشتم اکنون که بلب گوررسیده ام واجب نکند که زشت نام گردم ، هرچند معلوم است که گناه ازجانب اوست لیکن همهٔ مردمان این معنی ندانند ، گروهی گویند گناه امیر است و گروهی گویند جرم البتکین را بود ، وهرچند من بملك ایشان آرزوندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من درخراسان باشم این گفتگوی کم نشود و هر روزی امیرراکار برمن تباه تر کنند وچون من بترك خراسان بگویم وازملك او بیرون شوم صاحب غرض را مجال سخن نماند . ودیگرچون مرا پس‌ازاین شمشیر باید کشید تاثانی بدست آرم وباقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافر کشم تا ثواب یابم ، اکنون بدانید ای لشکر که خراسان وخوارزم و نیمروز وماوراالنّهر ازآن امیرمنصوراست وشما همه فرمان بردار اویید و

من شما را ازبهر او میداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملك را ببینید و منشورها تازه کنید و برسر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزو وجهاد مشغول باشم ، اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفررا دار اسلام گردانم بامید بهشت خدا و رسول ، و اگر نیك بودم و اگر بددل امیرخراسان ازمن برآساید و گفتگوی منقطع شود آنکه او بهتر داند بالشکر و رعیّت خراسان. این بگفت و برخاست وامیران را گفت یك یك پیش من آیید تاشمارا وداع کنم ،هرچند امیران گفتند سودنداشت و گریستن برایشان افتاد، گریان گریان آمدند واورا وداع کردندوباز گشتند واودرسرا پرده شد و با این همه هیچکس باور نمیکرد که اوخراسان بگذارد و بهندوستان رود ازبهر آنکه اورا درخراسان وماوراالنّهر پانصد پاره دیه ملك بود وهیچ شهری نبود که اورادر آن شهر سرایی وباغی و کاروانسرایی و گرمابهٔ نبود ومستغلّ بسیارداشت وهزارهزار گوسفند وصد هزاراسب و استرداشت درملك سامانیان ، یك روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و البتکین با غلامان وحاشیت خویش کوچ کرد و بترك این همه بگفت ، وامیران خراسان همه ببخارا شدند، چون البتکین ببلخ رسید آنجانیّت کرد که یك دوماه آنجا مقام کند تاهر که عزم غزا دارد ازماوراالنّهرو خُتّلان وتخارستان وحدود بلخ همه گردآیند پس روی بهندوستان نهاد ، بدگویان و مخالفان منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است تو از او ایمن نتوانی بود تا اورا هلاك نکنی ، لشکر از پی او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش آرند ، امیری را با شانزده هزارسوار از بخارا ببلخ فرستاد تا او را بگیرند چون لشکر بترمذ [1] رسید و از جیحون بگذشت

۱- تِرْمَذ شهری است بر کنارجیحون درشمال بلخ وحالیه نیزبهین اسم ازبلادجمهوری تاجیکستان است درانتهای خطآهنی که از پای تخت جمهوری بآنجاوبسرحدّ افغانستان می آید.

البتکین کوچ کرد و سوی خلم[1] رفت و میان خلم و بلخ درهٔ تنگ است مسافت چهار فرسنگ آن تنگ دره را خلم خوانند و دراین درهٔ تنگ بردست چپ و راست دیههاست، البتکین در آن دره فرود آمد، دویست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیك و ازجهت غزا هشتصد مرد غازی ازهرجانبی بدو پیوسته بودند، چون لشکر امیرخراسان در رسید بتنگ درصحرا فرود آمدند از آن که درتنگ نتوانستند شدن و دوماه براینگونه بنشستند، بسر دوماه نوبت طلایه[2] داشتن بسبکتکین رسید، سبکتکین چون بدرتنگ آمد همهٔ صحرا لشکرگاه دید وطلایهٔ ایشان ایستاده، باخود اندیشید و گفت این خداوند ما خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشته وروی بغزا نهاده وایشان قصد جان او وما میکنند، خداوندمن ازنیك عهدی که میورزد آزرم ایشان نگاه میدارد وترسم که خویشتن و ما را هلاك کند این کار جزبشمشیر برنیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند و جز خدای عزّ وجلّ ما را کس نباشد و اینان همه ظالمند وما مظلوم، خدای تعالی یارمظلومان است. پس رو سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت که این کاری است که ما را و خداوندما را افتاده است، اگر ایشان برما دست یابند یك تن ازما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدرآید، اگر خداوند ما براین رضا دهد و اگر

---

۱ ـ خُلم شهر کوچکی بوده است در ده فرسنگی بلخ ویکی از شعب جیحون هم که ازآنجا میگذشته بهمین اسم خوانده میشده است.

۲ ـ طلایهٔ لشکرچنانکه ازاستعمال قدمای فارسی زبان معلوم میشود بمعنی مقدّمهٔ لشکر است چنانکه منوچهری گوید:

اینك بیامده است بپنجاه روز پیش   جشن سده طلایهٔ نوروز نامدار

امّا این کلمه باین هیئت درعربی نیامده، عربی آن طلیعه است وجمع آن طلایع، ظاهراً طلایه استعمال عامیانه وفارسی شدهٔ طلیعه وطلایع عربی است.

ندهد، هرچه باداباد، این بگفت وبا سیصد غلام خویش بطلایه زد وطلایه
را بشکست ودرلشکرگاه ایشان افتاد تاایشان درسلاح وپشت اسب شدند
زیادت ازهزارمرد برزمین زد وچون ایشان زورآوردند سبك باز گشت و
برتنگك آمد، خبر بالبتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد وبسیار
مردم از ایشان بکشت، البتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب زدگی
کردی، صبر بایست کرد. گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت ما
برسید، ماراازبهرجان می‌باید کوشید این کار بصبر بر نخواهد آمد الا بشمشیر
تاجان داریم از بهرخداوند میزنیم تاچه پدید آید. البتکین گفت اکنون
که شورانیدی به ازاین تدبیر می‌باید کرد بگوتاخیمه ها بیفگنند وبارها
دربندند ونماز خفتن کوچ کنند وبار برگیرند وبنه را از تنگك بیرون
کنند، وطغان باید که باهزارمرد پوشیده درفلان دره رود بردست راست
وتو باهزار غلام بردست چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار با بنه از
تنگك بیرون شوم وبرصحرا بایستم، چون ایشان دیگرروز برسرتنگك آیند
و کس را نبینند گویند البتکین گریخت بیك بارگی برنشینند و از پس
ما تازند ودرتنگك آیند چون نیمی بیشتر ازتنگك بیرون آیند مرابببینند
برصحرا ایستاده، شما از دست راست و چپ بیرون آیید وشمشیر درنهید
چون بانك برخیزد این لشکر که ازتنگك بیرون آمده باشند درمقابل من
بعضی باز پس تازند تاچه بوده است وآنچه درتنگك باشند باز پس گریزند
بعضی بشمشیرشما گرفتار آیند ومن از پیش حمله آرم، شما ازتنگك بیرون
تازید، آنانکه درتنگك باشند بازپس گریزند بعضی بشمشیرشما گرفتار آیند
ومن ازپیش حمله آرم، شما از تنگك بیرون تازید، آنانکه درتنگك باشند
درمیان گیریم تاآنگه که مقاومت میکنند میزنیم، چون شب درآید راه

هزیمت بر ایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آییم ودر لشکرگاه ایشان افتیم و غنیمت بر گیریم، پس همچنـین کردند و از تنگ بیرون شدند و دیگر روز سپیده دم لشکر امیر خراسان در سلیح شدند و جنگ را ساختند و بسر تنگ آمـدند، هیچکس را ندیدند پنداشتند که بگریختند، لشکر را گفتند هین برانید تا ازپس برویم چون از تنگ بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان را برچینیم و البتکین را بگیریم، پس لشکر بتعجیل براندند ومردان خیاره[1] همه درپیش ایستادند، چون از تنگ بیرون آمدند البتکین را بدیدند بامقدار هزار سوار و اندکی پیاده برصحرا ایستاده، آنگه که نیمی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد وتاخت ودرتنگ شمشیر درنهاد باهزار سوار ولشکری را که می آمدند پس باز برد وبرهم زد وهزیمت کرد وقومی را بکشت و سبکتکین ازدست راست بیرون تاخت وشمشیردرنهاد وطغان نیزبدوپیوست وهردو ازپس لشکر از تنگ بیرون آمدند والبتکین ازپیش حمله آورد و بیك ساعت خلقی را بر زمین بزدند و امیرلشکر را نیزه بزدند برشکم وسنان از پشت بیرون آمد وبیفتاد و لشکر بهزیمت شد و بهرجای که هنجاری[2] یافتند همی گریختند، بیك بار غلامان البتکین از تنگ بیرون آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند وهرچه اسب واستر وشتر وسیمینه وزرّینه و دینار وغلام یافتند همه بگرفتند وخیمه وفرش ومانند این همه بگذاشتند وباز گشتند تایك ماه روستاییان بلخ از آن کالا میبردند و آنچه کشته بود

---

۱ ـ خیاره مؤنث خیار، وخیار هرچیز یاهرطایفه یعنی بهترین و برترین آن، مردان خیاره یعنی مردان برگزیده ونخبه.

۲ ـ هنجار اصلاً بمعنی راه غیرمعمولی وبیراهه است ومجازاً بمعنی روش که آن نیز راهی بخصوص است استعمال میشود.

بشمردند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد بر آمد بیرون از[1] خستگان، پس البتکین آن روز از خلم کوچ کرد و ببامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش و امیر بامیان[2] را شیرباریك[3] گفتندی . پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت و هم بنواخت و پیش پدر فرستاد ، و پسر امیر کابل داماد لویك بود ، پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد وبا او جنگ کرد، دیگربار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان از او می‌ترسیدند ، منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از هیچکس بستاند الّا بزر بخرد ، و اگر معلوم شود او را سیاست کنم، مگر روزی چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش، توبرهٔ کاه و مرغی بر فتراك بسته ، گفت آن غلام بمن آرید ، پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی ؟ گفت از مرد روستایی بستدم ، گفت هر ماهی بیستگانی و مشاهره از من نمی‌ستانی ؟ گفت میستانم، گفت پس چرا بزر نخریدی وبظلم بستدی که آن از بهر این میدهم تا شما از درویش چیزی نستانید ، در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و همانجا بر سر راه با آن توبره کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آنکس

---

۱ بیرون از یعنی باستثنای و بغیر از

۲ ـ بامیان از شهرهای قدیم ولایت طخارستان بر سر راه بلخ بغزنه در شمال غربی کابل حالیّه

۳ ـ لقب عمومی امرای بامیان درقدیم شیربامیان یاشاربامیان بوده ، کلمهٔ « باریك » که درست قرائت واصل آن معلوم نشد ظاهراً نام شخصی این امیر بوده است .

که مال مسلمانان ستاند همچنان با او کنم که با غلامان خاصّ خود کردم لشکر او سخت بترسیدند و مردم ورعیّت ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی ولیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب برندی، چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند مارا پادشاه باید که عادل باشد وما از او بجان و زن و فرزند ایمن باشیم و خواستهٔ ما ایمن بود خواه ترك باشد خواه تازیك. پس همه در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند، لویك چون چنان دید بگریخت و برقلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین، او را البتکین نان پاره داد و هیچ کس رانیازرد و غزنین را خانهٔ خود ساخت و از آنجا درهندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روز راه بود، خبر در خراسان و ماوراالنّهر و نیمروز افتاد که البتکین دربند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زر و سیم و چهارپا و برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت، مردم ازهر جانب روی بدو نهادند تاشش هزار سوار براو جمع شد و بسیار ولایات بگرفت وتا برصابور[1] صافی کرد وولایت ضبط کرد و شاه هندوستان باصد و پنجاه هزار سوار وپیاده و پانصد پیل برآمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را بالشکر او بکشد، و از آن سو امیر خراسان از خشم آنکه لشکر او بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست وپنجهزار سوار بجنگ البتکین فرستاد والبتکین بگذاشت که بوجعفر تابفرسنگی غزنین رسید و باآن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت وبر آن لشکر زد و بیك ساعت بیست و پنج هزارسوار بکشت، هزاربار بتر ازآنکه بدر بلخ بود، بوجعفر بهزیمت برفت تابجایی

---

١ - برصابور همان شهر پیشاور حالیه است از بلاد شمال غربی هندوستان درولایت پنجاب

شد که تنها افتاد، روستاییان او را بشناختند بگرفتند واسبش بستاندند و او پیاده و مُتنکّر ببلخ شد، و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خانان ترکستان قصدایشان کردند و بسیارولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد وبخراسان و بهرناحیت نامه بنوشت ومدد خواست، چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حدّ نبود، چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده برآمد همه جوانان وتمام سلیح وپیش شاه‌هند باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد وبسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت، لشکر شاه از پس تاختند و او را درنیافتند، کوهی بلند بود و در میان کوه درهٔ بود و راه شاه هند در دره بود، البتکین سر دره بگرفت، چون‌شاه هندآنجا رسید نتوانست گذشتن، همانجا فرودآمد و دو ماه در آنجا بماند و هروقت که البتکین بیرون‌تاختی‌خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین در این‌جنگ بسیار کوشید و چند کار نیك بدست او برآمد و شاه هند فروماند در کار خویش، نه‌پیش توانست شد و نه‌ممکن گشت که ببی‌مرادی و بیقراری باز گردد، آخر برآن قراریافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده اید من شمارا نان پاره دهم و دز ها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و میخورید و بمراد روزگار میگذرانید، ایشان بدین رضا دادند و در سِرّ شاه هند بادِز داران گفته بود که چون من باز کردم دز ها بدیشان مسپارید، چون باز گشت البتکین بدرِ دزها رفت، دزها نمی‌سپردند، گفت اکنون ایشان‌عهد بشکستند نه‌من، و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت واین دزها را حصار میداد، اندرمیان

فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیّر بماندند و در گرد ایشان لشکر کافر بود، پس بنشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست بجای او بنشانند، گفتند ما را درهندوستان حشمتی و ناموسی است و هرچه عظیمتر هیبتی دردل هندوان افگنده ایم، اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدّم‌تر ناموس ما شکسته شود ودشمن برما چیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که برروی کافر می‌زنیم برروی یکدیگر باید زد و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما برود، تدبیر آنست که یکی را در میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم و بهرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست، همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدّم بودند بشمردند، چنان کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتکین رسیدند، چون نام او بردند همه خاموش ماندند، پس ازمیان یکی گفت جز سبکتکین دیگری این شغل را نشاید که او را پیشتر خریده اند و حقّ خدمت بیشتر دارد، دیگری گفت سبکتکین بمبارزی و مروّت و سخاوت و خوش خویی وخدا ترسی ونیك عهدی وخوب زیستن بایاران از همه مقدّم‌تر است و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است و همه سیرت وطریقت البتکین دارد و اندازه و محلّ ما نیك شناسد من آنچه دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید، زمانی ازهر گونه گفتند آخر الأمر برآن متّفق شدند که سبکتکین را برخود امیر کنند و سبکتکین تجرّد[1] میکرد تا الزامش کردند، پس گفت اگرچارهٔ نیست آنگاه این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم برآن اعتراض نبود و هر که بامن

---

۱ - تجرّد یعنی از خود دور کردن و شانه خالی نمودن .

خلاف کند یا درمن عاصی شود ویا در فرمان من کاهلی کند بامن یکدل باشید و او را بکشید، همه بر آن سو گند خوردند و عهد بیعت کردند و او را بردند در بالش[1] البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند و زر ودرم نثار کردند، وسبکتکین هرتدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان‌را بزنی کرد، محمود از این زن بزاد و از این سبب او را محمود زاولی گویند، و چون بزرگ شد باپدر تاختنها کرد و در سفرها بسیار بود و از خلیفهٔ بغداد بعداز آنکه بسیار کار های بزرگ کرده بود و مصاف‌های گران شکسته در دیار هند ناصرالدّین لقبش آمد. چون سبکتکین فرمان‌یافت محمود بجای پدر بنشست وهمه تدبیرهای ملك نیکو آموخت وهمیشه‌اخبار ملوك شنیدی و دوست داشتی و سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و بتخانه‌ها ویران کرد و شاه هندوان را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت.

ومقصود بنده از این‌حکایت آنست که خداوند عالم را خلّدالله‌ملکه معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد، وبندهٔ که خدمت پسندیده کرده باشد و هرگز خیانتی و بدعهدی از او ندیده باشد و ملك بدو استواربود و دولت مبارك بود بآزار دل او نباید کوشید و سخن هر کس بزشتی او نباید شنید، باید که اعتماد براوهرروز زیادت‌تر بود که خاندانها وملکها و شهرهابمردی‌بازبسته‌میباشد که چون او را از جای برمیگیرندخاندانها و شهر ها ویران میشود و آن ملك زیرو زبر میباشد چنانکه البتکین که بنده بود و ملك سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصداو

---

۱ - بالش یعنی مسند و جایگاه.

کردندچون او از خراسان برفت‌دولت از خاندان سامانیان برفت ، عمری بباید و روزگاری‌مساعد تابندهٔ شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته اند که‌چاکر و بندهٔ شایسته به‌از فرزندبود و نباید که بنده وچاکر نیك از دست بشود و شاعر گوید :

یك بندهٔ مِطواع[1] بـه از سیصد فرزنـد

کین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند

---

۱ - مِطواعْ یعنی مطیع و فرمانبردار .

فصل بیست و نهم

اندر باردادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید بر آن نسق که اوّل خویشاوندان درآیند پس از آن معروفانِ حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یکجا میآیند میان وضیع و شریف فرق نباشد، و نشان بار آنکه پرده بردارند و نشان آنکه بار نباشد جز کسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده فرو گذارند تا بزرگان وسران لشکر کس بدرگاه فرستند، بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه، اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بر بزرگان هیچ چیز سخت تر از آن نباشدکه بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بار ها بیایند و پادشاه را نبینند بر پادشاه بد گمان شوند و بد سگالیدن آغازند و از تنگ‌باری پادشاه کار های مردم فروبسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاصّ وعامّ پوشیده ماند و لشکر آزرده شود ودر رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر ازفراخ باری‌نیست وچون بار بدهد صاحب طرفان وامرا وسادات و ائمّه را که در آیند خدمت کنند، و شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله باز گردند تا آنجا خواصّ بمانند وغلامان کاردارچون سلاح دار و آبدار

و چاشنی گیر[1] ومانند این لابدّ ایشان‌را حاصر باید کردن، چون چند کرّت بر این جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزدو بتدبیر پرده انداختن و در بستن حاجت نباشد و اگر جز این کنند رضا نیفتد.

۱ ـ چاشنی گیر کسی بوده است که در دستگاه سلاطین و بزرگان وظیفه دار چشیدن طعم و چاشنی اغذیه بوده و اندازهٔ خوبی و استقامت آنها را معیّن میکرده است.

فصل سی ام

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندر هفتهٔ که نشاط انس افتد یك روز یا دو روز بار عام باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کس را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روز ها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست، خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند ، واین قوم که مجلس خواص را شایند باید که معدود باشند و شرط چنان بود که هر یك چون آید جز با یکی غلام نیاید و اینکه هر کسی را صراحی و ساقی میآرند روانیست و هر گز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده است که همه روز گار خوردنی و نقل و شراب از سرای ملوك بخانهٔ خویش بردندی نه از خانه های خویش بمجلس ملوك، از بهر آنکه سلطان کتخدای جهان باشد وجهانیان همه عیال و بنده، واجب نکند که از خانهٔ آن کس که عیال وی باشند و نان خوارهٔ وی شراب و خوردنی برندو اگر از این شراب خویش میآوردند که شرابدار خاص شراب بد میدهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیك و بد بدو میسپارند چرا بد میدهد تا این عذر بر خیزد ، و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد و حرمت شکسته

شود و رکیك طبعی باشد که ایشان خدمت را نشایند و اگر بابزرگان و سپاه‌سالاران وعمیدان محتشم مخالطت بیشتر کنند شکوه پادشاه‌را زیان‌دارد و در فرمانهای او سستی کنند و دلیر شوند و بیم از میان برود ، و باوزیر در مهمّات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت‌و آنچه‌بدین ماندواجب کند سخن گفتن ، و این همه‌آنست که‌از آن‌ملالت و اندیشه افزاید و طبع درشکنجه باشد از آنچه خود نفسی رخصت‌ندهد تا این طایفه مزاح و گستاخی کنند از بهر مصلحت ملك ، و طبع پادشاه بر نگشاید الّا از ندیم و اگر خواهد که فراختر زید هزل و مطایبت در هم آمیزد و حکایت از هر گونه هزل و جدّ و مضاحك و نوادر بگوید ، ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند که ایشان را از بهر این کار دارند و پیش از این در این معنی فصلی یاد کردیم .

فصل سی و یکم

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران

بندگان و چاکران و کهتران بوقت خدمت باید که پدیدار باشند و هریک‌را جایی‌معلوم بود که ایستادن و نشستن درپیش‌ملوك هردویکسان باشد ودر ایستادن‌همان ترتیب نگاه باید داشت که درنشستن و کسانی که ازخواصّ معروف باشند گرداگرد تخت نزدیك ایستند چون‌سلاح‌داران و ساقیان ومانند این، واگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه او را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانگ براو آورد و نگذارد که آنجایگه ایستد ودیگران را گوید مگذارید .

فصل سی و دوم

اندر حاجت خواستن و التماس های لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سر خیلان و مقدّمان بود تاا گر نیکویی فرموده شود بدست ایشان باشد، بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خویش خود گویند و بواسطه حاجت نیفتد سرخیل را حرمتی نماند و اگر کسی از خیل بر مقدّم خویش دراز زبانی کند یا حرمت او نه نگاه دارد و ازحدّ خویش بگذرد اورامالش بایدداد تا مهتر از کهتر پدید شود.

فصل سی و سوم
اندر شناختن تجمل و سلاح و آلت جنگ و سفر

معروفان را که جامگی گران دارند بباید گفت تا تجمّل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلام خرند که جمال و نیکویی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمّل آلت و زینت خانه، و هر که را ازاین معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و درمیان همالان[1] و لشکر باشکوه تر و آراسته تر بود.

فصل سی و چهارم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خبط و گناه

کسانی را که بر کشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری و رنجی باید برد[1] وچون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا باایشان عتاب رود آب[2] ریختگی حاصل آید و ببسیار نواخت و نیکویی بازجای خویش نیاید اولی تر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید، او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما بر آوردهٔ خویش را فرو نیاوریم وبر کشیده[3] را نیفگنیم، ازسر آن در گذشتیم پس ازاین خود را نگاه دار ونیز خطائی نکنی که ازپایگاه وحشمت خود بیفتی، آنگاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما.

امیرالمؤمنین علیه‌السّلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارز تر، گفت آنکه بوقتِ خشمْ خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون

---

۱ ـ روزگاربردن یعنی طول دادن وصبر کردن وروزگار یافتن یعنی مهلت یافتن، شاعر گوید:

مخالفان تو موران بدند مار شدند — بر آور از سر موران مار گشته دمار

مده زمانشان زین بیش وروزگار مبر — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

۲ ـ آب در اینجا بمعنی رونق و شکوه ظاهری یعنی آبرواست وآب ریختگی یعنی آبرو ریزی و بیحرمتی.

۳ ـ بر آورده و بر کشیده یعنی مقرّب و محترم شده.

ازخشم بیرون آید پشیمان شود وسودش ندارد ، و کمال خرد مرد آن چنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم چیره بود نه خشم برعقل، وهر که راهوای نفس اوبرخرد چیره باشد چون بشورد[1] خشم چشم خرد او راپپوشاندو همه آن کندو فرماید که ازدیوانگان بوجود آید و بازهر که را خرد برهوای او غالب باشد بوقت خشم خرد خواست نفس او را قهر کند وهمه آن کند و فرماید که نزدیك عقلا پسندیده بود و مردمان ندانند که او درخشم شده است .

حکایت

حسین بن علی علیه السّلام باقومی ازصحابه ووجوه برخوان نشسته بودند ونان میخوردند، حسین علیه السّلام جامهٔ گرانمایه پوشیده بود و دستار نیکو برسر بسته ، غلامی خواست که کاسهٔ خوردنی درپیش او نهد ازبالای سر او ایستاده بود، قضا راکاسه ازدست غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و دستار و جامهٔ او بخوردنی آلوده شد، بشریّتی در حسین پدید آمد و از تیرگی و خجالت رخسار او بر افروخت ، سر بر آورد و در غلام نگریست ، چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت :

وَٱلْكَاظِمِينَ ٱلْغَيْظَ وَٱلْعَافِينَ عَنِ ٱلنَّاسِ وَٱللَّهُ يُحِبُّ ٱلْمُحْسِنِينَ[2] .

حسین روی تازه کردو گفت ای غلام ترا آزاد کردم تابیکبارگی ازخشم وادب من ایمن باشی،و بزرگواری حسین درچنین حال پیدا شدو پسندیده داشتند[3]

---

۱ ـ شوریدن یعنی منقلب و پریشان شدن .

۲ ـ قرآن سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ۱۲۸ .

۳ ـ از اینجا حکایتی راجع بحلم معاویة بن ابی سفیان باندازهٔ دوازده سیزده سطر که لحن آن با تدریس درمدارس تناسب نداشت حذف شده .

فصل سی و پنجم
اندر ترتیب کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

درکار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاصّ احتیاطی تمام باید کرد و کسانی که این قوم را تیماردارند باید که همه را بشناسند ودراحوال ایشان پنهان وآشکارا بر رسیده باشند و هر روزی پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال[1] باشند و بزر زود فریفته شوند وچون بیگانه درمیان بینند ازحال اوبپرسند وهرشب که بنوبت آیند همه را بچشم باز گذارند وازاین مهمّ بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازك و خطرناك است و کار بزرگ، احتیاط باید کرد .

---

۱ - ضعیف حال یعنی بینوا و بی چیز .

فصل سی و ششم
اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلّف کرده‌اند تا بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاصّ را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن باکی نباشد امّا از نهادن خوان بامداد چاره نبود .

سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلّفی کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانکه اگر پگاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی وبر صحرا نهادندی، چندان بودی که همهٔ امیران و ترکان و خاصّ و عامّ از آن عجب ماندندی وخانان ترکستان‌را همه ترتیب ملك اینست که خوردنی بر خدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات آن بدولت میرسد .

درآن حین که مابسمرقند واوزگند رفتیم شنیدیم که برزبان فضولیان میرفت که چگلیان و ماوراالنّهریان پیوسته میگفتند که ما دراین مدّت که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان برخوان ایشان نخوردیم ، وهمّت ومروّت هر کسی باندازهٔ کد خدایی او باشد وسلطان کد خدای جهان باشد و ملوك عصر زیر دست اوباشند، واجب چنان کند که کد خدایی او و همّت او و

مروّت او و خوان وصلت بر اندازهٔ او باشد و ازهمهٔ پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد، و در خبر است که فراخ داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر و ملك و دولت بیفزاید.

حکایت

در تواریخ انبیاعلیهم‌السّلام چنان‌است که‌موسی علیه‌السّلام راباچندان معجزات و کرامات و منزلات حقّ عزّو جلّ بفرعون فرستاد و هر روز راتبهٔ[1] خوان‌فرعون‌چهارهزار گوسفند بوده‌است وچهار صد گاو و دویست اشتر و در خورد این اباها[2] و قلایا[3] و حلوا ها و هر گونه چیز و همهٔ‌اهل مصرولشکریان برخوان او طعام‌خوردندی و اوچهارصد سال دعوی‌خدایی میکرد و این خوان براین قاعده مینهاد، چون موسی‌علیه السّلام دعا کرد گفت یاربّ فرعون راهلاك کن، حقّ تعالی دعای موسی مستجاب کردو گفت او را در آب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امّتان تو گردانم، چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت بآن‌جلالت‌روزگار میگذاشت‌وموسی‌علیه‌السّلام‌راشتاب گرفته بود تا هر چه زود تر خدای تعالی فرعون را هلاك کند، بی‌صبر شدچهل روز روزه داشت و بطور سینا شد ودر مناجات با خدای تعالی گفت‌یاربّ وعده‌دادی که فرعون را هلاك کنی واو ازکافری و دعوی هیچ کم‌نمیکند او را کی‌هلاك خواهی کرد؛ ندا آمد از حقّ تعالی که ای‌موسی ترامیباید که هر چه زود تر او را هلاك کنم و هرروز هزار بنده را میباید که اورا

---

۱ - راتب وراتبه هرچیز ثابت ودائم باشد ومجازاً بمعنی وظیفه و مزد خدمت‌ومستمری نیز استعمال شده.

۲ - ابا و با یعنی آش.

۳ - قلایا جمع قلیّه که آنرا در فارسی بتخفیف یاء قلیه میگوئیم.

نگاه دارم از آنکه نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند، بعزّت من تا او نان و نعمت بر خلق فراخ میدارد اورا هلاك نکنم، موسی گفت پس وعدهٔ تو کی تمام شود؟ جواب شنید آنگه که او نان دادن کم کند یدان که اجلش رسیده است. اتّفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی‌اسرائیل را بر خویشتن جمع کرد ما را رنجه میدارد ندانم کار او با ما عاقبت بکجا خواهد کشید، و خزینه را آبادان باید داشت تا هیچوقت بی‌استظهاری نباشیم واز راتبهٔ هر روز نیمی کم باید کرد ودروجه ذخیره باید نهاد و دو هزار گوسفند و دویست گاو وصد اشتر کم کرد و همچنین هر دوسه روز راتبه کمتر میکرد، موسی علیه‌السّلام میدانست که وعدهٔ حقّ تعالی نزدیك رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد وشوم باشد، چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو میش کشته شده بود.

وابراهیم علیه‌السّلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن ومهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی، تن اوراخدای عزّوجل بر آتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند وانگشتریی که امیرالمؤمنین علیه‌السّلام درنماز بسایل داد گرسنهٔ را سیر کرد و چند جای خدای تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود وتا قیامت ازشجاعت وجوانمردی اوخواهند گفت وهیچکاری به‌از جوانمردی و نیکوکاری و نان دادن نیست ونان‌دادن سر همهٔ مردمیهاست و مایهٔ همهٔ جوانمردیها، چنانکه شاعر گوید:

جوانمردی از کارها بهتر است	جوانمردی ازخوی پیغمبر است
دو گیتی بود بر جوانمرد راست	جوانمرد باشی دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمت باشد و خواهد که منشور پادشاه بمهتری کند و
مردمان اورا تواضع کنند و حرمت دارند و بار خدا خوانند گو هر روز
سفرهٔ نان بیفگن ، و هر که در جهان نان گرفته است بیشتر از نان‌دادن
گرفته است، ومردم نان کور وبخیل در دوجهان نکوهیده‌اند، و دراخبار
آمده‌است که اَلْبَخِیلُ لَایَدْخُلُ اَلجَنَّةَ ، معنی آنست که بخیل در بهشت
نرود، بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی‌ازنان‌دادن نیکوتر نیست .
حقّ تعالی همهٔ جوانمردان را نیکی دهاد بمنّه وجوده .

فصل سی و هفتم

اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آن که تقصیری کند بی‌ضرورتی یا سهوی آن کس را باندازهٔ گناه مالشی دهند تا رغبت بندگان درخدمت زیادت گردد و بیم گناهکاران بیشتر میشود و کارها براستقامت میرود .

حکایت

پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد ، پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند، پدر خواست که اورا عقوبت کند، پسر گفت یا پدر من گناهی کردم وخرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن وخرد با تو است ، پدر را این خوش آمد و اورا عفو کرد .

حکایت

خردادبه گفت ملك پرویز بریکی از خاصّگیان خویش خشم گرفت ومر اورا باز داشت و هیچ کس نزدیك او نیارست شدن مگر باربد مطرب هرروزی او را طعام و شراب بردی ، ملك پرویز را خبر کردند ، باربد را گفت کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و باز داریم تیمار وی نباید داشت ، باربد گفت ای شاه آنچه تو بدو گذاشتهٔ بیش از

آنست که من بجای وی میکنم ، گفت چه بدو گذاشته ام ، گفت جان و آن بهتر از آنست که من بدو فرستم ، ملك گفت زه نیکو ، اورا بتو بخشیدم .

و رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کس را که پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان راخوش آمدیو برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی ، وملوك اکاسره در عدل ومروّت وهمّت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصّه نوشیروان عادل .

حکایت

گویند روزی نوشیروان عادل بر نشسته بود و با خاصّگیان بشکار میرفت وبر کنار دیهی گذر کرد ، پیری‌را دید نود ساله که گوْزْ درزمین می‌نشاند ، نوشیروان‌راعجب آمد زیرا که بیست‌سال گوز کشته بر میدهد ، گفت‌ای‌پیر گوز میکاری؟ گفت آری‌خدایگان ، گفت چندان‌بخواهی‌زیست که برش‌بخوری ؟ پیر گفت کشتند و خوردیم و کاریم و خورند ، نوشیروان را خوش آمد گفت زه ، درهمان‌وقت خزینه‌دار را گفت تاهزار درم بپرداد ، پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر از بنده بَرِ این گوز نخورد ، گفت چگونه ؟ پیر گفت اگرمن گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی و آنچه ببنده رسید نرسیدی وبنده آن جواب ندادی‌من این هزار درم از کجا یافتمی ، نوشیروان گفت زهازه[1] ، خزانه دار در وقت هزار درم دیگر بدو داد بهر آنکه دوبار زه بر زبان نوشیروان برفت .

---

۱ - الف میان زهازه مفیدمعنی تکرار است مانند الف کشاکش و بَرْدابَردوپیشاپیش و غیره .

حکایت

مأمون روزی بمظالم نشسته بود ، عریضهٔ بدو دادند در حاجتی ، مأمون آن عریضه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ بر گردش از آنست که تیرگی بریك حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که مرهیچ کس را وفا نکند و امروز میتوانیم نیکویی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکویی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

فصل سی و هشتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیّتی را نشان ویرانی و پراگندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را از خواصّ که کسی را گمان نیفتد که او را بچه شغل میفرستند نامزد باید کردن و ببهانهٔ آن جایگه فرستادن تا یك ماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی ببیند و از هر کسی آنچه میگویند در معنی مُقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت بازدارد که گماشتگان عذر و بهانهٔ آن میآورند که ما را خصمانند، سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هر چه خواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنکه تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که ایشان صاحب غرض‌اند نصیحت باز میگیرند و جهان بدین سبب ویران میشود و رعیّت درویش و آواره و مالها بناحقّ ستده میشود.

فصل سی و نهم

اندر شتاب ناکردن در کارهای مملکت مر پادشاه را

اندر کارها شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندرآن آهستگی کار باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست پدید آید و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که خداوند حقّ ترسان شود و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود، و فرمان حقّ تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت معلوم نکنید هیچ مگوئید، قال الله تعالی: یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِنْ جَاءَکُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَیَّنُوا أَنْ تُصِیبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فَتُصْبِحُوا عَلَی مَا فَعَلْتُمْ نَادِمِینَ[1]، چه نباید شتاب کردن پس پشیمانی خوردن سود ندارد.

حکایت

دانشمندی بود از شهر هری معروف[2] مگر اتّفاق افتاد که سلطان شهید

---

۱ - قرآن سورهٔ (سورة الحجرات) آیهٔ ٦ .

۲ - ظاهراً مقصود از دانشمند معروف که از شهر هری بوده همان شیخ‌الاسلام خواجه عبدالله بن محمّد انصاری (۳۹٦ - ٤۸۱) عارف و عالم معروفست که بعلّت تعصّب در دین و آزاری که از او و از این راه بمردم هرات رسیده بوده چند بار همشهریان او برای دفع آزار او پیش الب ارسلان و خواجه نظام الملك از وی شکایت کردند و بر او تهمت ها بستند از آن جمله وقتی بتی در محراب او گذاشتند تا بسلطان بفهمانند که شیخ‌الاسلام بجای خدا بر آن بت سجده میکند ظاهراً حکایت متن هم اشاره ای بهمین نکته است و چون میان او و خواجه نظام الملك صفائی وجود نداشته ظاهراً خواجه از بردن اسم او خود داری کرده است .

رحمة‌الله علیه بهری شد ومدّتی آنجا مقام کرد وعبدالرّحمن که خال اوبود
درسرای آن پیر عالم فرودآمده بود ، روزی پیش سلطان درشراب خوردن
گفت این پیرخانهٔ داردوشب درآنجامیشود وهمه شب نمازمیکند و گفت
من دَرِ آن خانه امروزبگشادم سبویی‌شراب دیدم و بُتی برنجین ، همه‌شب
شراب میخورد و بُت را سجده میکند وسبوی شراب و بت برنجین باخود
آورده بود ، چنان دانست این عبدالرّحمن که چون او این سخن بگوید
همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند . سلطان غلامی فرستاد بطلب
این پیر و غلامی را بفرستاد ببنده[1] که کسی را بفرست و پیر را بخوان
من ندانستم که از بهر چه میخواهد ، هم در ساعت کسی باز آمد و گفت
او را مخوان ، دیگر روز از سلطان پرسیدم که خواندن و نا خواندن آن
پیرعالم ازبهرچه بود ؟ گفت از بی باکی عبدالرّحمن خال‌او، پس این حکایت
بابنده باز گفت. پس‌عبدالرّحمن خال‌را گفت هرچند تواین سخن‌بامن‌بگفتی
وسبویی‌شراب وبتی برنجین‌آوردی من اورا ببی‌حقیقتی ونادرستی چیزی
نخواهم فرمود و لیکن تو دست مرا ده و بجان من سوگند خور که
اینچه میگویی راست میگویی یا دروغ ،عبدالرّحمن گفت دروغ گفتم ،
سلطان گفت ای نا جوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون
او قصد کردی؟ گفت ازبهر آنکه او سرایی خوش دارد ومن آنجافرود
آمده‌ام چون تو اورا بکشی سرایش بمن بخشی. و بزرگان دین گفته‌اند
اَلْعَجَلَةُ مِنَ ٱلشَّيْطَانِ وَٱلتَّأَنِّي مِنَ ٱلرَّحْمٰنِ . شتاب‌زدگی کاردیواست
ودرنگی کارخدای، و کارهای نا کرده را توان کردن ولیکن کرده رانتوان
دریافتن. بزرجمهر گوید: شتاب‌زدگی ازسبکساری‌بودوهر که‌شتاب‌زده‌باشد

---

١ - یعنی‌خواجه نظام الملك مؤلّف کتاب .

و آهستگی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد که سبب فسادِ صلاحْ آن شتاب زدگی باشد وشتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد وهرزمان توبه کند وعذرمیخواهد وغرامت میکشد ، وامیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام میگوید که : آهستگی درهمهٔ کارها محمود است الّادر کارخیر که در آن کار هرچند شتاب بیشتر کنند بهتر باشد .

فصل چهلم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغلهای معظم بوده است چنانکه گذشت از[1] امیرحاجب بزرگ هیچ کس از امیرحرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از بهر آنکه شغل او بسیاست تعلّق دارد. همه ازخشم وعقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد اورا فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن ودرچاه کردن، ومردمان از بهرجان خویش باك ندارند مال و نعمت فدا کردن، و همیشه امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثال از او بیش بترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خَلق شده است و رونق این کار ببرده اند، اقلّ حال پنجاه مرد چوب دار باید که مدام بردرگاه باشند، بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده باچوبهای بزرگ، وامیرحرس را باید که آلتی وبرگی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر، اگر این نتواند ساخت اورا بکسی دیگر بدل کنند.

حکایت

مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم

---

۱ - یعنی گذشته از و بغیر از.

و کار هردو از بامداد تاشب گردن زدن است و دست و پای بریدن وچوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می ستایند ودعا میکنند و یکی را می نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته از او بگله باشند ، ندانم سبب این چیست ؟ کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هردو یکسان است چرا مردم یکی را دعا می‌کنند و از دیگری گله ، ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم ، گفت بدادم ، این ندیم بخانه رفت وچاکری شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد ، در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیر و یکی کهل[1] باید که فردا پگاه برخیزی وبخانهٔ این پیرمرد شوی و چون این مرد ازحجره بسرای بازآید بنگر تا چون نشیند وچه کند وچه گوید، وچون مردمان پیش وی روند و مجرمان را پیش آرند چه میرود و چون میفرماید، همه ببینی ویاد گیری و بیایی ومرا معلوم کنی وپس فردا همچنین بسرای آن کهل روی و هرچه رود از گفتار وازطریق او از اوّل تا آخر ببینی و مرا باز نمایی ، گفت فرمانبردارم ، دیگر روز پگاه زود برخاست و بسرای امیرحرس پیرشد و زمانی ببود ، فرّاشی بیامد و شمعی در صفّه بنهاد و مصلّی نماز بیفگند و چند پاره مصحف ودعوات بر سر مصلّی نهاد و این پیر مرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بگزارد و مردمان آمدند و امام قامت گفت و نماز جماعت بکردند و آن پیر مصحف‌ها برداشت ولختی قرآن بخواند وچون از ورد خویش بپرداخت سُبحه[2] برگرفت ومیگردانید و تسبیح وتهلیل میخواند ومردمان آمدند

---

۱ - کَهْل یعنی کسی که سنین عمر او تقریباً بین سی و پنجاه باشد

۲ - سُبحه اصلاً بمعنی دعاء است ومجازاً بمعنی آلتی است مرکب ازمهره هائی در رشته کرده که با آن ایراد دعا میکنند وما آنرا امروز تسبیح میگوئیم.

وسلام کردند تا آفتاب بر آمد ، آنگه پرسید که امروز هیچ گناهکاری‌را آورده اند ؟ گفتند برنایی را آورده اند که یکی را کشته است ، گفت کسی بر آن گواهی میدهد؟ گفتند نه‌که خود مُقرّاست ، گفت : لَاحَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ ، درآوریدش تا ببینم ، برنا را در آوردند ، چون بدید گفت این است ؟ گفتند آری ، گفت این سیمای گناهکاران ندارد و فرّ مردمزادگی و مسلمانی از وی پدیدار است ، نه همانا که بردست او خطائی رود ، چنین پندارم که دروغ میگویند ، من سخن کسی بر وی نخواهم شنید ، هرگز ازاین برنا این کار نیاید ببینید که دیدار او گواهی میدهد که بی گناه است ، جوان این‌می‌شنید ، یکی گفت او بگناه خود مقرّ است ، بانک بر وی زد و گفت خموش ، این سخن از تو که میپرسد ، ازخدای بترس ، بیهوده درخون مردی مسلمان میشوی ، این برنا عاقل تر از آنست که چیزی گوید که هلاک وی در آن باشد ، مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود ، پس روی سوی برنا کرد و گفت چه می گویی ؟ برنا گفت از قضای خدای تعالی چنین کاری خطا بر دست من برفت و این جهان را جهانی دیگر است ، من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم ، حکم خدا برمن بران ، آن امیرحرس خودرا کرساخت وروی بمردمان کرد و گفت من نمیشنوم که او چه میگوید ، مُقرّاست یانه ؟ گفتند آری اقرار میکند ، گفت ای پسر تو هیچ سیمای گناهکاران نداری‌مگر کسی ازدشمنان ترا برآن داشته است که چنین گویی وهلاك توخواسته است ، نیك بیندیش ، گفت ای امیرهیچ کس‌مرا براین‌نداشته است ، گناهکارم حکم خدای‌تعالی برمن بران ، امیر حرس چون دانست که ازقول خود فرو نمی‌آید وآن تلقین سود نمیدارد

وتن بر کشتن نهاده است برنا را گفت چیست که تومیگویی؟ گفت چنین است ، گفت حکم خدا برتو برانم ، گفت بران ، پس روی بمردمان کرد و گفت شما مردی برنای خداترس چنین که این است اگر دیده‌اید من باری ندیده‌ام ، نور نیك بختی و مسلمانی وحلال زادگی ازوی همچنان میتابد که‌روشنی از ماه واز بیم خدای عزّ وجلّ اقرارمی‌دهد ومیداند که میباید مردن ، آن دوست‌تر میدارد که پاك و شهید پیش خدای عزّ و جلّ رود ؛ میان او و میان حور وقصور یك قدم مانده است . پس برنا را گفت برو و تن پاك بشو ودو رکعت نماز بکن وتوبه بکن تاحکم خدای تعالی برانم ، برنا برفت وغسل بکرد و باز آمد ومصلّی بیفگند تا دو رکعت نماز بکرد وتوبه واستغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد ، امیرحرس گفت می‌بینم که این جوان در این ساعت حضرت مصطفی را خواهد دیدن و با شهدا در بهشت خواهد نشست ، با حمزه و حسن و حسین و مانند ایشان ، و بچنین حدیث مرگ اندردل برناچنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هرچه زودتر او را بکشند ، پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمانش ببستند و او را از این معنی سخنان میگفت و سیّاف[1] بیامد نرمك باشمشیری‌چون قطرهٔ‌آب و برسراو بایستادچنانکه برناخبر نداشت ، امیر حرس ناگاه بچشم اشارت کرد و سیّاف سبك شمشیری بزد وسر برنا بیك زخم‌بینداخت وتنی‌چند را که بهرجرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستیِ ایشان بکنند و برخاست و بحجره درشد واین چاکر پیش ندیم آمدوهرچه دیده بودهمه باز گفت . روزدیگربرخاست وبسرای امیرحرس

---

۱ ـ سیّاف یعنی شمشیر زن ومجازاً بمعنی میرغضب وگردن زن نیز استعمال شده ودر اینجا همین معنی مراد است .

دیگر رفت و مردمان عوانان همی آمدند تا سرای پرشد ، و چون آفتاب بر آمد آن امیرحرس از سرای بیرون آمد و بارداد ، گره در ابرو افگنده وچشمها خمار آلوده ، گویی همه شب فرشته کشته است ، وعوانان درپیش وی ایستاده ، و هر که او را سلام کردی علیك نگفتی و گویا با آن کس در خشم است ، زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده‌اند ؟ گفتند دوش برنایی مست آورده‌اند چنانکه هیچ عقل نداشته ، گفت او رابیارید ، بیاوردندش چون چشم او بر برنا افتاد گفت این است ؟ گفتند آری ، گفت من دیر است تا این را میجویم این یکی حرامزاده است ، مفسدی ، شریری ، معربدی ، نا خدا ترسی ، فتنه انگیزی که در همهٔ بغداد مثلش نیست ، این را نه حدّ میباید زدن بلکه گردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردم را از راه می برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چند گاه است تادرطلب اینم ، چنان بگفت که این برناخواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن اوبرهد ، پس بفرمود تا تازیانه بیاورند و گفت اورافرو کشید و برسرو پایش بنشینید وچهل تازیانه بزنید ، چون حدّش بزدند خواستند که وی را بزندان برند ، زیادت از پنجاه کدخدایان معروف در آمدند از جهت آن برناوبر صلاح ومستوری ومهمان دوستی ونیکو سیرتی و جوانمردی وی گواهی دادند و شفاعت کردند که او را چندان چوب بزدند رها کنند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند و بروی نفرین کردند ، برخاست و در حجره رفت و این چاکر ندیم باز گشت و هرچه رفته بود با ندیم بگفت. ندیم روزسیّم پیش مأمون رفت وازسیرت وطریقت هردوامیرحرس چنانکه

شنیده بود باز گفت ، مأمون عجب داشتی و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد، اگر خونی باشد نعوذ بالله، فرمود تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیرمرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانند .

فصل چهل و یکم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل و هر کاری و رسمی را بر قاعده آوردن

بهروقتی که حادثهٔ آسمانی پدیدار آمد و مملکت را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند وازخانهٔ بخانهٔ شود ومضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب وشمشیر مخالف و ظلم و کشتن وسوختن، واندر ایّام پرفتنه و شرّ مصلحان مالیده شوند ومفسدان با دستگاه وقوی باشند و هرچه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و کار اهل شرّ قوی و کمتر کسی امیری شود و دون تر کسی عمیدی[1] باشد و ذواصلان و فاضلان محروم مانند، و هرفرومایه باك ندارد که لقب وزیرو پادشاه برخویشتن نهد وترکان اقب خواجگان برخویشتن نهند و خواجگان لقب ترکان بر خویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیّت بی فرمان شوند و لشکریان درازدست باشند وتمییز از میان خلق برخیزد و کسی تدارك کارها نکنند، واگر ترکی ده تازیك را کدخدایی دارد شاید واگر تازیکی کدخدایی ده ترك کند شاید و هیچ عیب ندارد و کارهای مملکت ازقاعدهوترتیب بگردد وپادشاهرا ازبس تاختنوجنگ ودلمشغولی فرصت نباشد که بدین بپردازد وازاین معنی اندیشه نکند پس چون بسعادت آسمانی

---

۱ - عمید قوم یعنی رئیس و بزرگ ایشان و عمید هرشهر یعنی حاکم آنجا .

روزگارِ ناخوش بگردد و ایّام راحت پدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی پدیدار آرد عادل و عاقل از ابناء ملوك و او را دولتی دهد که همهٔ دشمنان را قهر کند و اورا عقل ودانش دهد تا همهٔ چیزها تمییز کند و ازهر کس بر رسد و باز پرسد که آیین پادشاهان درهمه وقتی چگونه بوده است و از دفترها بخواند وهمهٔ ترتیب و آیین ملك بجای آرد واندازهٔ آن در وجه هر کسی پدیدار کند وارزانیان[1] را بپایهٔ خویش باز برد ونا ارزانیان را دست کوتاه کند و بکار و پیشهٔ خویش رساند و کافر نعمت را بیخ بر کند و دین دوست باشد ودین رانصرت دهد وهوی وبدعت رابر گیرد بأذن‌الله عزّوجلّ، اکنون اند کی ازاین معنی یاد کنیم تاخداوند عالم خلّدالله ملکه چون تأمّل کند در هر یکی مثالی و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نگاهداشته‌اند : یکی آنست که خاندانهای قدیم رانگه داشته‌اند وفرزندان ملوك را گرامی داشته‌اند ونگذاشته‌اند که ضایع ومحروم باشند واز روزگار دولت خویش براندازهٔ کفاف ایشان نصیب داده‌اند تاخانهٔ ایشان برجای‌مانده است ودیگر ارباب مستحقّان وعالمان وعلویان ومستوران و غازیان و اهل ثغر[2] واهل قرآن را از بیت‌المال نصیب داده‌اند تاهیچکس در روزگار دولت ایشان بی‌نصیب نبوده‌اند ودعای خیر و ثواب و ثنا بحاصل آمده است .

حکایت اندر این معنی

گویند که جماعتی ازمستحقّان قصّه بهرون‌الرّشید برداشتند که ما بندگان خداییم وفرزندان بزرگانیم . بعضی ازاهل قرآن و علمیم و بعضی خداوندان شرفیم و بعضی آنیم که پدران ما را براین دولت حقّهاست که

---

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ ۲ زیر صفحهٔ ۱۹ .

۲ ـ ثغر دراصطلاح مسلمین شهری بوده است که سرزمینهای کفّار بلافاصله بعدازآن شروع میشده و در حقیقت حدّ بین این دو قسمت بوده و اهل ثغر یعنی مجاهدین .

خدمتهای پسندیده کرده‌اند و ما نیز رنجها برده‌ایم و همه مسلمانان و پاك دینیم، نصیب ما در بیت‌المال است و بیت‌المال بدست تست از بهر آنکه کدخدای جهانی، اگر مال مؤمنانست برماهزینه کن[1] ما مستحقّان آنیم وترا بحکم پادشاهی وحافظ بیت‌المالی بیش ازده یك نمیرسد بدان قدر که کفاف تو باشد و این عجبتر که میپنداری که هرچه در بیت‌المالست مال تست وتو هر روز در شهوت خود مال خرج میکنی وما در نانی نمیرسیم، اگر نصیب ما بیرون کنی و الّا بخدای عزّوجلّ گریزیم و بدو نالیم و در خواهیم تا بیت‌المال ازدست تو بیرون کند و بکسی سپارد که برمسلمانان مشفق باشد. چون هرون‌الرّشید قصّه بخواهد متغیّر گشت ودرسرای خاصّ شد ودرخود می‌پیچید، زُبیده[2] چون اورانه بطبع دید پرسید که چه بوده است؟ با زبیده گفت که قصّه چنین نبشته‌اند واگرنه آنستی که مرا بخدا ترسانیدندی ایشان را مالش فرمودمی، زبیده گفت نیك کردی که ایشان را نیازردی چنانکه خلیفتی ترا از پدر میراث رسیده است سیرت ونهاد و کردار وعادت ایشان نیز ترا موروثست، بنگرتا خلفاوبزرگان با بندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اندپیش‌ازتو، همان کن، که پادشاهی بدادودهش نیکو باشد، ودراین هیچ شکّی نیست که بیت‌المال مسلمانان راست وتو ازآنجا خرج بسیارمیکنی، بامال‌مسلمانان‌چندان گستاخی کن که مسلمانان بامال تومیکنند، اگرایشان بنالند ازتومعذورند. قضاراآن شب هردو درخواب دیدند که قیامتستی[3] وخلایق بحساب گاه حاضر شدندی و یک یک را

---

۱ - هزینه یعنی‌خرج وهزینه کردن یعنی‌خرج کردن وبمصرف‌رساندن. ۲ - زبیده دختر جعفربن منصور زن هارون‌الرّشید و مادر امین خلیفه است که بسال۲۱۶ مرده وبکثرت ثروت مشهور بوده وبانی‌بناهای خیر است. ۳ - برای این طرز استعمال فعل‌درحکایت وتقریرخواب رجوع‌شود بحاشیهٔ ۱ زیرصفحهٔ ۴۰، حافظ نیزمی گوید:

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی کزعکس روی او شب هجران سرآمدی

پیش میبردندی و مصطفی صلّی‌الله علیه و آله وسلّم شفاعت میکردی وسوی بهشت میبردی و فرشتهٔ دست ایشان بگرفتی ، ایشان گفتند کجا میبری، گفت مرا مصطفی صلّی‌الله علیه و آله فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مگذار که ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و در معنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقّان را محروم کردند و بجای من نشسته بودند ، و هر دو از جواب درآمدند محزون ، چون بیدارشدند هرون زبیده را گفت ترا چه بوده‌است؟ گفت من چنین و چنین در خواب دیدم و بترسیدم ، هرون گفت من نیز همچنین دیدم ، پس شکر کردند که نه قیامتست و خواب دیده بودند ، بترسیدند و دیگر روز درِخزاین باز کردند و منادی فرمودندکه بایدکه مستحقّان حاضر آیند تا نصیب ایشان از بیت المال بدهیم و حاجتها و مراد های ایشان روا کنیم ، پس مردمان روی بدرگاه بنهادند بی‌اندازه، واِدرار[1] و تسویغ[2] بفرمود ، سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد ، پس زبیده گفت بیت المال بدست تست و جواب آن بقیامت از تو خواهند نه از من ، بدانچه در این حال توفیق یافتی از عهدهٔ بعضی بیرون آمدی و هرچه دادی مال مسلمانان بود ومن چیزی که خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت ، میدانم که از این جهان باید رفت و این همه نعمت وخواسته می باید گذاشت، باری چیزی ازجهت توشهٔ قیامت بدست خویش فرستم ، پس زبیده چند بار هزار هزار دینار جواهر و نقره وجامه وغیره آن ازخزینهٔ خویش بیرون کرد و گفت می باید که این همه در کار خیر صرف شود چنانکه تا قیامت آثار دعای

۱ - اِدرار یعنی وظیفه و مستمرّی

۲ - تسویغ یعنی عطا

خیر منقطع نگردد، پس سفر فرمود بدر کوفه وراه مکّه بهرمنزلی چاهی بکند سرفراخ و هرچاهی ازبن تا سر بسنگ و گچ و آجرپخته برآورده وحوضها و مَصنعها[1] تا حاجیان‌را در راه بادیه ازجهت آب تقصیری نباشد که هر سال چندین هزار حاجی ازبی آبی بمردندی و این همه چاهها بکندند و مصنعها درست کردند چنانکه هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصار های حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار برآن وقف کردند که از بهر حصاری سال تا سال هزار و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان وعلف باشد ومال باقی را برسرحدّ کاشغر و بُلور[2] شهری محکم بکرد و نام او بدخشان[3] نهاد و امروز برجایست و حصار دیگر بکردند در مقابل راشت[4] و امروز هست در حدّ خُتّلان نام آن و لشکر آن برجایست و آبادان و سلاح خانه و آن دیه همچنان برجای‌خویش، ورباطی‌چند حصین‌هم‌براین گونه بسپیجاب[5] بکردندبرجای و آبادانست و حصاری بدرِ خوارزم بکرد که آن را فَراوه[6] خوانند و حصاری بدربند و حصاری بر در اسکندریّه چنانکه ده حصاری دیگر

۱ - مَصْنع یعنی آب گیر و آب انبار

۲ - بُلور نام قدیم ولایتی است درشمال کشمیر حالیّه و در دامنه های جنوبی کوههای قراقروم

۳ - بَدَخشان نام ولایتی است در مشرق بلخ وجنوب غربی کاشغر در دامنه های شمال شرقی سلسلهٔ هندوکوه

٤ - راشت شهری بوده است در شمال شرقی خراسان قدیم نزدیک بفرغانه

٥ - سپیجاب یا اسفیجاب نام یکی از بلاد شرقی ماوراالنّهر قدیم در درهٔ سیحون

٦ - فراوه از بلاد قدیم ولایت دهستان در سر راه بین گرگان و خوارزم . شهرقزل آرواط از ایستگاههای راه آهن ترکمنستان حالیّه که بعد از بحرخزر دوّمین ایستگاه معتبر این خط است بجای همان فراوهٔ قدیم ساخته شده.

بهرجای بکرد هریکی چون شهری و مال هنوز بسیار بماند بفرمود تا برمجاوران و مسکینان مکّه و مدینه وبیت المقدّس تفرقه کنند .

حکایت در این معنی

زیدبن إسلم [1] گفت شبی امیر المؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس می گشت و من با وی بودم ، از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار بستی بود ویران و از آنجا روشنایی می تافت ، عمربن خطّاب مرا گفت یا زید بیا تا آنجا شویم وبنگریم تا کیست که در نیمشبان آتش افروخته است، برفتیم چون بنزدیک رسیدیم پیر زنی را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده بود و دو کودک طفل در پیش او خفته و می گفت خدای تعالی دادِ من ازعمر بستاند که او سیر خورده است وما گرسنه ایم . عمر زید را گفت چون‌سخن زن بشنید یا زید این زن باری ازهمهٔ خلق مرا بخدا میسپارد ، تو اینجا باش تا بنزدیک او روم و از وی بپرسم ، رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می پزی در این صحرا ؟ گفت زنی درویشم و در مدینه جایی ندارم و برهیچ چیز قادر نیم و از شرم آنکه دوطفل من از گرسنگی می گریند و بانگ می دارند ومن چیزی ندارم که ایشان را بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهت چه میگریند، وهر زمانیکه ایشان ازگرسنگی بگریند و طعام خواهند من این دیگ را برسر آتش نهم وگویم شما خوابکی بکنید تا وقت بیدار شدن شما این دیگ رسیده باشد، دل ایشان را بدین خرسند کنم ، پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخسبند و چون بیدار شوند چیزی نبینند باز بانگ بر دارند و هم این زمان بدین بهانه

---

[1] ـ ابوعبدالله یا ابواسامةزیدبن اسلم عمری که بسال۱۳۶ هجری‌وفات یافته ازفقها و مفسّرین مدینه است واوغلام عمر ابن‌الخطّاب و مؤلّف کتاب تفسیری بوده است .

خوابانیده ام و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده اند نه‌من ونه ایشان ، عمررا دل بسوخت و گفت حقّ تست اگر برعمر نفرین کنی و بخدایش بسپاری ، یك زمان صبر کن هم اینجا تا من بیایم ، پس عمر باز گشت چون بمن رسید گفت بیا تا برویم ومی دوید تا بخانهٔ خویش ، ساعتی بود دو انبان بر دوش گرفته بازآمد و مرا گفت برخیز تا بنزدیك آن پوشیده[1] بازرویم ، من گفتم یا امیرالمؤمنین اگرچاره نیست ازرفتن باری این انبانها بر گردن من نه تا بر گیرم ، عمر گفت یا زید اگر تو بر گیری بارمن روز قیامت که بر گیرد؟ ومی دوید تاپیش زن آمد وآنچه داشت پیش وی نهاد ، انبانها یکی پر از آرد و یکی پر از برنج ودنبه و نخود، ومرا گفت ای زید تو دراین صحرا روهرچه یابی ازخار و درمنه[2] گرد کن وزود بیار، من بطلب هیزم برفتم وعمرسبویی بر گرفت وآب بیاورد و برنج ونخود را بشست و در دیگ کرد و قدری پیه ودنبه در او افکند و زن از آن آرد کماجی بکرد و از شادی می گریست ، چون بپخت فرزندان را از خواب بیدار کرد ، کودکان بنشستند وسیر بخوردند وعمر آن سوتر بنماز مشغول شد ، چون ساعتی بگذشت دیدکه زن وفرزندانش سیر خورده با یکدیگر بازی می کنند ، عمر او را و فرزندانش را بخانه برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو براین صفتی ، زن بگریست و گفت بخدات سوگند میدهم که عمرتویی

---

۱ - رجوع شود بحاشیهٔ زیر صفحهٔ ۹۷

۲ - دَرَمَنَه گیاهی است بیابانی که در بیابانهای خشک روید وچوب آن آتشی بادوام دارد و در طبّ نیز ازآب و شیرهٔ آن در معالجات استفاده می کنند و آب آن بتلخی مثل بوده ، خاقانی گوید :

بصد دقیقه ز آب درمنه تلخترم بسخره چشمهٔ خضرم چه خواند آن دریا

گفت بلی ، بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزاد چنانکه ما را زنده کردی .

حکایت اندر این معنی

گویند که روزی موسی علیه السّلام در آن وقت که پیش شعیب شبانی میکرد وهنوز وحی بوی نیامده بود گوسفندان میچرانید، قضا را میشی از گله جدا افتاد ، موسی خواست که اورا بگله برد، میشک برمید ودر صحرا افتاد و گوسفندان را نمی دید و از بد دلی[1] همی ترسید . موسی در پی او می دوید تا مقدار دو فرسنگ ، چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد ، موسی در وی نگه کرد و رحمش آمد و گفت ای بیچاره بچه می دویدی ؟ و بر گرفتش و بر دوش نهادش و دو فرسنگ اورا آورد تا برمه برسانید ، چون میش رمه را دید بطپید و برمه آمد ، ایزد تعالی فرشتگان را ندا کرد که دیدید که آن بندهٔ من با آن میشک دهن بسته چه خُلق کرد و بدان رنج که بکشید اورا نیازرد و بر وی ببخشود ، گفت بعزّت من که اورا بر کشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم و بدو کتاب فرستم و تا جهان باشد از وی گویند و این همه کرامتها بدو ارزانی داشت .

حکایت در این معنی

مردی بود در شهر مرورود[2] اورا رئیس حاجی گفتندی و محتشم بود وضیاع بسیار داشت و در روزگار وی از او توانگرتر کس نبود وسلطان

---

۱ - بد دلی یعنی ترس در مقابل دلیری ، فردوسی گوید :

در نام جستن دلیری بود   زمانه ز بد دل بسیری بود

۲ - مرورود شهری بوده است در کنار مرغاب در محلّ بالا مرغاب حالیّه در سر راه بلخ و آنرا نباید با مرو شاهجان (در محلّ مرو حالیّه) که بکلّی در شمال مرورود بوده اشتباه کرد .

محمود و مسعودرا خدمتها کرده بود وما اورا دیده بودیم ، و درابتدا عوانی سخت بود و مطالبت ها و شکنجه ها کرده بود و خاندانهای قدیم برده و ازوی بی رحم تر کس ندیده ، و درآخرعمر بیداری یافت ودست ازمردم آزاری وعوانی بداشت و بر کارخیر و درویش نواختن وپل ورباطها کردن مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وامهای مسلمانان بگزارد و یتیمان را جامه کرد و غازیان را و حاجیان را نفقات داد و مسجد جامع در شهر مرو و دیگر شهرها مثل نشابور وغیره بکرد بعد از آن بسیار خیرات، ودر ایّام امیرجغری[1] رحمه الله بحج رفت، چون ببغداد رسید اورا قرب پنج ماه مقام افتاد ، روزی ازخانه بیرون آمد تا در بازار رود، درراه سگی دید عظیم گر گن[2] و مویها از اندام ریخته و از رنج گر بیچاره گشته ، دلش بروی بسوخت و بدل گفت این هم جانوری باشد آفریدهٔ خدای تعالی ، چاکری را گفت زود برو و دو من نان و رسنی بیاور ، و همانجا بایستاد تاچاکرش بیامد وبدست خویش نان پاره کرد وپیش سگ انداخت تا سگ سیر شد، رسن در گردن سگ انداخت و بدست چاکر انداخت و گفت این را بخانه بر و خود از بازار باز گشت و چون درخانه فرود آمد سه من دنبه بخرید و بگداخت و روغن پیش آورد و چوبی بر گرفت و رکویی[3] درچوب پیچید، درروغن میزد ودراندام سگ می مالید تا اندامهای سگ روغن بگرفت، پس چاکررا گفت تو ازمن محتشم تر نیستی، من از این که کرده ام عار وننگ ندارم، تو که چاکرمنی باید که همان کنی وننگ نداری، خواهم که میخی در دیوار کوبی و این سگ

---

۱ - امیر جغری داود سلجوقی برادر طغرل اوّل وپدر سلطان الب ارسلان است .

۲ - رجوع شود بزیر صفحهٔ ٤٥

۳ - پاره‌ای از پارچه و جامه

رابر آن بندی و هرروزی یك من نان بامدادش دهی ویك من شبانگاه و دوبارش همچنین در روغن گیری و نان ریزه و استخوان پاره که در سفره مانده باشد بدو دهی تا آنگه که به شود. پس این چا کرهم بدین قاعده میکرد تا دو هفته این سگ گر بیفگند و موی بر آورد و فربه شد و چنان خوی گرفت که اورا بصد کس ازخانه بیرون نمیشد کردن، رئیس حاجی با قافله برفت وحج بکرد و بسیار مال در آن راه صرف کرد وبا مرو رود رفت و بعد از چند سال فرمان یافت و مدّتی بر این بگذشت، شبی زاهدی اورا بخواب دید بر بُراقی نشسته وِغلمان و حوران پیش و پس او ایستاده و دست چپ و راست او گرفته و آهسته و خندان براقش میراننده‌ی در روضهٔ ازروضه های بهشت، زاهد پیش او دوید واورا سلام کرد، اوعنان باز کشید وعلیك گفت، زاهد پرسید که ای‌فلان‌دراوّل تو مردم آزار بودی و دراز دست چون بیداری یافتی از آزار مردم اندر گذشتی وچندان خیرات بکردی که کس نکرد وچندان صدقات بمستحقّان که تو دادی کس نداد وحجّ اسلام بگزاردی، مرا بگوی که این درجه بکدام‌طاعت‌وعبادت بدست‌آوردی؟ گفت‌ای‌زاهددر کارخدای عزّوجلّ‌عجب مانده‌ام تا تو نیز عبرت گیری و تکیه بر طاعت نکنی و بعبادت بسیار غرّه نشوی، بدان که مرا جای در دوزخ ساخته بودند بدان معصیت ها که در کار و بار[1] خویش کرده بودم، و آن چندان که من کرده بودم مرا هیچ سودی نداشت، دروقت نزع آن همه با روی من باز زدند تا آن طاعت و خیرات وعبادات وعمارت مسجد ورباط وبذل وحجّ من هَباوهدر کردند،

۱ - کاروباریعنی کاروهرچه ازنوع آنست، این‌طرز استعمال که برای کلمه‌ای لفظی دیگر بتبع آن بیاورند در فارسی از قدیم معمول بوده و هنوز هم هست، تار و مار وخان و مان و رخت و پخت از این قبیل است.

حال من از نومیدی بجایی رسید که امید از بهشت ببریدم و دل برعذاب دوزخ بنهادم ، همی آوازی بگوش من آمد که توسگی بودی ازسگان ترا در کارسگی کردیم[1] و همه معصیت های ترا نا کرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا کردیم و دوزخ بر توحرام کردیم از بهر آنکه تو بر آن سگ رحمت بردی و کبراز گردن بینداختی ، فرشتگان رحمت را دیدم که چون برق درآمدند و مرا از دست فرشتگان عذاب بستدند و ببهشت بردند واز همهٔ طاعت آن یکی دست من گرفت در آن بیچارگی .

بنده این حکایت بدان یاد کرد که خداوندعالم خلّدالله ملکه بداند که بخشودن[2] چه نیکو خصلتی است، بدانکه رئیسی برسگی ببخشود بهردوجهان این درجت یافت، ببایددانست که اگر بر مسلمانی که درمانده باشد ببخشاید ازخدای تعالی چه درجه یابد که حرمت مسلمانان نزدخدای تعالی عظیمتر وبزرگتر ازآسمان وزمین است، و کیف پادشاه وقت که خداترس وعاقبت اندیش بود و بهمه حال عادل و همیشه بخشاینده و مهربان ، چون پادشاه چنین باشد گماشتگان ولشکر همچنین شوندوسیرت او گیرند لاجرم بندگان خدای عزّوجلّ در راحت افتند و شهرت آن بهمهٔ جهان برسد .

فصل دراین معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمتی تمام داشته اند و کاردانان ورزم آزمودگان را نگه داشته وهریکی را محلّی و مرتبتی بوده است و چون مهمّی بایستی در مصلحت مملکت کردن وبا کسی وصلت کردن واحوال پادشاهی را دانستن واحوال دین برسیدن

---

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ ۱ در زیر صفحهٔ ۱۵ .

۲ـ بخشودن بمعنی عفو و ترحّم کردن و در گذشتن است و بخشیدن بمعنی عطا دادن و واگذاشتن اسم مصدر اوّلی بخشایش و اسم مصدر دوّمی بخشش است .

همه ترتیب و تدبیر با دانایان و جهان دیدگان کرده اند تا آن کار بمراد آمده‌است واگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدان فرستادندی که اوبسیار جنگها کرده بودی‌ومصافهاشکسته‌وقلعه‌ها گرفته‌ونام اودرجهان گسترده وبااین‌همه پیران جهان دیده و کار کرده بااوبفرستادندی تاخطائی نیفتادی، و وقت باشد که مهمّی پیش آید و کار نا کردگان و کودکان و برنایان را نامزد میکنند، خطا ها می‌افتد ودراین معنی بهر وقت احتیاطی فرمایند مگر صواب تر باشد و کارها بی خطر تر.

فصل در معنی القاب

دیگر القاب بسیارشده‌است وهرچه بسیارشود قدرش نبود وخطرش[1] نماند، همهٔ پادشاهان و خلفا در معنی القاب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن لقب ومرتبت و اندازهٔ هر کس است، چون لقب مرد بازاری ودهقانی‌همان باشد که لقب‌عمیدی هیچ فرقی نباشد میان وضیع وشریف، ومحلّ معروف ومجهول یکی‌باشد، چون لقب عالمی یا امامی، چنانکه معین‌الدّین نامی بود عالم و فاضل وشاگرد تُرکی نیز داشت لقب او معین‌الدّین که درعلم شریعت دستی نداشت بلکه درخواندن ونبشتن نیزعاجزبود، ولقب هردوچون یکی بوده باشد پس فرق چون بود میان عالم وجاهل وقاضیان وچاکران؟ اگررتبت ولقب هر دو یکی باشد این درمملکت روا نباشد، همچنین لقب امراء وبزرگان حسام‌الدّوله وسیف‌الدّوله و امین‌الدّوله وشمس‌الدّوله ومانند این بوده‌است ولقب خواجگان و عمیدان ومتصرّفان عمیدالدّوله و امین‌الدّوله ونظام الملک و کمال‌الملک

---

[1] - خطر در اینجا بمعنی اهمیّت و عظم و بزرگی است و خطر دیگر بمعنی معمولی امروز یعنی خود را بمرگ نزدیک کردن است، امیرمعزّی گوید:

ازخطر کردن بزرگیّ وخطر جوییم همی   این مثل نشنیده ای کاندر خطر باشد خطر

ومانند این وا کنون این تمییز برخاسته و ترکان لقب خواجگان برخویشتن می نهند و خواجگان لقب تُرکان وبعیب نمیدارند، و همیشه لقب عزیز بوده است .

حکایت

سلطان محمود چون بسلطانی بنشست ازامیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست ، او را یمین الدّوله لقب دادند ، چون ولایت نیمروز بگرفت و خراسان بگرفت و در هندوستان چندین ولایتها و شهرها بگرفت که آنرا اندازه نبود وتاسومنات برفت و سمرقند را بگرفت و خوارزم را بگشاد وبقهستان وعراق آمد وری واصفهان وهمدان بگرفت وطبرستان درطاعت آورد رسول بامیرالمؤمنین فرستاد باخدمتها و تحفه ها و از او زیادت القاب خواست، اجابت نکرد ، و گویندده بار رسول فرستاد سود نداشت و نمود که بنده چندین فتحهای بلاد کرده است و هندوستان وخراسان وعراق وطبرستان مرا مسلّم شد و ماوراالنّهر بگرفتم وبنام تو شمشیر میزنم ، وخاقان سمرقند را سه لقب بود: ظهیرالدّوله ومعین خلیفةالله و ملك الشّرق والصّین ، محمود را از آن غیرت همی آمد ، دیگربار رسول فرستاد و گفت که من همهٔ ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر میزنم وخاقان را که از مطیعان ونشاندگان منست سه لقب فرموده ومن بنده را یکی باچندین خدمت و هواخواهی ، جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و بدان لقب جهانیان او را بشناسند وتو خود شریفی و معروف ، ترا خود لقبی تمامست، امّا خاقان کم دانش است و ترك و نادان ، التماس او از برای این وفا کردیم ، و بدان که مردم را نام آن باشد که مادر و پدر نهند و کنیت از خویشتن نهند و

لقب پادشاهان دهند وهرچند زیادت ازاین هرسه باشد حشوو مزخرف[1] باشد وهیچ خردمند مزخرف برخویشتن رواندارد وچون خرد باشد او را بنام خوانند، ازآن رضای پدر اورا حاصل است که آن نام اختیار کرده باشد او را ، چون مرد شود ونیك از بد بداند ازسرعقل ودانش خویش خویشتن را کنیت نهد ، پس مردمان او را از جهت بزرگ داشت او بکنیت خوانند تا او بدان محترم همی باشد، پس چون شایستگی وهژیری[2] پدید آید از او درملك و ملّت پادشاه او را براندازهٔ او برسبیل شرف لقبی دهد واورا ازمیان اقران پدید آرد و برایشان تفضیلی نهد ، پس اینکه پادشاه وخلیفه اورا دهد نیکوتراز آن باشد که مادر وپدرش داده بودند و از آنکه از خویشتن گزینند ومردمان از جهت بزرگی جاه ورفعت او را بدان نام خوانند که پادشاه داد و لقب اوست ، چون ازاین هرسه درگذشت هرلقبی که باشد ضایع شود و تو ازهردانشی آگاهی ونیّت ما نیکوترازآنست واعتقاد صافی تر درحقّ تو ودیانت تو که ازما چیزی درخواهی که برزبان مردم آن برود و در کتاب مسطور باشد و هم این توقّع کنی که کم دانشی کند. محمود چون سخن بدین جمله شنید برنجید، زنی بود ترك زاده ونویسنده وزبان دان وشیرین سخن وپیوسته درحرم محمود آمدی وبا محمود سخن گفتی وطیبت[3] و بازی کردی وپیش او دفترها وحکایتها خواندی وسخت گستاخ بود ، روزی پیش محمود نشسته بود وطیبت همی کرد ، محمود گفت هرچند که جهد میکنم تاخلیفه لقب من بیفزاید

---

۱ ـ مزخرف اصلاً بمعنی آراسته ونیکو کرده است و کلام مزخرف کلامی است زیاده ازحدّ آراسته یعنی کلامی که ازشدّت تصنّع ازشکل اصلی بدر رفته وبیفایده شده است .

۲ ـ هژیر بضمّ اول یعنی پسندیده ونیکو وهژیری یعنی پسندیدگی ونیکویی .

۳ ـ طیبت یعنی خوش سخنی و شوخی وشیرین زبانی وخوش مزگی

فایده نمیدهد و خاقان که مسخّر و مطیع منست چندین لقب دارد ،
مرا کسی باید که عهد نامهٔ خلیفه که بخاقان فرستاده است از خزانهٔ
او دزدیدی و بمن آوردی تا هرچه برمن حکم کردی من بدو دادمی ،
این زن گفت ای خداوند من بروم و آن نامه بیارم و لیکن هرچه
درخواهم باید که وفا کنی و دریغ نداری ، گفت بدهم ، گفت من مالی
ندارم بسیار که فدا کنم و مراد خداوند حاصل کنم، لیکن خداوند ازخزانه
معاونتی کند تاجان در سر این کار کنم تا مراد خداوند بدست آورم ،
گفت چنان کنم ، چندان مال که خواست و جامه وچهارپای وطرایف
ومرد وبرگ وساز را همه بداد، واین زن پسری داشت چهارده ساله بمعلّم
داده بود تاادب آموزد و او را باخویشتن ببرد واز غزنین بکاشغر شد و
چندان غلام ترك و کنیزك وهرچه ازختا[1] وولایت ختن خیزد ازهر گونه
طرایف بخرید، چون مشك و حریر وطرغو[2] و مانند این ودرصحبت
بازرگانان باوزگند آمد و از آنجا بسمرقند پیوست ، بعد از سه روز
برخاست وبسلام خاتون شد ، کنیزکی نیکو بابسیار چیز ازطرایف هند
وختن وختا پیش خاتون کشید و گفت شویی داشتم بازرگان در جهان
میگشتی ومرا باخود میبردی وقصد ختا داشت و چون بختن رسید
فرمان یافت، من باز گشتم وبکاشغر آمدم وخدمتی پیش خان کاشغر بردم
و گفتم شویم از خدمتکاران خاقان اجلّ بود ومن پرستار خاتون خاقانم،
مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این پسررا از او دارم و اکنون او
بختن فرمان یافت وآنقدر چیزی که از وی مانده است آن سرمایه‌است

---

۱ - ختا که بخطا آنرا خطا نیز مینویسند همان چین شمالی است

۲ - ترغو یاطرغونوعی‌بوده است ازحریر، معزّی گوید :

رخت سیم باکست در زیر سنبل   خطت مشك نابست برطرف ترغو

که خاتون خاقان داده است ، اکنون ازعدل و بزرگی خاقان اجلّ چشم
می دارم که دست عنایت بسر این بندهٔ ترک بدارد و مارا بصحبت نیک
بجانب اوزگند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تا
زیم دعاگوی تو باشم ، خاتون را او نیکویی ها گفت بسیار و خاقان را
همچنین و مارا بدرقه داد و بفرمود تا خان اوزگند ما را نیکو دارد ودر
صحبت نیک مارا بجانب سمرقند گسیل کند ، اکنون بدولت و حشمت
شما خویشتن را در سمرقند افگندم و امروز در همهٔ جهان آن عدل و
انصاف نیست که اینجاست و شوهرم پیوسته گفتی که اگر من بسمرقند
رسم هرگز ازآن شهر بیرون نیایم ، مرا نام شما اینجا آورده است ، اگر
مرا ببندگی بپذیرید ودست عنایت برسرمن فرود آرید اینجادل فرونهم
و پیرایهٔ که دارم بفروشم و سرایکی وضیعتی بخرم بدان مقدار که قوتی
از آنجا برسد ومن خدمت شما میکنم و این پسرک را میپرورم و امید
دارم که ببرکات شما اورا خدای عزّ وجل نیکبخت گرداند . خاتون گفت
هیچ دل مشغول مدار ، هرچه ممکن گردد ازنیکویی و تیمارداشت در باب
تو دریغ نخواهد بود و ترا سرای و نان پارهٔ بخشم و چنان کنم که دل تو
خواهد و نگذارم که یك زمان ازپیش من غایب شوی و خاقان‌را بگویم
تا هرچه در بایست و خواست تو باشد همه بدهد ، خاتون را خدمت کرد
و گفت اکنون خداوند من تویی ومن کسی را نشناسم ، می باید که مرا
پایمردی[1] کنی پیش خاقان اجلّ و مرا پیش وی بری تا من حال خود
بگویم و خاقان سخن بنده بشنود ، گفت هرگه که رغبت کنی من ترا

---

۱ - پایمردی یعنی شفاعت ، سعدی گوید :

حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است   رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

پیش او برم ، گفت فردا بدین کار بخدمت آیم ، گفت سخت صوابست ، دیگر روز بسرای خاتون شد ، خاتون احوال او شبانه بخاقان گفته بود ، بفرمود تا پیش خاقان شد ، خاقان را خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی نیکو و ازهر گونه طرایف درپیش کشید و گفت بنده ازحال خود اندکی باخاتون گفته است ، درجمله چون شوهرم فرمان یافت ، بقای خداوندباد، بجانب ختن آمدم و از آنچه داشتم چیزی بخاقان کاشغر دادم و چیزی در راه خرج شد و ازجمله بنده مانده است و این یتیم و سرایکی و چهار پایی چند ، اگر خاقان بنده را بپرستاری درپذیرد، چنانکه خاتون بزرگوار پذیرفت، بنده باقی عمر دراین خدمت بزرگ بسربرد ، خاقان بسیاری نیکویی گفت و پذرفتگاری کرد ، و بعد از آن هر دو سه روز تحفهٔ پیش خاتون نهادی و حکایت ها و افسانه های خوش گفتی ، خاتون و خاقان را چنان کرد که روزی بی وی نشکیبیدندی و از هرچه بروی عرض کردندی ازدیه وضیعت هیچ نپذیرفتی، چنانکه خاتون و خاقان ازاین زن درخجلت بودندی و هرچه عرضه کردند بروی ازدیه وخواسته نپذیرفتی هر روز از این سرای که او را فرود آورده بودند برنشستی و برفتی سه فرسنگ و پنج فرسنگ از شهر دور ، بدانکه ضیعتی میخرم سه روز و چهار روز آنجا بودی وچون بشهر آمدی ضیعت را عیبی کردی وعذری بنهادی ونخریدی ، چون خاتون وخاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا بار باز گرفته است و برما نمی‌آید گفتندی ملکی میخردبفلان دیه، امروز دو روز است تا بدیدن آن دیه رفته است تا خاقان و خاتون گفتندی دل بر اینجا بنهاد و بر این گونه مدّت شش ماه بیش در خدمت ایشان می بود و چند بار خاتون اورا گفت که پیوسته خاقان با من

میگوید من هر گاه که اورا می بینم شرمسار می شوم از چندین خدمت که مارا میکند و بهر چند روز طرایف پیش ما می‌نهد و ازهرچه بروی عرض می کنیم نمی پذیرد و هرگز زنی بدین نیکی ندیدم آخرچه باید کرد مارا از نیکویی با او ؟ من نیز هزار بار شرمسار ترم ازتو ، این زن گفت هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزّ وجلّ روزی من کرده است و هرروز می بینم و ازخداوندان بی‌نیازنتوان بودن وچون حاجت آید بخواهم وگستاخی کنم ، و ایشان‌را همی‌فریفته کرد وچیزیکه داشت از زر و سیم وجواهر وفرش‌خانه پنهان ببازرگانی داد که پیوسته از سمرقند بغزنین آمدی ببازرگانی و پنج مرد را سوار باپنج اسب نیکو سوی راه بلخ وترمذ فرستاد و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود ، روزی چنانکه خاتون با خاقان بیك جا نشسته بودند هر دو را ثنا گفت و بسیار بستود ، پس گفت امروز حاجتی دارم ندانم که خواهم یا نه ؟ خاتون گفت عجب چیزی می شنوم بایستی که چندین التماس تو از ما وفا شدی ، هین بگو تا چه داری ؟ گفت شما دانید که مرا در جهان پسری است و دل در وی بسته ام و او را همی پرورم و قرآن همه آموخته است وبدبیرش داده ام تا ادبش بیاموزند و رسالتهای تازی و پارسی همی خواند ، امیدم چنانست که بدولت خداوندان نیکبخت گردد ، پس از نامهٔ خدا و رسول درزمین بزرگوارتر ازنامهٔ امیرالمؤمنین نباشد که بپادشاهان فرستند وآنکه نامه نویسد فاضلترین دبیران باشد و آن لفظ ومعنی که درآنجا درج کنند بهترین الفاظ و معانی تواند بود ، اگر رأی خداوندان باشد آن نامهٔ که آنراعهد نامهٔ خلیفه خوانند سه چهار روزببنده ارزانی فرمایند

تا این پسرك چند باری براديب فرو خواند اگر از آن همه پنج لفظ یاد گیرد باشد که ببرکت آن لفظ وعبارت نیکبخت گردد . خاقان و خاتون گفتند این‌چه حاجت است که توازما خواستی، چراشهری وناحیتی نخواستی، چیزی خواستی که درخزاین ما پنجاه پاره نهاده است ودرزیر گرد می پوسد ، چه خطر باشد کاغذ پارهٔ را، همه نامه ها را اگر خواهی بتو بخشیم . زن گفت این یك نامه که خلیفه فرستاده است مرا کفایتست خادمی‌را فرمود تا اورا بخزانه برد وهر کدام نامه که اوخواهد او‌زادهد، پس بخزانه شد وآن عهدنامه بستد وبخانه آورد ودیگر روز هراسبی که داشت بفرمود تا زین کردند واستران را زین برنهادند وآوازه در افگند که بفلان دیه شدند وپیش از آن نامهٔ اجازت ستده بود که در ولایت سمرقند وبخارا هر کجا که این زن برسد یاضیعتی خرد و ملکی سازد و مقامی کند حرمت اورا عزیز دارند، گماشتگان وعمّال هر یاریی که ممکن گردد درحقّ اودریغ ندارندوهرچه درخواهد مبذول فرمایند و نُزل دهند، پس شبی نیم شب ازآن دیه کوچ کرد، وازشهر سه فرسنگ بگذشت و فرود آمد و از آنجا کوچ کرد، بپنج روز بترمذآمد وهر کجا حاجت افتادی‌اجازت نامه عرضه کردی وبراسبان آسوده برنشستی تا ازجیحون نگذشت وببلخ نیامد خاتون را خبر نبود از رفتن این زن ، وازجهت عهد نامه اندیشه بیشتر بردل او نشست . این زن ازبلخ بغزنین رفت و عهد نامه پیش سلطان محمود نهاد ومحمود آن عهدنامه بردست مرد عالم مناظره دان باخدمتهای بسیار بامیرالمؤمنین القادر بالله فرستاد و خدمتی نبشته بود و اندر آن گفته که خدمتکاری ازآن بنده درباز ارسمرقند میگذشت، بکویی رسید که نامهٔ امیرالمؤمنین دردست کودکان خُرد دید، ازخواری وبی‌قدری که بود این نامه از کودکانی که ازآن سوی وازاین سوی میکشیدند و

در خاك ميغلطانيدند او بشناخت و بر آن نامهٔ بزرگوار رحمتش آمد ، پارهٔ مويز و گردكان بدان كودكان داد و بنرخ كاغذ پستی ازايشان بستد وبغزنين آورد و پيش بنده نهاد و بنده پيش خداوند جهان فرستاد ، بنده باهواخواهی خدمت القابی كه ارزانی داشته اند عزيزتر ازبينايی خويش داشته است و تاج سرخويش كرده و در خزانه گرامی ترين جايی نهاده است ، باچندين بندگی وباچندين توقّع القاب دريغ ميداری وكسانی كه ايشان قدر فرمانها نشناسند وبرمثال او استخفاف كنند و لقبهايی كه ارزانی دارد خوار دارند ايشان را لقب دهی . چون اين عالم ببغداد شد وخدمتها عرض داد ونبشته تسليم كرد خليفه را عجب آمد وبخاقان نامهٔ عتاب فرمود نبشتن و رسول فرستاد و رسول محمود شش ماه بردر سرای خليفه بماند و قصّه درون ميفرستاد و از جهت محمود القاب ميخواست و جواب شافی نمی يافت تا روزی فتوی نبشت كه اگر پادشاهی عالم فراديد آيد وشمشير زند وبا كافران ومشركان كه دشمنان خدا ورسول اند حرب كند وبتكده ها مسجد كند ودارالكفر را دارالاسلام گرداند و اميرالمؤمنين ازوی دور دست باشد وآبهای عظيم و كوههای بلند و بيابانهای مخوف درميان باشد وحالها كه حادث ميشود هروقت نتواند نمودن والتماس پادشاه از وی وفانشود شايد كه شريفی عبّاسی را بنيابت بنشاند وبدواقتدا كند يانه ؟ واين فتوی بدست يكی دادند تابدست قاضی القضاة بغداد داد وقاضی بخواند وفتوی نبشت كه شايد ، و نسختی از آن فتوی درميان قصّه نهاد و در آن قصّه نبشته بود كه مقام بنده دراز گشت ومحمود بصدهزار بندگی وخدمتها وقربتها لقبی چند التماس ميكند وخداوند جهان ازوی دريغ دارد واميد ملك غازی را وفا نميكند و بدين قدر باوی مضايقت ميرود ، اگر محمود بعداز اين برحكم اين فتوی كه ازشرع يافته است بخطّ قاضی القضاة رود

معذور باشد یا نه ؟ خلیفه آن قصّه برخواند ودرحال حاجب‌الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خود خوان و دلگرمیش ده وخلعت ولوا وعهدنامه ولقب که فرموده بودیم ساخته گردان وبخشنودی گسیل کن، بااین‌همه هواخواهی وخدمت پسندیده و کوشش محمودوجلدی وی ودانشمندی امین‌الملّه زیادت کردند، ومحمودتا زیست اورا القب امین‌الملّة ویمین‌الدّولة بودوامروز کمتر کس را اگر کمتر از ده لقب یاهفت‌نویسند خشم گیرد و بیازارد، وسامانیان که چندین سال پادشاه روزگار بودندواز ماوراالنّهر سر تا بسر وازخوارزم تا نیمروز وغزنین فرمان دادند هر کس را یك لقب بوده است ، نوح را شاهنشاه خواندند، پدر نوح منصوررا امیر سدید وپدر منصور را امیر حمید وپدر نوح نصر را امیر سعید و اسمعیل‌بن احمد را امیر عادل و در تواریخ امیر ماضی واحمدرا امیر شهید و مانندااین، لقب در خورد مرد باید و لقب قضاة و ائمّه و علمای دین مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم چنین باید : مجدالدّین، شرف‌الدّین، شرف‌الاسلام، سیف‌السّنة ، زین‌الشّریعة ،فخرالعلماء و مانند این از بهر آنکه کنیت اسلام و شریعت و سنّت و علم تعلّق بعلما وائمّه دارد و هر که او نه عالم باشد وازاین‌لقبها بر خود نهد پادشاه و اهل تمییز ومعرفت باید که رخصت ندهند وآنکس را مالش دهند تا هر کس اندازهٔ خویش نگاه دارد و همچنین سپهسالاران و امرا و مُقطعان‌و گماشتگان‌را بدولت واخوانده‌اند، چون سیف‌الدّوله و حسام‌الدّوله و ظهیرالدّوله و جمال‌الدّوله و مانند این و عاملان و عمیدان و متصرّفان را بملك باز خوانند چون عمیدالملك و نظام‌الملك و جمال‌الملك و شرف‌الملك و شمس‌الملك و مانند این ، و عادت نرفته بود که امیر ترك لقب خواجگان برخود نهد یا خواجگان لقب‌اکابر سپاه و ترکان برخود

نهند ، پس از وفات سلطان سعید شهید الب ارسلان انار الله برهانه که روزگار فتور و فتنه بود تمییز از میان برخاست و القاب در هم آمیخته شد و کمترین کسی بزرگترین لقبی میخواهند و میدهند تا لقب چنین خوار شد واز آن عهد که پادشاه دیلمان بودند ودر عراق آنکه بزرگوارتر از ایشان کسی نبود یکی را رکن الدّوله لقب بود ویکی را عضدالدّوله و وزیران ایشان را استاد جلیل و استاد خطیر و وزیری که از وی بزرگتر وفاضل‌تر وجوانمردتر نبود درعراق ملوك دیلم را صاحبِ عبّاد بودولقب او کافی الکفاة و لقب وزیر سلطان محمود شمس الکفاة بود ، پیش ازاین در لقب ملوك دنیا و دین نبود ، امیرالمؤمنین المقتدی بأمرالله القاب سلطان ملکشاه قدس الله روحه العزیز معزّ الدّنیا والدّین نوشت ، پس ازوفات اوانارالله برهانه سنّت گشت ، سلطان بر کیارق را رکن الدّنیا و الدّین و محمود را ناصر الدّنیاوالدّین واسمعیل رامحیی الدّنیا والدّین وسلطان محمّدراغیاث الدّنیا والدّین خلّدالله ملکه و زنان ملوك هم را لقب الدّنیا والدّین نویسند واین زینت وترتیب در القاب ابنای ملوك درافزود وایشان را این لقب سزاست از جهت آنکه مصلحت دین و دنیا درمصلحت ایشان بازبسته است وجمال ملك و دولت در بقای پادشاه متّصلست ، این عجب است که کمترشاگرد و یا عامل ترك که ازوی بد مذهب‌تر نیست و دین و ملك را از وی‌خلل وفساداست خویشتن‌را معین الدّوله یاجمال الملك یاشمس الملك یا مؤیّدالدّوله یا عمید الملك ومانند این لقبها کرده ، ونخستین وزیر راکه لقب آوردند مقتدی بود که درالقاب نظیر : الملك و قوام الدّین در افزود و اکنون هر بی‌علمی ونا اهلی ومجهولی دین و دولت وملك را در القاب خویش آورد.

پیش ازین گفته آمد دین و اسلام و دولت در لقب‌چهار گروه رواست‌یکی در لقب ملوك ودیگر در لقب وزیران‌دیگر در لقب علما و ائمّه وچهارم

در لقب امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند، در لقب پادشاه ظهیرالاسلام غیاث الدّین والدّنیا، درلقب وزیر صدرالاسلام نظام الدّین، و در لقب امیرجمال الدّین شرف الاسلام، و در لقب ملک غازی معین الاسلام سیف الدّین، وبیرون از این هر که دین واسلام درلقب خویش آرد رخصت ندهند و او را مالش دهند تا دیگران عبرت و پند گیرند و غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند که اگر در مجلس جمع صد کس نشسته باشند و از آن جمله ده تن محمّد نام باشند یکی آواز دهد که یا محمّد هر ده تن محمّد را لبّیك باید گفت که هر کس چنان پندارد که تنها اورامیخواند، چون یك محمّد را مختصّ کندویکی‌را موفّق ویکی‌را کامل و یکی راسدید و یکی را رشید و مانند این چون از میان محفل یکی را گویند که ای کامل یا ای موفّق این محمّد نام در وقت بداند که تو با او میگویی، و گذشته از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان وعمید بغداد و عمید خراسان و عراق و عمید خوارزم نباید که هیچکس رادرلقب الملك گویند الّا لقب بی ملك چون خواجهٔ رشید وخواجهٔ سدید وخواجهٔ کامل و خواجهٔ مختصّ و خواجهٔ امین و استاد خطیر و تکین[1] و مانند این تا درجهٔ و مرتبت مهتر از کهتر و خُرد ازبزرگ وخاصّ از عامّ پیداشود و رونق دیوان بر جای بماند و چون مملکت را استقامت پدیدار آید و

---

۱ - تکین بمعنی امیر است و اصطلاحاً بامرائی گفته میشد که از جانب خان یاسلطان بحکومت و امارت ولایتی منصوب و دست نشانده و محکوم ایشان بودند عیناً مانند ملك در مقابل سلطان در عهد سلاجقه مثلاً سنجر تا برادران بزرگش حیات داشتند ملك بود و بعد از ایشان سلطان شد، ادیب صابر گوید در مدح شعر رشید و طواط:

این شعر چو شعر او نباشد　　　کان خان بزرگ واین تکین است

پادشاه عادل و بیدار باشد وجست وجوی کارها کند و آیین ورسم گذشتگان پرسد و او را وزیری باشد موفّق ورسم دان وهنرور همهٔ کارها بترتیب نیکو باز آرد و همهٔ لقب ها باز قواعد خویش برد و بدعتها و رسوم بد و مُحدَث از روی روزگار محو کند برأی قوی و فرمان نافذ وشمشیر تیز.

فصل چهل دوم

اندر دو عمل یك مرد را نافرمودن و عمل بمردم پاكْ دین وشایسته دادن وبیکاران را عمل فرمودن ومحروم ناگذاشتن وبدمذهب و بدکیش را عمل نا دادن و از خویشتن دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار هرگز دو شغل یك مرد را نفرمودندی و یك شغل دو مرد را ، تا کار ایشان همیشه بنظام و رونق بودی ازبرای آنکه چون دوشغل یك مرد را فرمایند همیشه ازدو شغل یکی بر خلل باشد و یا تقصیری واقع شود از جهت آنکه مردی در دو شغل بواجب قیام نکند و درآن کار خلل رود و چون نگاه کنی آن کس راکه دو شغل بود همواره کار اوبرخلل باشد مقصّر وملامت زده، و باز هرگاه که دو مرد را یك‌شغل فرمایند این بدان و آن بدین‌افگند و همیشه آن کار نا کرده‌ماند بدین معنی‌است که خانه بدو کدبانو نا رُفته بود واز دو کدخدا ویران . وازهر دو کس همیشه این اندیشد که اگرمن در این کاربواجب رنج برم وتیمار دارم ونگذارم که هیچ خللی بدان‌راه یابد خداوندکار ما پندارد که این کفایت از هنر یار منست نه از من و آن دیگر نیز همین اندیشه کند ، چون بنگری آن شغل برخلل باشد و اگر فرماینده گوید این شغل چرا بر اینچنین است آن گوید این‌تقصیر کرد و این گوید آن کرد و چون باصل رود وبیندیشد جرم نه بر این

باشد و نه بر آن، بر آنکس بود که یك شغل دو کس را فرمود و هر گاه که وزیر بی کفایت باشد و پادشاه غافل نشانش آن بود که یك عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و زیادت تر و امروز مرد هست کـه بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگـر شغل دیگر پدید آید هم بسر خود نویسد و بدو دهند و اندیشه نکنند که آن مرد اهل آن هست یا نه و دبیری و تصرّف و معاملت دارد یا نه و چندین شغل که در خود پذیرفت بسر برد یانه؟ وچندین مردمان کافی وشایسته ومعتمد کارها کرده رامحروم گذاشته‌اند و در خانه ها معطّل نشسته و هیچـکس را اندیشه وتمییز آن نه که چرا مجهول وبی اصلی چند چندین شغل بر خود نویسند ومعروفان و کاردانان یك شغل ندارند و محروم و معطّل مانده، خاصّه کسانی کـه حقّ واجب گردانیده اند و خدمتهای پسندیده کرده و عجبتر آنکه بهمه عهدی و روزگاری شغل بکسی فرمودندی که او هممذهب و هم اعتقاد او بودی و اصیل و اگر از شغل اعراض کردی و قبول نیفتادی بزور در گردن او کردندی تا لاجرم آن کار ضایع نشدی و رعیّت آسوده بودندی و مقطع نیك نام وبی گزند و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزگار گذاشتی، امّا امروز این تمییز برخاسته است، اگر جهودی بکدخدایی و عمل ترکان می آید و اگر گبر ورافضی وخارجی وقرمطی می‌شاید، غفلت برایشان مستولی گشت، نه بر دینشان حمیّت و نه بر مالشان شفقت و نه بر رعایا رحمت، دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد انجامید. در روزگار محمود ومسعود و طغرل و الب ارسلان انارالله برهانهم هیچ گبری و ترسایی و رافضیی را یارای آن نبودی که بصحرا توانستی آمد یا پیش بزرگی شدی، کدخدایان ترکان

همه متصرّف پیشگان خراسان بوده‌اند و دبیران خراسان حنفی مذهب یا شفعوی[1] پاکیزه باشند، دبیران‌وعاملان بد مذهب عراق را بخویشتن راه ندادندی‌وترکان‌هرگزروا نداشتندی که ایشان‌را شغل فرمایندو گفتندی اینان هم مذهب دیلمانندو هواخواه ایشان، چون پای استوار کنند کار ترکان بزیان آورند و مسلمانان را رنجها رسانند و دشمن آن بهتر که در میان ما نباشد لاجرم بی‌آفت می‌زیستند، واکنون کاربجایی‌رسیده است که درگاه ودیوان‌از ایشان پرشده‌است ودر دنبال هرترکی ده‌و بیست‌از ایشان‌می‌دوندودرتدبیر آنند که یك‌خراسانی‌را گرددرگاه‌ودیوان‌نگذارند که بگذرد وپاره نانی یابد وترکان آنکه ازفساد ایشان آگه شوند وسخن بنده‌بیادشان آید که دیوان از دبیر ومتصرّفان خراسانی خالی باشد واگر کسی در آن روزگار بخدمت ترکی‌آمدی بکدخدایی یا بشغلی دیگر اگر گفتی‌حنفی مذهبم یاشافعی مذهب ویاازشهری که سنّی باشند قبول کردی‌واگر گفتی شیعیم وازقم و کاشان وآبه ام اورا نپذیرفتی، گفتی برو بسلامت این که‌مرا میدهی درخانهٔ خویش بنشین و بخور، وسلطان طغرل و الب ارسلان هیچ نشنیدند که امیری یا ترکی‌را فضیی را بخویشتن راه داده است و اگر یکی از پادشاهان راه دادی با او عتاب کردی و خشم گرفتی.

حکایت

روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدّس الله روحه چنین بشنوانیدند که اردم دهخدای یحیی را دبیرخویش خواهد کرد، کراهیتش آمد، از آنچه گفته بودند که دهخدای باطنی مذهب‌است، دربارگاه اردم را گفت

---

۱ ـ شفعوی یعنی شافعی مذهب

که تو دشمن منی وخصم مُلك ، اردم این بشنید و در زمین افتاد و گفت ای خداوند این چه سخنست، من کمتربنده‌ام خداوندرا چه تقصیر کرده‌ام تااین غایت در بندگی وهوا خواهی سلطان ؟ گفت اگردشمن من نیستی چرادشمن مرابخدمت آوردهٔ؟ اردم گفت آن کیست ؟ سلطان گفت دهخدای آبه که دبیر تست ، گفت او که باشد در همه جهان و اگر همه زهر گردد این دولت را چه تواند کرد؟ گفت بروید و آن مردك را بیارید ، رفتند و هم در وقت دهخدای را پیش سلطان آوردند ، سلطان گفت ای مردك تو باطنیی ومیگویی که خلیفهٔ بغداد بحقّ نیست ، گفت ای خداوند بنده باطنی نیست شیعی است یعنی رافضی، سلطان گفت ای مردك مذهب روافض نیز چنان نیکو نیست که آنرا بسر مذهب باطنیان کردهٔ[1] ، این بد است و آن بد تر ، پس بفرمود چاوشان را تاچندان سیلی درمردك بستند که گفتند خود بمرد ونیم کشته ازسرایش بیرون کردند، پس روی سوی بزرگان کرد و گفت گناه این مردك رانیست، گناه اردم راست که بدمذهبی را و کافریرا بخدمت آورده است و من نه یك بار و دو باربلکه صد بار با شما گفتم که شما لشکر خراسان و ما وراالنّهرید ودراین دیار بیگانه‌اید و این ولایت بشمشیر و قهر و تغلّب گرفته‌اید ، ماهمه مسلمانان پاکیزه‌ایم و اهل عراق اغلب بدمذهب وبد دین وبد اعتقادباشند وهواخواه دیلم که لشکر عراقند و میان ترك و دیلم دشمنی و خلاف نه امروزینه است بلکه از قدیمست و امروزخدای عزّوجلّ ترکان‌را ازبهر آن عزیز گردانیده است وبر ایشان مسلّط کرده که ترکان مسلمانان پاکیزه اند و هوی و بدعت نشناسند و ایشان همه مبتدع وبد مذهب ودشمن ترك، تاعاجزباشند طاعت میدارند وبندگی میکنند واگر کمتر گونهٔ قوّت گیرند وضعفی در کارترکان پدید آید

---

۱ - رجوع کنید بحاشیهٔ ۱ زیر صفحهٔ ۱۵ .

هم از جهت مذهب وهم از جهت ولایت یکی را از ماترکان زنده نمانند[1] و از خر و گاو کمتر باشند از آنکه دوست و دشمن ندانند، پس بفرمود تامویی‌ازمیانه بیرون کشند واردم‌را گفت این بگسل، اردم بستد وبگسیخت و پنج موی دیگر او را داد و هم بگسیخت و ده موی دیگر هم آسان بگسیخت، پس فرّاش‌را بخواند گفت‌این همه را رسن تاب، مقدار سه گز بتافت و بیاورد، سلطان بأردم داد تا بگسلد، هرچند کوشید و جهد کرد نتوانست، سلطان گفت مثل‌دشمن نیز اینچنین‌است، یگان ودو گان‌آسان توان گسیخت لیکن‌چون بسیارشوند وپشت بیکدیگر نهند ایشان‌را ازپای بر نتوان کندن و این جواب آنست که گفتی که این مردک اگر همه زهر گردد دولت را چه تواند کردن، چون ازاینان یك یك میان ترکان در آیند و شغل یا کدخدایی ایشان کنند و بر ایشان واقف شوند کمتر وقتی که درعراق خروج پدید آید ویادیلمان آهنگ مملکت کنند اینان همه در سرّ و علانیه دست با ایشان یکی کنند و بر هلاك ترکان کوشند وتو ترکی و ازلشکرخراسان ترا کدخدا و دبیر و پیشکارهمه خراسانی بایدو همهٔ ترکان‌رااین چنین تاخلل درکارترکان نیاید، چون تو بامخالف پادشاه ودشمن خویش موافقت کنی‌خیانتی باشد که باخویش وباپادشاه کرده‌باشی و اگر ترا شاید که با تن خویش هر چه خواهی کنی پادشاه را نشاید که دست ازحزم و احتیاط بدارد و یا خیانت کننده را ابقا کند، بر منست که شمارا نگهداری کنم که خدای تعالی مرا برشماسالار کرده است نه شمارا برمن، واین‌قدرندانید که هر که بامخالف پادشاهی دوستی ورزد أزدشمنان پادشاه باشد و هر که بادوستان مفسدان صحبت دارد هم از ایشان بود، و

---

۱ - ماندن در اینجا بمعنی گذاشتن است .

دراین حال که این سخن بر لفظ سلطان برفت خواجهٔ امام مشطّب[1] وقاضی امام ابو بکر حاضر بودند، روی سوی ایشان کرد و گفت چه گویید اندر این که من گفتم؟ گفتند خداوند عالم آن میگوید که خدای عزّ و جلّ و رسول او صلّی الله علیه و سلّم می گوید در معنی رافضیان و مبتدعان و باطنیان و اهل ذمّه، پس مشطّب گفت عبد اللهِ عبّاس میگوید روزی پیغمبر صلوات الله علیه وسلامه مرعلیّ بن ابی طالب را کرّم الله وجهه گفت: اِنْ اَدْرَکْتَ قَوْماً یُقَالُ لَهُمُ الرَّافِضَةُ یَرْفُضُونَ الْإِسْلَامَ فَاقْتُلْهُمْ فَإِنَّهُمْ مُشْرِکُونَ، پارسیش چنین باشد اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان‌را مسلمانی نباشد باید همه را بکشی که ایشان کافرند، قاضی ابو بکر گفت روایت میکند ابوامامه[2] که پیغمبر صلّی الله علیه و سلّم گفت: فِي آخِرِ الزَّمَانِ قَوْمٌ یُقَالُ لَهُمُ الرَّافِضَةُ فَإِذَا لَقِیْتُمُوهُمْ فَاقْتُلُوهُمْ، پارسیش چنین است که در آخرزمان گروهی پدید آیند که ایشان‌را روافض گویند هر گاه که بینید ایشان را بکشید، پس مشطّب گفت سفیان بن عُیینه[3] رافضیان را کافرخواندی و این آیت حجّت آوردی: لِیَغِیظَ بِهِمُ الْکُفَّارُ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ[4]، و گفتی هر که در یاران رسول قدحی کند یعنی شکستی او کافر باشد بحکم این آیت که

۱ ـ مقصود ازخواجهٔ امام مشطّب فقیه معروف ابوالمظفر مشطّب بن محمّد فرغانی است از فقهای حنفی که بسال ٤٨٦ فوت کرده و در دستگاه سلاجقه و خواجه نظام الملك و خلیفه میزیسته است، غرض از قاضی امام ابو بکر معلوم نشد.

۲ـ ابو امامه صدیّ بن عجلان باهلی از اصحاب حضرت رسول وحضرت علیّ بن ابی طالب که بسال ۸۱ فوت کرده

۳ـ سُفیان بن عُیینهٔ هلالی (۱۰۷-۱۹۸) ازمشاهیر محدّثین ومفسّرین

٤ـ قرآن سورهٔ ٤٨ (سورة الفتح) آیهٔ ۲۹

یاد کرده شد، پیغامبر صلّی الله علیه و سلّم گفت : إِنَّ ٱللّٰهَ تَبَارَكَ وَ تَعَالَی جَعَلَ لِي أَصْحَابًا وَ وُزَرَاءَ وَ أَصْهِرًا فَمَنْ سَبَّهُمْ فَعَلَيْهِ لَعْنَةُ اللّٰهِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالنَّاسِ أَجْمَعِينَ لَا يَقْبَلُ اللّٰهُ لَهُمْ عَدْلًا وَلَا صَرْفًا پارسیش چنین باشد که خدای عزّوجلّ مرا ارزانی داشت یارانی و وزیرانی و دامادانی که هر که ایشان‌را دشنام دهدولعنت کند درلعنت خداورسول وفرشتگان و آدمیان باشد وخدای‌تعالی هیچ چیزازوی قبول نکنند ازبهر این دشنام و دشمنی خدای عزّوجلّ و اگر توبه کند توبهٔ او نپذیرد، و در معنی ابوبکر رضی‌الله عنه میگوید : ثَانِیَ ٱثْنَيْنِ إِذْهُمَا فِي ٱلْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ ٱللّٰهَ مَعَنَا[1]، تفسیرش چنین باشد که اگرهیچکس مارا نصرت نکند یا ابوبکر اندوه مخور که خدای تعالی باماست . قاضی ابوبکر گفت روایت میکند عُقبة بن عامر[2] رضی‌الله عنه : فَقَالَ رَسُولُ ٱللّٰهِ صَلَّی ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ لَوْكَانَ بَعْدِي نَبِيٌّ لَكَانَ عُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ[3]، تفسیرش چنین‌است که پیغمبرصلّی الله علیه‌وسلّم گفت پس‌ازمن اگرپیغمبری روا بودی عمرخطّاب بودی، مشطّب گوید روایت میکند جابربن عبدالله[4] رضی‌الله عنه قال إِنَّ ٱلنَّبِيَّ صَلَّی ٱللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَرَّ بِجِنَازَةٍ فَلَمْ يُصَلِّ عَلَيْهِ قَالُوا يَارَسُولَ ٱللّٰهِ مَارَأَيْنَاكَ تَرَكْتَ الصَّلٰوةَ لِجِنَازَةٍ إِلَّا هٰذَا

۱- قرآن سورهٔ ۹ (سورة‌التوبه) آیهٔ ٤۰

۲- عُقبة بن عامر از صحابهٔ حضرت رسول وفاتش در سال ۵۸

۳- اکثراین‌اخبار واحادیث ازموضوعات اهل‌سنّت‌است وپیش‌شیعه هیچ‌اعتباری‌ندارد.

٤- یعنی جابربن عبدالله انصاری ازصحابهٔ حضرت رسول که بسال ۷۸ وفات کرده و او منشأ بسیاری از احادیث نبوی است .

قَالَ اِنَّهُ يُبْغِضُ عُثْمَانَ وَمَنْ اَبْغَضَ عُثْمَانَ اَبْغَضَهُ اللّٰهُ، پارسیش چنین باشد که جنازهٔ از پیش حضرت رسول صلّی الله علیه و آله بگذرانیدند، آن حضرت براو نماز نکرد، گفتند یارسول الله نیافتیم ترا که جنازهٔ بگذشتی که تو براو نماز نکردی الّا این جنازه، آن حضرت فرمود که این مرد عثمان را دشمن میداشت و هر که عثمان رادشمن دارد خدای او را دشمن دارد. قاضی بوبکر گفت روایت میکند ابودرداء[1] رضی الله عنه که پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم در شأن علیّ بن ابی طالب کرّم الله وجهه و آن کسانی که نسبت بآن حضرت دشمنی داشته اند، و آنکس را که چنین باشد اورا خارجی خوانند، گفت که: اَلْخَوارِجُ كِلَابُ النَّارِ، گفت خارجیان سگان دوزخ اند، و مشطّب گفت ابن عبّاس روایت میکند و عبدالله عمر رضی الله عنهما که پیغمبر علیه الصّلوة والسّلام گفت: لَيْسَ لِلْقَدَرِيَّةِ وَ لِلرَّافِضَةِ فِي الْاِسْلَامِ نَصِيبٌ پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان را دراسلام نصیب نیست.

الخبر، قاضی ابوبکر گفت روایت میکند اسمعیل بن سعد رضی الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السّلام گفت: اَلْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هٰذِهِ الْاُمَّةِ اِذَا مَرِضُوا فَلَا تَعُودُوهُمْ وَ اِنْ مَاتُوا فَلَا تَشْهَدُوا جِنَازَتَهُمْ، پارسیش چنین باشد که قدریان گبران امّت منند، چون بیمارشوند عیادت ایشان مکنید وچون بمیرند بجنازهٔ ایشان مروید، همهٔ رافضیان قدری مذهب باشند.

۲- ابوالدّرداء عُوَیمر بن مالك انصاری از زهّاد و شجعانی بوده است که با قبول اسلام جزء صحابهٔ حضرت رسول شده ومدّتی قاضی شام بوده است وفاتش بسال ۳۲ هجری.

مشطب گفت امّ سلمه[1] رضی الله عنها روایت میکند از رسول صلّی الله علیه وسلّم که روزی رسول علیه السّلام پیش من بود، فاطمه با علی رضی الله عنهما بیك جا آمدند تا رسول را صلّی الله علیه و سلّم بپرسند، رسول علیه الصّلوة و السّلام گفت یا علی بشارت بادترا و گروه ترا که در بهشت باشید ولیکن پس از تو قومی بدوستی تو بیرون آیند و کلمهٔ شهادت بزبان میگویند، اگر ایشان رادریابی جهد کن بکشتن ایشان که ایشان مشر کند یعنی کافرند، علی گفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد؟ رسول علیه السّلام گفت بنماز جمعه حاضر نشوند و نماز جماعت نکنند و نمازجنازه این چنین، وبر سلف طعن زنند، و در این معنی خبر و آیت قرآن بسیار است اگر همه را یاد کنیم علیحده کتابی باید، امّا حال رافضیان که چنانست حال باطنیان که بتر از رافضیان باشند بنگر تاچگونه باشد، هر آنگه که ایشان پدید آیند بر پادشا هان وقت هیچ کار فریضه تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین بر گیرند و مملکت خویش را از ایشان صافی و خالی گردانند تا از ملک و دولت برخوردار باشند و خوش زندگانی کنند و همچنین جهود و گبر و ترسا را عمل فرمودن و بر گماشتن برمسلمانان بهتر که ایشان را. عمر خطّاب رضی الله عنه بمدینه درمسجد نشسته بود، ابوموسی الأشعری[2] درپیش وی حساب اصفهان عرض میکرد برخطّ نیکو وحسابی

۱- امّ سلمه هند دختر سهیل از زوجات حضرت رسول که در ۲۸ قبل ازهجرت متولّد شده ودر ۶۲هجری فوت کرده است.

۲- ابوموسی عبد الله بن قیس اشعری که بسال ۲۱ قبل ازهجرت تولّد یافته ودخالت او در امر حکمین در جنگ صفّین مشهور است در سال ۱۷ هجری از جانب عمر بن الخطّاب بحکومت بصره منصوب شد و اصفهان و اهوازرا فتح نمود واو پس ازفریب خوردن ازعمر وبن عاص در قصّه حکمین بکوفه بر گشت و در آنجا بود تا درسال ٤٤ وفات یافت.

درست چنانکه همه بپسندیدند، ازابوموسی پرسیدند که این خطّ کیست گفت خطّ دبیرمن است، گفتند کس فرست تا درآید تاما اورا ببینیم، گفت درمسجد نتواند آمدن که ترساست، عمر تپانچهٔ سخت بر ران ابوموسی زد چنانکه ابوموسی گفت پنداشتم رانم شکست، گفت مگر نخواندهٔ کلام و فرمان ربّ العزّة: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَ النَّصَارَى أَوْلِيَاءَ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ [1]، ابوموسی گفت همان ساعت اورا معزول کردم و دستوری دادم تا بعجم باز رفت؛ شعر:

ازدشمنان دوست حذر گر کنی رواست بادوستان دوست ترا دوستی نکوست

از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد بردوستان دشمن وبر دشمنان دوست

پس سلطان الب ارسلان انار الله برهانه قریب یك ماه با اردم سخن نگفت و سر گران داشت تا بزرگان در وقت عشرت درحقّ وی شفاعتها کردند و بسیار گفتند تا دل خوش کرد و ازسر آن در گذشت، وا کنون بر سر حدیث باز رویم: هروقت که مجهولان وبی اصلان را وبی فضلان را عمل فرمایند و معروفان و اصیلان را معطّل گذارند ویک کس را پنج شش عمل فرمایند و یکی را عمل نفرمایند دلیل برنادانی وزیرباشد، وبد ترین دشمن اینست که ده عمل یك مرد را فرماید و ده مرد را یك عمل بفرماید، درآن مملکت مردم محروم و معطّل بسیار بود که آن را درنتوان یافت، پس اگر وزیر عاقل ودانا باشد علامت آن باشد که کارها بمردم اهل تفویض کند تا ملک را زوال نیاید.

مثل این معنی همچنانست که یکی فساد مملکت جوید و هرزمان توفیرها می‌نماید وخداوند عالم را خلّده‌الله برآن دارد که جهان صافی‌است

---

۱ - قرآن سورهٔ ٥ (سورة المائدة) آیهٔ ٥٦

و دیگر دشمنی و مخالفی نمانده است که مقاومت تواند کردن و قرب چهار صد هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد نگه دارند بهروقت که حاجت افتد نامزد کنند، دیگران را اجرا[1] وجامگی باز گیرند تا خزانه را هر ساله چندین هزار دینار توفیر باشد و باندک روزگاری خزینه پر زر شود و چون خداوند عالم خلّدالله ملکه با بنده بگفت بنده دانست که آن سخن کیست و در این فساد مملکت میخواهد، جواب داد که فرمان خداوند راست ولیکن اگر چهار صد هزار مرد را اجرا وجامگی میدهند لاجرم خراسان و ماوراالنّهر تا کاشغر وبلاساغون[2] و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس وولایت مازندران و آذربایگان و ارمن و ارّان و انطاکیه و بیت المقدّس همه خداوند دارد وبنده خواستی این خداوند عالم بجای چهار صد هزار مرد هفتصد هزار مرد داشتی ازبهر آنکه چون مرد بیش بودی غزنین و سند و هند خداوند را بودی و همهٔ ترکستان وچین وما چین[3] داشتی وهمهٔ حبشه وبربر وروم ومصر ومغرب درطاعت بودی ازجهت آنکه هرپادشاهی را که لشکر بیشتر بودی ولایت بیشتر و هر که را لشکر کمتر ولایت کمتر، هرآنگاه که ازلشکر بکاهد از ولایت بکاهد. دیگر معلوم رأی عالی باشد که چون ازچهار صد هزار مرد هفتاد هزار بدارند وسیصد وسی هزاررا نام ازدفتر بسترند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند، وچون از این دولت امید ببرند خداوند گاردیگر بدست آورند و اورا برخویشتن

---

۱ - اجرا یعنی مزد و مقرّری

۲ - بلاساغون از بلاد قدیم ترکستان شرقی و پای تخت ترکان قراختائی

۳ - ماچین مختصر مهاچین است یعنی چین بزرگ که چین اصلی باشد و غرض قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر وختن بوده.

سردار کنند ، چندان خلل کند که خزانه های چندین ساله در سر آن شود و باشد که آن کار باصلاح نیاید مملکت بمردان توان داشتن ومردان بزور،هر که مَلك‌را گوید زربگیرد ومردان‌را بگذارداو بحقیقت دشمن ملك است و فساد میجوید که زر هم از مردان بدست آمده است ، سخن آن کس نباید شنیدن . مثال عمّال معطّل محروم نیز همچنین است ، چون کسانی که ایشان‌را دردولت شغلهای بزرگ‌وعمل‌های‌سنگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حقّ خدمت دارند واجب نکنند حقّ ایشان فرو گذاشتن و ایشان را ضایع و محروم و بی نصیب بداشتن و عمل نافرمودن که نه‌مصلحت بود و نه‌مروّت بلکه چنین واجب کند که‌ایشان را عمل فرمایند و نان پارهٔ ارزانی دارند بقدر کفاف ایشان تا هم بعضی از حقوق ایشان گزارده باشند و هم ایشان از دولت محروم نباشند ، و دیگر گروهی باشند ازاهل علم و اهل فضل و ارباب مروّت و اصحاب شرف که ایشان را در بیت‌المال نصیب باشد و مستحقّ نظر و اِدرار باشند نه کسی ایشان‌را شغل‌فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاش محروم مانندو ازدولت‌بی‌نصیب گردند وروزگاری فرازآید که درآن روزگارپیشکاران پادشاه بی‌خبر باشند و احوال این مستحقّان بپادشاه بر ندارند[1] و معطّلان راعمل نفرمایند و شریفان وعاملان را ادرار ندهند ، این‌طایفه چون امید ازآن دولت‌ببرند بد سگال دولت شوند،عیبهائی که بر عاملان ودبیران و نزدیکان پادشاه بود بر صحرا افگنند و یکی‌را که با آلت‌تر باشد و سپاه وخواسته باشد درپیش روند و نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند وملك را آشفته دارند چنانکه در روزگار فخرالدّوله کردند .

۱ - برداشتن یعنی بعرض رساندن و مطّلع ساختن .

حکایت

چنین گویند درشهرری بروزگارفخرالدّوله که صاحب عبّاد وزیرش بودگبری بود توانگر که او را بُزرجومید گفتندی بر کوه طبرك ستودانی[۲] بکرد از جهت خویش که امروز برجایست وآنرا اکنون دیدهٔ سپهسالار میخوانند بر بالای گنبد فخرالدّوله است ، بسیار رنج برد و زر هزینه کرد ، تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن کوه تمام کرد ، مردی بود محتسب ری نام او ناصرامان ، آن روز که آن ستودان تمام شد ببهانهٔ برآنجا شد وبانگ نماز بکرد بلند ، ستودان باطل شد ، بعد ازآن دیدهٔ سپهسالار نام بکردند ، اتّفاق چنان افتاد که در آخر عهد فخرالدّوله بریدان برداشتند که هرروز سی و چهل کس ازشهر بیرون می آیند و براین دیده میشوند وتا آفتاب زردی آنجا می‌باشند آنگاه فرود میآیند و در شهر می پراگنند و اگر کسی از ایشان پرسیدی که شما هر روز بدین دیده بچه کار میشوید گویند بتماشا ، فخرالدّوله فرمود بروید و ایشان‌را پیش من آرید و هرچه با ایشان ببینید بیارید ، قومی ازمقیمان درگاه برفتند و برآن کوه شدند، برآنجا نتوانستند شد ، زیر دیده‌آواز دادند تا آن جماعت بشنیدند فرو نگریستند ، حاجب فخرالدّوله‌را دیدند با قومی، نردبان‌فرو گذاشتند تا آن قوم برآمدند، نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات وقلم وکاغذ نهاده و سفرهٔ نان درآویخته و سبوی آب و حصیری باز افگنده ، حاجب گفت فخرالدّوله شمارا می خواند ، ایشان را آورد تا پیش فخرالدّوله ، قضارا صاحب کافی در پیش فخرالدّوله نشسته بود ، فخرالدّوله ایشان را پرسید که شما چه قومید وبچه کار هرروز براین دیده میشوید گفتند بتماشا ،گفت تماشا یك روز

۲ - سُتودان یعنی گورستان گبران و زردشتیان .

بود یا دو روز ، مدّتهاست که شما این کار پنهان میدارید ، راست گویید که حال شما چیست ؟ گفتند راست بگوییم، زنهارخواهیم ، وبرهیچ کس پوشیده نیست که ما نه دزدیم ونه خونی ونه رهزن ونه زن کسی فریفته‌ایم ونه فرزند کسی را بغلامی برده ایم ونه هر گز کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک آمده است بگله، و اگر ملک مارا بجان زنهار دهد بگوییم که ما چه قومیم. فخرالدّوله گفت شمارا امان دادم بجان وبتن وبخواسته و بدان سو گند یاد بکرد از آنچه بیشتر را می شناخت ، چون بجان ایمن شدند گفتند ما قوم دبیران و متصرّفانیم معطّل مانده در روزگار تو ومحروم وبی نصیب ازدولت تو و کس مارا شغل نمی فرماید و نگرستی[1] نکنند ومی شنویم که درخراسان پادشاهی پدید آمده است که اورا محمود می خوانند ، اهل فضل را و هر کرا در وی هنری است و دانشی دارند خریداری میکند و ضایع نمیگذارد . اکنون ما دل در وی بسته ایم و امید از این مملکت ببریده، هرروز براین دیده شکایت روزگار بیکدیگر می گوییم و هر که از راه در رسد خبر از محمود می پرسیم و بدوستان ما که آنجا اند نامه و ملاطفه می نویسیم واحوالها می‌نماییم وطلب صحبت وی می کنیم تا بجانب خراسان رویم که قومی صاحب عیالانیم ودرویش گشته ایم، بحکم ضرورت زاد وبوم خویش میگذاریم وبطلب شغل خدمت میکنیم ، حال خویش گفتیم اکنون فرمان خداوند راست . فخرالدّوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت چه می بینی وما را چه می باید کرد با ایشان ؟ صاحب گفت ملک ایشان را امان داده است و اهل قلم و فضل اند و مردم زاده و بعضی را بنده می شناسد و تعلّق ببنده

---

۱ ـ از مصدر نگرستن بمعنی ملاحظه و اعتنا .

دارند ، کار اهل قلم را ببنده باز گذار تا آنچه واجب کند بنده در حقّ ایشان کفایت کند چنانکه فردا خبر ایشان بخدمت رسد ، پس همان حاجب را فرمود که ایشان را بسرای صاحب بر و بسپار، حاجب ایشان‌را بسرای صاحب برد و بسپرد و خود باز گشت . ایشان بترسیدند و بر جان خویش میلرزیدند که تا صاحب بیاید و ایشان را چه عقوبت کند ، چون صاحب بسرای خویش آمد در ایشان نگریست ، زمانی شد که فرّاشی بیامد و همه‌را برداشت ودرحجرهٔ برد، سخت خوش جایی آراسته وپیراسته و فرشهای مرتفع[1] افگنده ودستها[2] نهاده، گفت بروید وهر کجا خواهید بنشینید ، ایشان برفتند و برآن مَطرَحها[3] بنشستند ، چون ساعتی بود جُلاّب[4] آوردند وخوان آراستند ، ازانواع خوردنی بیاوردند، بخوردند ودست بشستند، شراب آوردند ومجلس بنهادند ومطربان سماع بر کشیدند ایشان بسماع و ذوق مشغول بودند ، و بیرون از سه فرّاش که خدمت ایشان میکردند هیچ کس را در آن حجره راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه وجه استْ وهمهٔ شهراز زن ومرد ندانست که حال ایشان برچه جملت است ودرغم میبودند وفرزندان وپیوستگان ایشان میگریستند، چون روزی دوسه بگذشت حاجبی از آن صاحب در آمد و گفت که‌صاحب میگوید دانید که خانهٔ من زندان را نشاید ، امروز و امشب مهمان منید واگر باشما زشتی خواستندی کرد شمارا بخانهٔ من نفرستادندی ، دل فارغ دارید که چون صاحب از دیوان بازآید ترتیب شغل شما خواهد کرد ،

---

۱ ـ مرتفع یعنی گران قیمت ۲ ـ دَست یعنی مسند و مقام وبمعنی وزارت نیز استعمال شده و دستور یعنی صاحب چنین مقامی

۳ ـ مطرح یعنی فرش ٤ ـ جُلّاب معرّبی شدهٔ گلاب است وبمعنی مشروبی نیز بوده‌است از عسل یا شکر ممزوج بگلاب

درحال درزیی‌را فرمود که تا بیست جامهٔ دیبا ببرید وبیست دستار قصب[1] راست کرد و بیست اسب بازینها و آلت بفرمود آوردن چنانکه دیگرروز که آفتاب بر آمد آن همه پرداخته بود، صاحب همه را پیش‌خود خواند وهریکی را جبّهٔ ودستاری پوشانید واسبی وساختی بداد وبشغلی نامزد کرد و بعضی را ادرارفرمود وهمگان را صلت داد وبخشنودی بخانه های ایشان فرستاد، دیگرروزهمه ساخته و آراسته بسلام صاحب آمدند، صاحب گفت اکنون ملطّفه منویسید بمحمودوزوال مملکت و ملك مخواهید و شکایت مکنید. چون صاحب پیش فخر الدّوله شد پرسید که با آن جماعت چه کردی؟ گفت ای خداوند هر یکی را اسبی و ساختی و جبّه و دستار بدادم و نفقه نیز بدادم وهر که دراین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم و با ایشان دادم چنانکه همه را باعمل شایسته و درخور بخانه باز فرستادم و همه دعا میگویند، فخر الدّوله را خوش آمد و بپسندید و گفت اگر جز این کردی نشایستی و کاشکی آنچه امسال کردی ازدوسال باز کردی تاایشان بمخالفان مارغبت نکردندی وبعد ازاین‌نباید که مردی را دوعمل فرمایند الّا هر مردی را عملی تا همهٔ متصرّفان با عمل باشند و همهٔ عملها با رونق باشد، دیگر دوسه عمل یك مرد را مفرمای که عیش برمتصرّفان تنگ شود و عیب جویان وصاحب طرفان گویند در شهر ومملکت ایشان مرد نمانده‌است که مردی را دوشغل میفرمایند وبیی کفایتی ماحمل کنند و نبینی که بزرگان گفته‌اند: لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ، یعنی‌هرمردی‌را کاری، ودرمملکت شغلهای بزرگ باشد و خُرد ومیانه، هرعاملی‌ومتصرّف بیشهٔ‌را بر اندازهٔ کفایت وفضل و اندازهٔ آلت یك شغل باید فرمود، و اگر کسی

---

۱ ـ قصب نوعی پارچه بوده است از کتان نرم.

شغلی دارد و دیگر میخواهد اجابت نکنی و رخصت ندهی تا این رسم مُحدَث از مملکت بیفتد و چون همهٔ متصرّفان با عمل باشند مملکت آبادان شود و دیگر آنکه ملك بعمّال آراسته باشد و بزرگان سپاه ، و سَرِ همهٔ عاملان ومتصرّفان که بر کار باشند وزیر باشد و هر آنگاه که وزیر بد باشد وظالم ودرازدست عمّال همه همچنان باشند بلکه بترو اگر عاملی تصرّف نیکوداند و دبیری و مستوفی و معاملت شناسی باشد که درهمهٔ جهان نظیرندارد وبد مذهب باشد و بدکیش چون جهود و ترسا و گبر مسلمانان را ببهانهٔ عمل وحساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان از آن بدکیش تظلّم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش گویند که در همهٔ جهان دبیری و محاسبی و عاملی بکفایت تر از این نیست ، اگر این از میان برخیزد همهٔ معاملت بزیان آید وهیچکس این شغل نتواند کردن ، دروغ گویند این سخن نباید شنید واورا بدیگری بدَل باید کرد چنانکه عمر کرد .

حکایت

چنان بود که در ایّام سعدبن ابی وقّاص[1] در سواد بغداد[2] و واسط[3] و انبار[4] و خوزستان و بصره یك عامل جهود بود ، مگر مردم آن نواحی

---

۱ - سعدبن ابی وقّاص (۱۷ قبل از هجرت - ۵۵ هجری) از مشاهیر سرداران ایّام فتوحات اسلامی است و هموست که بفرمان عمر مداین و ایران غربی یعنی عراق را فتح کرده و فاتح جنگ قادسیّه است .

۲ - غرض از سواد پیش مسلمین اوّلیّه تمام آبادیهائی بوده است بین صحرای عربستان و کوههای غربی ایران یعنی جلگه های دجله و فرات از موصل تا عبّادان وچون هیئت درختها و آبادیهای آن ازدور بنظر کسانیکه ازطرف بادیه می آمدند سیاه می نموده آن را باسم سواد خوانده اند امّا سواد بغداد در عهد سعدبن ابی وقاص بی معنی است چه بغداد در سال ۱٤۵ ساخته شده ودرآن عهد وجود نداشته .

۳ - واسط شهری بوده است در عراق عرب سفلی بین بصره و کوفه و چون فاصلهٔ آن تا هریك از این دو شهر پنجاه فرسنگ بوده آنرا واسط نامیده بودند .

٤ - انبار شهری بوده است برساحل غربی فرات درشمال غربی بغداد

قصّه نبشتند بعمر و از این عامل جهود تظلّم کردند و بنالیدند و گفتند این مرد ببهانهٔ عمل و معاملت مارا بناحقّ می رنجاند و برما استهزاء و استخفاف میکند طاقت ما برسید[1] اگرچاره نیست برسرما عاملی مسلمان گمار ، باشد که بحکم همدینی باما بی رسمی نکند ورنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی ، چون عمر این قصّه بخواند گفت جهودی برروی زمین بسلامت بزید بس نکند نیز که بر مسلمان زیادتی جوید و رنج نماید ، دروقت نامه فرمود نبشتن بسعد ابی وقّاص که در روز که این نامه برسد آن جهودرا معزول بکن وعمل بمسلمانی فرمای ، سعد ابی وقّاص چون نامه بخواند درساعت سواری‌نامزد کرد تا آن عامل جهود را هر کجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهرجانبی بفرستاد تا هر کجا درولایت عجم عامل مسلمانان است بکوفه آرند ، چون جهود را بیاوردند و عمّال حاضرشدند ازعرب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن وازعاملان مسلمان آنچه عجم بودند کسی را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچ کس آن معامله نمی شناخت چنانکه او و هیچکس سیم حاصل کردن وعمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن نمیدانست که اومیدانست ، درماند و همچنان جهود را برعمل بداشت وباعمرنامه کرد که فرمان‌را پیش‌بردم ومنقادفرمان بودم، جهود را حاضر کردم ومجمعی‌ساختم وهرعامل‌ومتصرّف پیشه که درعرب‌وعجم‌یافتم‌همه جمع کردم، ازعرب کسی‌نبود که احوال عجم دانستی‌وهمهٔ عمّال‌عجم راپرسیدم

---

[1] ـ یکی از معانی رسیدن تمام شدن و بانجام آمدن است ، سعدی گوید

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل   عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

هیچکس آن کفایت نداشت و آن معامله و تصرّف نمیدانستند که این مرد جهود، بضرورت اورا بکار داشتم تا خللی درمعامله نیاید. چون نامه بعمر رسید برخواند وبرآشفت و گفت این عجبتر است که بر اختیارمن اختیار میکند وبرصواب دید من صواب می بیند، قلم برداشت وبرسرنامه نبشت: مَاتَ ٱلْيَهُودِيُّ وهم این نامه را بسعدابی وقّاص فرستاد ومعنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگ است و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نشاید گذاشت درحال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجزوفروماندهٔ؟ انگار که آن جهود بمرد، چون‌نامه بسعدابی وقّاص رسید و آن توقیع بخواند هم اندر وقت آن جهود را معزول کرد وبمردی مسلمان داد و این مسلمان برسرعمل شد، چون سال گذشت نگاه کردند این‌عمل ازدست مسلمان نیکوتر آمد ازآنکه ازدست جهود، هم سیم بوجه نیکوحاصل آمد وهم رعایا خشنود وهم عمارت زیادت شد، پس‌سعدابی وقّاص باامرای عرب گفت‌بزرگوارشخصا که‌امیرالمؤمنین‌است که ما درمعنی جهود وعمل ولایت فصلی درازنوشتیم واو بدو کلمه جواب باز داد و آن بود که او گفت نه آنکه ما انداختیم، وما را باز رهانید، و دوسخن دوتن گفتند هردوسخن پسندیده آمد و تا قیامت درعرب و عجم مسلمانان بدان‌دوسخن‌مثل‌زنند یکی‌عمر گفت: مَاتَ ٱلْيَهُودِيُّ هروقت که عاملی یا متصرّفی و دبیری که نیك داند اگر دراز دست و ظالم باشد یا بد مذهب چون خواهند که اورا معزول کنند وقومی‌را درباب اوعنایت باشد و پای مردان او باشند گویند او دبیری سخت نیکوست ومتصرّف

و هیچکس در معاملت ازو بهتر نشناسد و یامانند این فرو مانده دروقت گوید مات‌الیهودی همهٔ سخنان ایشان بدین دو کلمه باطل کند و این عامل را معزول کند . دیگرچون پیغمبر علیه‌السّلام ازدنیا رحلت فرمود هیچکس ازیاران نمی‌یارست گفت پیغمبرعلیه‌السّلام بمرد، چون ابوبکر رضی الله عنه بخلافت بنشست بر سر منبر شد و خطبه کرد و گفت : مَنْ کَانَ یَعْبُدُ مُحَمَّداً فَإِنَّ مُحَمَّداً قَدْمَاتَ وَمَنْ کَانَ یَعْبُدُ رَبَّ مُحَمَّدٍ فَإِنَّهُ حَیٌّ لَا یَمُوتُ، تفسیرش میگویدای مسلمانان‌اگرمحمّد را میپرستید بمرد واگرخدای محمّدرا می پرستید برجایست، همیشه بود وباشد وآنکه هرگزنمیرد اوست، مسلمانان را این لفظ خوش آمد و درعرب مثل گشت وهر وقت که در عرب مصیبتی بزرگ افتد و عزیزی در گذرد وخواهند که آن مصیبت را سهل گردانند درمیان مصیبت قومی بانگ میکنند : مُات محمّد ، یعنی که محمّد علیه‌السّلام بمرد و از آن آدمیان اگر ممکن بودی که کسی هر گز نمردی واجب بودی که محمّد علیه السّلام بودی .

اکنون بسرحدیث بازآییم، گفتیم که عمّال وشغل ایشان تعلّق بوزیر دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکونام و نیکو سیرت گرداند وهر پادشاهی که اوبزرگ شد وبرجهانیان فرمان یافت وتاقیامت نام او بنیکی‌میبرند همه آن بودند که وزیران نیك داشتندی و پیغامبران صلوات‌الله علیهم همچنین، سلیمان علیه‌السّلام چون آصف برخیا داشت و موسی علیه‌السّلام چون هارون و عیسی چون شمعون و مصطفی صلّی‌الله علیه و سلّم چون ابوبکرصدّیق رضی‌الله عنه، واز پادشاهان بزرگ کیخسرو راچون گودرز ومنوچهرراچون سام‌وافراسیاب راپیران ویسه و گشتاسب راچون‌جاماسب

ورستم را چون زواره و بهرام گور را چون خوره‌روز و نوشروان عادل را چون بوزرجمهر وخلفای بنی عبّاس را چون آل برمك و سامانیان راچون بلعمیان و سلطان محمودرا چون احمدِ حسن وفخر الدّوله را چون صاحب عبّاد و سلطان طغرل را چون ابونصر کندری و سلطان الب ارسلان را و سلطان ملکشاه راچون نظام‌الملك‌الحسن[1] ومانند این بسیارند . امّاوزیر باید که نیکو اعتقاد و خداترس باشد و نیك خصلت و پاکیزه دین و کافی و معاملت دان وسخی و پادشاه دوست بود و اگر وزیر زاده باشد نیکوتر ومبارکتر که ازروزگار اردشیربابکان تا روزگار یزدگرد شهریار تا آخر ملوك عجم همچنانکه پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی وتا اسلام درنیامد همچنین بود چون ملك ازخانهٔ ملوك عجم برفت وزارت از خانهٔ وزرا بیرون رفت .

حکایت

چنین گویندکه روزی سلیمان‌بن عبدالملك بارداده‌بود وبزرگان‌دولت وندیمان اوحاضر بودند بر زبان او چنین رفت که ملك من اگر ازملك سلیمان‌بن داود بیشتر نیست کمترهم نیست الاّ آنکه او را با دیو وپری و وحوش وطیور فرمان بود و مرا نیست و آن گنج و تجمّل و زینت و مملکت و لشکر و فرمان روایی که مراست امروز در همهٔ عالم که راست و یاپیش‌ازمن که را بود وچه درمی باید در پادشاهی من که ندارم ؟ یکی از بزرگان اورا گفت بهترین چیزی که در مملکت در باید و پادشاهان داشته اند ملک ندارد ، گفت چگونه ؟ آن چه چیزاست که من ندارم ؟

---

۱ ـ اشاره‌ای که دراینجا بوزارت خواجه نظام‌الملك در دستگاه الب ارسلان وملکشاه است میفهماند که انشاء نسخهٔ آخری کتاب سیاست‌نامه بدست دیگری بعد از مرگ خواجه نظام‌الملك صورت گرفته .

گفت وزیری که در خورد تو باشد نداری ، تو پادشاهی و پادشاه زاده و ترا وزیری باید وزیر زاده و کافی که ده پدر او وزیر بوده باشد ، گفت در جهان وزیری بدین صفت بدست آید ؟ گفت آید ، گفت کجا ؟ گفت ببلخ ، گفت آن چه کس است ؟ گفت آن جعفر برمکست[1] و پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکدهٔ قدیمی است برایشان وقف است ، چون اسلام پدید آمد و دولت ازخاندان ملوك عجم برفت پدران اورا ببلخ مقام افتاد وهمانجا بماندند ، وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست ایشانرا در ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خطّ وادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی وسیرت پسران ایشان چون سیرت پدران ایشان بودی، در همهٔ معانی ارث وزارت ایشان را شاید ، و از بنی امیّه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان بن عبدالملك نبود ، چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمك را از بلخ بیاورد تاوزارت خویش بدو دهد، اندیشید که هنوز مگر گبر باشد ، پس پرسید که مسلمان شده است؟ گفتند آری، شاد شد ونامهٔ فرستاد بوالی بلخ تاجعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار بایددربرگ وتجمّل اوبدهند واو را بجلالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستند ، پس والی بلخ چون فرمان بخواندجعفر را سوی دمشق فرستادوبهر شهری که رسیدی بزرگان شهر استقبال کردندی و نُزل فرستادندی وهم

---

۱ ـ این حکایت ظاهراً بکلّی افسانه است چه جعفر برمکی هرگز با سلیمان بن عبدالملك معاصر نبوده و سلیمان وزیری باین نام و نشان نداشته . خالد جدّ وزرای برامکه که گویا نیاکان ایشان ابتدا در خدمت معبد بودائی نوبهار بلخ سر میکرده اند اوّل بار در خدمت ابومسلم خراسانی داخل شده و بدست او اسلام آورده است و قبل از این تاریخ ذکری از ایشان در تواریخ نیست .

بر اینگونه آمد تا دمشق، و چون بدمشق رسید سوای سلیمان بن عبدالملك همهٔ بزرگان دولت و سپاه بپذیرهٔ[1] او شدند و او را بحشمت هر چه تمامتر در شهر بردند و بسرایی هر چه نیکوتر فرود آوردند و بعد سه روز او را پیش سلیمان بن عبدالملك بردند، چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظرش خوش آمد، چون جعفر برایوان آمد حاجبان او را بمرتبت پیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمد، چون جعفر راست بنشست سلیمان تیز دراو نگریست و پس روی ترش کرد و بخشم گفت برخیز از پیش من، حاجبان او را برگرفتند و باز گردانیدند، هیچکس ندانست که سبب آن چه بود. تا نماز پیشین کرد و نشاط شراب کرد و بزرگان دولت حاضر آمدند و ندما بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگشت و خوش بایستاد، چون دید که سلیمان خوش در آمد یکی از خواصّ گفت ملك جعفر برمك را با چندین اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود تا آوردند از جهت شغل بزرگ، چون در پیش امیرالمؤمنین بنشست هم نخستین بار درحال او را سرد کرد سبب آن چه بود که بندگان در تعجّب بماندند، سلیمان گفت اگرنه آن بودی که مرد بزرگ زاده و از راه دور آمده است بفرمودمی تا گردن او بزدندی همان ساعت که با خویشتن زهر قاتل داشت و هم نخستین بار که پیش آمد زهر تحفه آورد، یکی از بزرگان گفت مرا دستوری دهید تا پیش او روم و ازین حال باز پرسم تا خود چه گوید مقرّ آید یا منکر شود، گفت برو، درحال برخاست و بنزد او شد و از او پرسید که تو امروز چون پیش سلیمان رفتی زهر داشتی با خویشتن؟ گفت بلی و هنوز دارم اینك در نگین انگشتری منست و پدران من همچنین داشته‌اند و این انگشتری مرا از پدر یادگار و میراث شده است و بدین انگشتری

---

۱ - پذیره از مصدر پذیرفتن بمعنی استقبال، عنصری گوید.

سؤال رفتی پیش عطا پذیره، کنون ٭ عطای تو آید پذیره پیش سؤال

پدران من هر گز بمثل مورچهٔ نیازردندی تا بهلاك آدمی چه رسد ولی از جهت احتیاط کارخویش را داشته‌اند وامیران و پادشاهان بسیاروقتی مرا از جهت مال وخواسته رنجها رسانیده‌اند وشکنجها کرده ، دراین حال که سلیمان مرا بخواند مرا بحقیقت معلوم نبود که بسبب چه خوانده است ، من اندیشیدم که اگر ازمن گنج طلب کند یاچیزی خواهد که وفانتوانم کرد یا رنجی رساند که طاقت آن ندارم نگین انگشتری بدندان برمکم و زهر بخورم تا از همه رنج ومذلّت باز رهم ، آن مرد چون از وی سخن بر این جمله شنید درحال باز گشت و در پیش سلیمان آمد ، این ماجری باز گفت ، سلیمان‌ازحزم واحتیاط او وبیداری وهشیاری جعفرعجب ماند و دل بروی خوش کرد وعذر وی بپذیرفت و فرمود تامرکب خاصّ اورا ببرند و بزرگان بدرسرای او روند و اورا باجلال و اکرام بدرگاه آرند ، پس دیگرروز همچنین کردند، بیش سلیمان آمد، سلیمان اورا دست داد و از رنج راه بپرسید وبسیاربزرگی نمود ونیکویی گفت و بنشاندش وهم درحال خلعت وزارت بوشانیدش و دوات بیش نهادن فرمود تا چند توقیع در پیش او بکرد وهرگزسلیمان را بدان خرّمی ندیده بودند که آن‌روز، چون ازبارگاه برخاست نشاط شراب کرد ومجلسی بیاراستنداززروجواهر وفرشهای زر کشیده بافته که هرگزجهانیان چنان ندیده بودند وبمجلسی بنشستند درمیان خرّمی ، جعفر ازسلیمان پرسید که ازمیان چندین هزار مردم ملك ازچه دانست که بنده با خود زهر دارد ؟ سلیمان گفت چیزی بامنست که برمن ازهرچه درخزانه است وهرچه دارم عزیزتراست وهرگز ازخویشتن جدانکنم وآن‌دومهره‌است مانند جزع[1] ونه جزعست وازخزانهٔ

---

۱ - جزع یا مهرهٔ یمنی جنسی است از احجار کم قیمت که سیاه است و خالهای سفید دارد و بهمین جهت شعرا چشم را بآن تشبیه میکرده‌اند .

ملوك بدست من افتاده است و برروی من بسته است وخاصیّتش آنست که هر کجا زهر باشد با کسی و اگردرطعام و شراب زهر کنند چنانکه بوی زهر درپیرامون آن رسد درحال درجنبش آیند و بریکدیگر زدن گیرند و بی قرارشوند ومن بآن علامت دانم زهررا که درمجلس من باشد واین مهره ها را باحتیاط دارم ، چون تو پای بر ایوان نهادی مهره ها جنبیدن گرفتند ، هر چند پیشتر میآمدی جنبش ایشان بیشتر میشد ، چون در پیش من نشستی خود را بریکدیگرمیزدند ومرا هیچ شك نماند که زهر با تست و اگر کسی دیگر بجای تو بودی هیچ ابقا نکردمی و چون ترا باز گردانیدند مهره ها ساکن شدند ، آنگاه از بازوبگشاد و بدو گفت تو هر گزچیزی ازین عجب تر دیدهٔ ؟ جعفر و همهٔ بزرگان در آن مهره ها بتعجّب نگاهمیکردند، پس جعفر گفت من درزندگانی خود دوعجب دیده ام که مثل آن ندیده ام یکی اینکه با ملك همی بینم و دیگر آنکه باملك طبرستان دیدم ، سلیمان گفت چگونه دیدی باز گوی تا بشنوم :

حکایت

جعفر گفت چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تابنده رابجانب دمشق گسیل کند بنده برگ بساخت و روی بجانب خدمت نهاد و از نشابور آهنگ طبرستان کرد که آنجابضاعتی داشت، چون بطبرستان رسید ملك طبرستان استقبال کرد و بنده را بشهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد وهرروز بخوان ومجلس بهم بودیم، روزی درمیان خرّمی بنده راگفت تو هر گز تماشای دریا کردهٔ ؟ گفتم نه ، گفت فردا بتماشای دریا مهمان منی ، گفتم فرمان تراست ، بفرمود تا ملاحان فردا کشتیها راست کنند وساخته باشند، دیگر روز بنده رابلب دریا برد ودر کشتی نشستیم و مطربان سماع بر کشیدند و ملاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب

می پیمودند و من و ملک تنگ یکدیگر نشسته بودیم چنانکه میان ما واسطهٔ نبود، وانگشتریی درانگشت داشت نگین او از یاقوت سرخ بغایت نیکو چنانکه بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود، بنده هر زمان در انگشت او نگاه میکردم تا ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتری است، از انگشت بیرون کرد وپیش من انداخت، من خدمت کردم و بوسه دادم و پیش ملک نهادم، ملک برداشت وپیش من نهاد و گفت انگشتری که ازانگشت من بیرون آمد برسبیل بخشش وعطا باز بانگشت من نیاید، من گفتم این انگشتری هم انگشت ملک را شاید وپیش ملک باز نهادم، ملک باز پیش بنده نهاد، از بهرآنکه انگشتری بس گرانمایه ونیکو بود گفتم این درمیان شراب میدهد مبادا که درهشیاری پشیمان شود وداش برنج آید، انگشتری باز پیش ملک نهادم، ملک انگشتری برداشت و در دریاانداخت، من گفتم آه اگردانستمی که ملک بحقیقت درانگشت نخواهد کرد ودر دریا خواهد انداخت باری من بپذیرفتمی که من یاقوت هرگز چنان ندیدم، ملک گفت من چند بار پیش تو نهادم چون دیدم که تو در آن بسیارمینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو بود بچشم من اگربچشم تواز آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی، گناه ترا بود که نپذیرفتی، چون بدریا انداختم دریغ میخوری ولیکن چارهٔ بکنم تا مگر بتو برسانم، غلامی را گفت برو ودر زورقی نشین، چون بکنارهٔ دریا رسی براسبی نشین وتازیان میروتا بسرای وخزینه دار را بگو که فلان صندوقچهٔ سیمین میخواهند، بستان وبتعجیل بیاور، وپیش از آنکه غلام را فرستاد ملاح رافرمود که لنگرهارا فروهل و کشتی هارا برجای بدارتا بگویم چه باید کرد، ملاح همچنین کرد وشراب همیخوردیم تا غلام دررسید و آن صندوق بیش ملک نهاد، ملک سر کیسهٔ که برمیان داشت بگشاد

و کلیدی سیمین بر کشید و قفل بگشاد و دست در صندوق کرد و ماهیی زرین بر آورد و در دریا انداخت ، ماهی زرّین زیر آب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از چشم ناپدید شد ، زمانی بود که برسر آب آمد آن انگشتری در دهان نهاده ، ملك ملاحی را فرمود تا زورقی را آنجا تاخت و ماهی را با انگشتری بگرفت و همچنان پیش ملك آورد ، ملك انگشتری از دهان ماهی بستد و پیش من انداخت ، من خدمت کردم و انگشتری برداشتم و در انگشت کردم و ملك آن ماهی را در صندوق نهاد و قفل برافگند و کلید بکیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیّر ماندیم ، پس جعفر گفت اینك انگشتری در دست منست ، بیرون کرد و پیش سلیمان نهاد و گفت ای خداوند انگشتری اینست ، سلیمان برداشت و بدید و باز بدو انداخت ، گفت یادگاری چنان مردی ضایع نتوان کرد . غرض ازاین کنایه نه این حکایت است لکن چون حکایتی غریب بود و موافق افتاد یاد کرده شد ، مقصود از این باب آنست که چون روزگاری نیك فراز آید و زمانهٔ بیمار بگردد نشانش آن باشد که پادشاه نیك پدید آید و اهل فساد را مالش دهد و و رایهاش صواب افتد ، وزیر و پیشکارانش نیك باشند و اصیل و هر کاری یکی را فرمایند و دو کار یك کس را نفرمایند و بد مذهبان را ضعیف کنند و پاك مذهبان را بر کشند و ظالمان را دست کوتاه کنند و راهها ایمن دارند و از پادشاه لشکر و رعیّت ترسنده باشند و بی فضلان را و بی اصلان را عمل نفرمایند و کودکان را بر نکشند و تدبیر با پیران و دانایان کنند و سپهسالاری بپیران کاردیده دهند نه بجوانان نوخاسته ، مرد را بهنر خریداری کنند نه بزر ، دین را بدنیا نفروشند و کارها بقاعدهٔ خویش بازبرند که کس را باندازهٔ وی بدارند تا کارهای دینی و دنیوی بر نظام باشد و هرچه برخلاف این بود پادشاه رخصت ندهد و کمابیش کارها بترازوی عدل و شمشیر سیاست راست کند ، بتوفیق الله العزیز .

فصل چهل و سوم

اندر معنی اهل ستر وسرای حرم وحدّ زیردستان و ترتیب آن

نباید که زیردستان پادشاه زبردست شوند که از آن خلل های بزرك تولّد کند و پادشاهی بی‌فرّو شکوه ماند خاصّه زنان که ایشان اهل‌سترند و ایشان را کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل است که بجای ماند و هر که از ایشان اصیلتر بهتر و هر که مستورتر ستوده‌تر وهر گاه که زنان پادشاه فرمانده شوند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا بیاموزند و بشنوانند، و برأی العین چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته می‌بینند ایشان نتوانند دید پس برموجب گویندگان که درپیش کار ایشان باشند چون حاجبه و خادمه فرمان دهند لابدّ فرمان ایشان خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولّد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین در آید و خواستهٔ مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده گردند، و بهمهٔ روزگارها هر آن زن که برپادشاه مسلّط شد جز رسوائی و شرّو فتنه بحاصل نیامد و اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد. اوّل مردی که فرمان زن کرد و اورا زیان داشت و در رنج و محنت افتاد آدم علیه السّلم بود که فرمان حوّا کرد و گندم خورد تا ازبهشتش بیرون کردند ودویست سال همی گریست تا خدای عزّوجل بروی ببخشود و توبهٔ او بپذیرفت.

حکایت

سودابه زن کیکاوس براو مسلّط شده بود، چون کیکاوس کس برستم فرستاد که سیاوش را چون بزرگ کردی و آداب شاهی در آموختی

بمنش فرست که مرا آرزوی فرزند میکند، رستم سیاوش‌را پیش کیکاوس فرستاد و سخت نیکو روی بود و سودابه از پس پرده اورا بدید و بر وی فتنه[1] شد، کیکاوس را گفت که سیاوش را بفرمای تا در شبستان آید تا خواهران او را ببینند، کیکاوس گفت در شبستان شو تا خواهران ترا ببینند، سیاوش گفت فرمان خداوند راست ولیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان خداوند، کیکاوس گفت بباید شد، چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد، اورا بخویشتن کشید برسبیل خلوت، سیاوش را خشم آمد، خویشتن را از دست او برهاند و از شبستان بیرون آمد و بسرای خویش شد، سودابه ترسید که مگر اوپیش پدر بگوید، باخود گفت آن به که پیشدستی کنم و پیش کیکاوس رفت، گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم، کیکاوس را از سیاوش خشم آمد و دل گران کرد واین گفت و گوی بجایی انجامید که سیاوش را گفتند ترا بآتش سوگند می باید خوردن تا دل پادشاه بر تو خشم نگیرد و با تو خوش شود، گفت فرمان شاه راست بهرچه فرماید استاده ام، پس چندان هیزم در صحرا بنهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند، چون آتش زور گرفت و ببالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین در آتش رو، سیاوش برپشت شبرنگ نشسته بود، نام‌خدای تعالی برد واسب درآتش جهانید وناپیدا شد، زمانی نیک در گذشت از آن جانب آتش بیرون آمد چنانکه یک تار موی بر اندام او تباه نشد و نه اسب اورا آسیب رسید و همهٔ خلق در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن

---

[1] - فتنه شدن یعنی فریفته و مفتون شدن

آتش زنده است و برجای است که حکم کرد براستی، بعد از آن کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش را بسبب سودابه دل‌از پدر آزرده بود و زندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد ومی سگالید که بهندوستان رود یا بچین و ماچین[1]، پیران ویسه که وزیر و سپهسالار افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت، خویشتن را بر وی عرض کرد و از افراسیاب همه نیکویی درخواست واو در پذیرفت و در عهده شد و گفت خانه یکی است و گوهر هر دو یکی و افراسیاب اورا از فرزند گرامی تر داشت و هر گه که خواهد که دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب درمیان شود و با کیکاوس وثیقتی محکم کند آنگه اورا با هزاران اعزاز و اکرام پیش پدرفرستد، سیاوش ازبلخ بتر کستان شد و افراسیاب دخترخویش‌را بدوداد و اورا گرامی تر از فرزندان می‌داشت تا گرسیوزرا که برادر افراسیاب بود حسدآمد و از نیرنگ و عداوت سیاوش پیش افراسیاب صورتها بست و اورا گنه کار کرد وسیاوش بی گنه درترکستان کشته شد و گریستن وشیون درایران افتاد ویلان برآشفتند ورستم ازسیستان بحضرت آمد وبی دستوری درشبستان کیکاوس برفت و سودابه را گیسو بگرفت و بدر کشید وبشمشیر پاره پاره کرد و کس را زهرهٔ آن نبود که گفتی بد کردی، پس جنگ را میان بستند و بکین خواستن سیاوش بترکستان رفتند و چندین سال جنگ کردند و چندین هزار سر از هردو جانب بریده شد، سبب این‌همه کردار سودابه بود که بر پادشاه حاکم بود . و همیشه پادشاهان و مردان قوی را طریق چنان بوده است و زندگانی چنان گذاشته اند که زنان ونزدیکان

---

۱ ـ ماچین یامهاچین یعنی چین بزرك وغرض ازآن همان‌چین اصلی یاچین خاص است.

ایشان را از راز دل ایشان خبر نبوده است. و در بند هوای دل و فرمان ایشان نبودند و از مکر و کید ایشان دانسته اند و مسخّر ایشان نشده اند چنانکه اسکندر کرد :

حکایت

در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد دارای بن دارا را که ازملوك عجم بود بشکست و دارا در هزیمت شد وخدمتکاری از آن او اورا بکشت ودارا دختری داشت نیکوروی وبا جمال، خواهرش همچنین نیکو روی بود و چند دختر که در سرای او بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذری کنی تا ماه رویان پری پیکران را ببینی، خاصّه دختر دارا که درحسن اورا نظیری نیست ، و غرض از این گویند گان را آن بود تا اسکندردختر دارا ببیند بی گمان اورا بزنی کند ، اسکندرجواب داد که ما مردان اورا بشکستیم نباید که زنان ایشان مرا بشکنند، اجابت نکرد و در شبستان‌دارا نرفت .

و دیگر حدیث خسرو و شیرین وفرهاد سَمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد وهمه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت وبا چون او پادشاهی میل بفرهاد کرد. بُزرجمهررا پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر او بودی و امروز برأی و تدبیر وخرد و دانش تو در جهان نظیری نیست ؟ گفت سبب دو چیز بود یکی آنکه آل ساسان کار های بزرگ بکار داران خرد و نادان گذاشته بودند و دیگراهل دانش وخردمندان‌را خریداری نکردند و کاربازنان و کودکان گذاشتند و این هردو را خرد و دانش نباشد و هرآنگاه که کار با زنان

و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد ، هرچه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید و خبر اینست که فرمود :
شَاوِرُهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ ، اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر علیه السّلام این نگفتی .

حکایت

در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه السّلام سخت شد در آخر عهد وضعف او بجایی رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز آمد و یاران در مسجد منتظر پیغامبر علیه السّلام نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگزارند و عایشه و حفصه رضی الله عنهما هر دو بربالین پیغامبر علیه السّلام نشسته بودند ، عایشه پیغمبر را گفت یا نبی الله وقت نماز تنگ در آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی که را فرمایی تا پیش نمازی کند ؟ گفت ابوبکر را ، دیگر باره گفت که را ؟ گفت ابوبکر را ، عایشه حفصه را گفت من دو بار گفتم یك بار دیگر تو بگو که را ، وبگو ابوبکر مرد تنك دلست ، ترا عظیم دوست دارد و چون محراب از تو خالی بیند گریستن بروی غالب آید خویشتن را نتواند نگاه داشت نماز بر او و بر قوم تباه گردد ، عُمَر خطّاب مرد صلب است و محکم دل اگر فرمایی او پیش نمازی کند ، پس حفصه بدین عبارت با پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم بگفت ، پیغامبر علیه السّلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل شما مثل یوسف و کرسف است من آن نخواهم فرمود که شما خواهید ، من آن فرمایم که صواب و صلاح در آن باشد ، ابوبکر را بگویید که پیش رود و نماز جماعت کند ، با بزرگی و علم و پارسایی عایشه پیغامبر علیه السّلام بخلاف آن فرمود که عایشه میخواست پس بنگر که رأی

و دانش زنان دیگر بچه اندازه بود ، و این اخبار یوسف و کرسف چنانست که :

حکایت

گویند که در روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که چهل سال هر که تن خود را از گناه نگاه دارد و روزه دارد و نماز بوقت خویش گزارد و هیچ کس را نیازارد سه حاجت او بنزدیك خدای تعالی روا شود از هرچه خواهد ، مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف و زنی پارسا و مستوره داشت نام او کرسف ، این یوسف چهل سال بر این گونه طاعت همیداشت و عبادت خدای تعالی میکرد تا عبادت بسر برد ، با خود اندیشه کرد که اکنون چه چیز خواهم ازخدای تعالی، دوستی بایستی تا با وی تدبیر کردمی تا چه چیز خواسته شدی که آن بهتر بودی ، هر چند می اندیشید کسی موافق یادش نیامد، درخانه شد چشمش برزن افتاد، گفت در همهٔ جهان هیچکس از زن خویش دوستر نیست، او جفت منست ومادر فرزندان منست و نیکی وی نیکی منست و ازهمهٔ خلق مرا بهترخواهد ، صواب آنست که این مشورت باوی بکنم، پس زن را گفت بدان که من این طاعت چهل سال بسربردم وسه حاجت من رواست ، در همهٔ جهان مرا از تو نیکخواه تر کسی نیست چه خواهم از خدای عزّ و جلّ ؟ زن گفت دانی که مرا نیز درهمهٔ جهان تویی وچشم من بتو روشن است وزن تماشا گاه مرد است ومن تماشا گاه تو ام ودل تو همیشه از دیدار من خرّم باشد و عیش تو از صحبت من خوش ، ازخدای عزّ و جلّ بخواه تا مرا که جفت توام جمالی دهد که هیچ زن را نداده باشد تا هروقت که از در درآیی مرا با این حسن و جمال بینی دل تو خرّم شود

و مرا و ترا عمری که مانده است بخرّمی وساز گاری بسر بریم ، مرد را حدیث زن خوش آمد ، دعا کرد و گفت یارب این زن مرا حسنی وجمالی ده که هیچ زنی را ندادهٔ ، ایزد تعالی دعای اورا اجابت کرد ، زن او دیگر روز که از جامهٔ خواب برخاست نه آن زن بود که شبانه خفته بود ، صورتی گشته بود که هر گز جهانیان بنیکی او ندیده بودند ، یوسف که اورا بدان جمال بدید متحیّر بماند و از شادی در پوست نمی گنجید ، و این زن را هر روز جمال و نیکویی بیشتر همی‌بود ، سر هفته بجایی رسید حسن و جمال او که هیچ بینندهٔ در او نتوانستی نگریست ، خبر نیکویی او درجهان بپرا گند و مردان و زنان بشهر و روستا از جایگاه دور بنظّارهٔ دیدار او همی آمدند ، پس روزی درآینه مینگریست وجمال خویش دید و در صورت و روی و موی ولب و دندان و چشم و ابروی خویش تماشا میکرد و عُجبی و تکبّری در دل آورد و گفت امروز درهمهٔ جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست که راست ، من در خورد این مرد نیم ، مرد درویش که نان‌جوین خورد و از نعمت دنیا بهرهٔ ندارد و زندگانی بسختی برد ، من در خورد پادشاهان روی زمینم اگر مرا ببینند در زر و دیبا گیرند و مرا از عزّو ناز در دست دارند ، از این معنی هوس وتمنّی در سر این زن شد و با شوی ناساز گاری و بد خویی پیشه گرفت وبی فرمانی و لجاج وسقط گفتن وجفا کردن در سر گرفت و هر زمان شوی را گفتی که من‌چه درخورتوام تونان چندان نداری که سیربخوری ، چهار کودک طفل داشت ، از شوهر دل بر گرفت و از شست و شوی و خورد و خفت و پخت ایشان دست بداشت و ازبد ساز گاری بجایی رسید که یوسف بجان آمد و سخت اندرماند و روی بآسمان کرد و گفت یا

ربّ این زن‌را خرس گردان ، این زن در زمان خرس شد و نکال[1] گشت و پیوسته گرد درو دیوار و بام خانه گردیدی و از این خانه دور نشدی وهمه روز ازچشمش آب میدویدی و یوسف ازداشتن فرزندان و کودکان عاجز آمـد وسخت بی طاقت شد، چنان درماند که از پرستش و طاعت برآمد و نمازش از وقت همی شد ، دیگر باره درماند و عـاجز گشت ، ضرورتش بجایی رسید که روی بآسمان کرد و گفت خدایا این خرس گشته را همچنان زنی گردان که بود و دل قانعش بده تا برسراین کودکان خرد همی باشد وتیمار ایشان همیدارد چنانکه بود تا من بنده بعبادت مشغول باشم، هم درحال همان‌زن گشت که بود بتیمار داشتن کودکان مشغول شد و هر گه که ازاین حال یاد آوردی پنداشتی که بخواب دیده بودی و عبادت چهل سالهٔ یوسف هباءً منثوراً گشت، بسبب تدبیر و رای زن، بعد ازایشان این حکایت مثل گشت در جهان تا نیز کسی بفرمان زن کار نکند .

حکایت

مأمون خلیفه روزی گفت هر گز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت و لشکر و خزینه بپادشاه سخن گوید و در آن مداخلت کند و یا کسی بحمایت گیرد و یکی را براند و یکی را سیاست فرماید ویکی را عمل دهد ویکی را معزول کند ، ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و درسرای ازلشکر ورعایا انبوه بینند تمنّی بسیار ازمحالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد وبد سیرت زود بدیشان راه یابند ، نـه بس روز گاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق در گاه و بار گاه

---

۱ ـ نکال یعنی عذاب و عقوبت و عبرتی که از حال گرفتاران بعقوبت حاصل شود .

برود و پادشاه را خطر نماند و از هر جانب ملالت رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود ، پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رَسته بود پادشاه را همان عادت بردست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ وقوی رأی کرده اند وخدای عزّوجلّ فرموده است: اَلرِّجَالُ قَوّامُونَ عَلَي النِّسَاءِ[1] میگوید مردمان را برزنان گماشتیم تا ایشان را میدارند که اگر ایشان خویشتن را بتوانستندی داشتن مردان را برایشان نگماشتی، پس هر که زنان را برمردان گمارد هر خطائی که پدید آید جرم آنکس را بود که این رخصت داد وعادت بگردانید ، و کیخسرو چنین گفت : هر آن پادشاهی که خواهد خانهٔ او برجای باشد ومملکت او ویران نگردد و شکوه وحشمت او برزمین نیفتد اهل سترر ا نگذارد ورخصت ندهد که جز درمعنی زیر دستان وچاکران خویش سخن گویند، عمرخطّاب رضی‌الله عنه گفت : سخن اهل ستر همچو ایشان عورتست چنانکه ایشان را برملأ نشاید نمود سخن ایشان نیز برملأ نباید گفت، اینقدر که دراین‌معنی گفته شد بسنده باشد ودربسیار دیگر دیدار در افتد وبدانند که مصلحت اندراین است .

در معنی زیردستان

ایزد تعالی پادشاه را زبردست همهٔ مردمان آفریده است وجهانیان‌همه زیردست او باشند ونان پاره و بزرگی‌ازاو دارند باید که ایشان را چنان دارند که همیشه اهل صلاح وخویشتن شناس باشند وحلقهٔ بندگی‌از گوش بیرون نکنند و کمر طاعت از میان نگشایند وهر وقت ایشان را بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکویی تا خویشتن را فراموش نکنند و نیز رضا

---

۱ - قرآن سورهٔ ٤ (سورة النساء) آیهٔ ۳۸

ندهند تاهر چه خواهند کنند و اندازه ومحلّ هر یك میدانند واحوال هر یك پرسیده میدارند تا پای از خطّ فرمان بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند چنانکه بُزرجمهرِ بختگان روزی در پیش نوشیروان گفت ولایت ملك راست و ملك ولایت را بلشکر داده است نه مردم ولایت ر بلشکر ، اگرلشکر برولایت ملك مهربان نباشند و بر مردم ولایت رحمت وشفقت ندارند وهمه در آن کوشند که کیسهٔ خویش پرزر کنند غم ویرانی ولایت و درویشی رعیّت نخورند و هر گاه که لشکر را در ولایت زخم و بند و زندان و دستِ غضب و جبایت و عزل و تولیت باشد آنگاه چه‌فرق باشد میان ملك وایشان که همیشه این کار ملوك بوده است نه کارلشکرورض نداده اند که لشکر را این قوّت و تمکین باشد و در همهٔ ایّام تاج زرّین و تخت زرّین وسکّه جزپادشاهان را نبود، ودیگر گفت اگرملك میخواهد که او را بر همهٔ ملوك فضل بود اخلاق خویش را آراسته و مهذّب گرداند گفت چگونه ؟ گفت خصلت‌های خویش نیك گرداندواز خصلت‌های بد دور باشد ، گفت کدامند ؟ گفت خصلتهای بد اینست حقد و حسد و کبروغضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم وخود کامی و شتاب زدگی و ناسپاسی و سبکساری ، امّا خصلتهای نیك ، حیا و حُسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل وعدل ، هر گاه که کار بندد این خصلتها را بترتیب همهٔ کار ها بداند و سخت دادگر بود ، و در داشتن زیر دستان و در احوال مملکت بهیچ مشیری حاجت نیاید ، همه بدست او بر آید .

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان و مزدك و مزدكیان

خواست بنده که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را بر این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوقیان چه‌هوی و همّت داشته است خاصّه بر خداوند عالم خلّدالله ملکه و بر فرزندان و خاندان او ، که چشم بد از روزگار دولت عالی دور باد ، بهمه روزگار خارجیان[1] بوده‌اند از روزگار آدم علیه‌السّلام تا اکنون خروجها کرده‌اند، درهر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی شومتر و بد فعل‌تر ازاین قوم‌نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سگالند[2] و فساد دین میجویند و گوش بآوازهٔ بد نهاده‌اند و چشم بچشم زدگی[3]، اگر نعوذ بالله دولت قاهره راآسیبی آسمانی‌رسد این سگان از بیغوله ها بیرون‌آیند و بر این دولت خروج کنند ودعوی شیعت کنند و مدد قوّت ایشان بیشتر از روافض و خرّم دینان[4] باشد وهر چه ممکن بود از شرّ و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی

---

۱ ـ مقصود از خارجی در اینجا هر کسی است که بر خلاف دین و دولت قیام وخروج کرده است .

۲ ـ مقصود مؤلّف‌ازاین قوم که از پس دیوارها بدی مملکت می‌سگالند فرقهٔ‌اسماعیلیّه است که بیشتر در قلعه ها در پناه میزیستند و بهمین جهت ایشان را اهل قلاع نیز میخواندند .

۳ ـ چشم زدگی یعنی آفت وحادثهٔ بد .

٤ ـ خرّم دینان یا بابکیّه یا سرخ جامگان (مُحمّره) اصحاب بابك خرّم دین بودند که در عهد مأمون ومعتصم قریب بیست‌سال در شمال غربی ایران‌بالشکر خلفامی‌جنگیدند، عاقبت بابك در سال ۲۲۳ بدست افشین سردار معتصم گرفتار و بدار آویخته شد .

مسلمانی کنند ، ولیکن بمعنی فعل کافران دارند باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول بر خلاف فعل ، و دین محمّد را علیه السّلم هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست و ملک خداوندرا هیچ خصمی ازایشان شوم‌تر نیست و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعت بیرون کرده‌اند و نه از شیعت‌اند و نه از این قوم‌اند و در سِرّ کار ایشان میسازند و قوّت میدهند ودعوت میکنند و خداوند عالم رابر این میدارند که‌خانهٔ خلفای بنی‌عبّاس را براندازند و اگر بنده غِطا[1] از سر این دیگ بردارد بس رسوائی که از وزیران بیرون آید[2] ولیکن از جهت اینکه خداوندرا بفعلهای ایشان ازبنده ملالتی حاصل شده است دراین معنی میخواهد که شروعی کندبسبب توفیر ها که‌مینمایند وخداوند رابرمال حریص کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده در این معنی دلپذیر نیاید ، آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بد ایشان که بنده از میان رفته باشد و داند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را واز احوال وسگالش این‌طایفه غافل‌نبوده است و بهر گه بر رأی عالی‌اعلاه‌الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و چون میدید که در این معنی قول بنده قبول‌نمی‌افتاد نیزتکرار نکرد ولیکن‌بابی درمعنی خروجهای ایشان بر سبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که معلوم گردد که بواطنه چه قومند و اعتقاد ایشان چه‌بوده است‌و کجا خروج کرده‌اند و بهر وقت بر دست که مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکرهٔ باشد خداوند دین‌و

---

۱ - یعنی پوشش و سرپوش دیگ و تنور .

۲ - در اینجا نظام‌الملک تعریض بوزرائی میکند که در دستگاه ملکشاه معارض اوبوده و مذهبی خلاف مذهب خواجه داشته‌اند مثل مجدالملک قمی که شیعی بوده و تاج‌الملک شیرازی که بتمایل باسماعیلیان شهرت داشته .

ملك را و همین قوم ملعون را در زمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است وقتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که درعجم بوده‌است بر سبیل اختصار، وهر که خواهد تا بر همهٔ احوال ایشان وفساد هائی که ازایشان درملك بود ودر دین محمّد صلّی الله علیه و سلّم که متولّد کرده‌اند واقف گردد تاریخها فرو باید خواند خاصّه تاریخ اصفهان، و آنچه در زمین عجم کرده‌اند که امروز خلاصهٔ ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی وصف خواهد کرد.

نخستین کسی که اندر جهان مذهب مُعطّله[1] آورد مردی بود که اندر زمین عجم پدیدآمد، اورا مزدكِ بامدادان نام بود و او را موبد موبدان[2] گفتند، بروزگارملك‌قباد که‌پدر نوشیروان بود خواست که کیش گبران بزیان‌آورد و راه نو بر جهان گسترد و سبب آن بود که این مزدك نجوم نیك دانستی و از روش اختران چنان دلیل میکرد که مردی در این‌عهد بیرون آید و دینی‌آورد چنانکه دین گبران ودین جهودان وبت‌پرستان باطل کند و بمعجزات وزور کیش خود در گردن مردمان کند و تاقیامت دین او بماند، تمنّای او چنان افتاد که مگر آنکس او باشد، پس دل‌در آن بست که خلق را چگونه دعوت کند و راه نو پدید آورد، نگاه کرد خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی و حشمتی تمام دید و سخنی روان و بنزدیك همهٔ بزرگان درجه داشت وهرگز از او محال نشنیده بودند پیش از آنکه دعوی پیغامبری کرد، پس رهیان[3] خویش را فرمود تا از جای

---

۱ - مُعَطِّلَه اسمی است که اهل سنّت بجمیع فرقه های مذهبی که از خداوند نفی اسماء وصفات میکرده‌اند میداده و اسماعیلیه بیشتر پیش ایشان باین لقب معروف بوده اند.

۲ - موبدموبدان لقب رئیس کلّ موبدان یعنی علمای دین زردشت بوده‌است درعهد ساسانی.

۳ - رَهی یعنی غلام و بنده و چاکر.

دور نقب گرفتند و زمین را همی سُنبیدند[1] بتدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش میکردند سوراخی سخت خُرد، پس دعوی نبوّت کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه چنان میگزارند که زردشت آورده است[2] همچنانکه هر یك چندی که بنی‌اسرائیل فرمانهای موسی علیه‌السّلم که در توراة آورد ازخدای عزّوجلّ نداشتندی و خلاف کردندی پیغامبری فرستاد هم بر حکم توراة تا خلاف از میان بنی‌اسرائیل بیفگندی و حکم توراة را تازه گردانیدی و خلق را راه‌راست بنمودی، این‌سخن بگوش ملك قباد رسید دیگر روز بزرگان وموبدان را بخواند، مجلس کرد ومزدك رابخواندو بر ملأ مزدك را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی؟ گفت آری و بدان آمده‌ام که دین زردشت را که مخالفان ما بزیان آورده‌اند و در شبهت افگنده من بصلاح باز آورم و معنی زند و استا بیشتر نه‌اینست که بکار میدارند، باز نمایم معنی آن، قباد او را گفت که معجزهٔ تو چیست؟ گفت که معجزهٔ من آنست که آتش را که قبله و محراب شماست من بسخن آرم و از خدای عزّوجلّ درخواهم که آتش را فرمان دهد تا بر پیغامبری من گواهی دهد چنانکه ملك و جماعت آن آواز بشنوند، ملك گفت‌ای بزرگان وموبدان در این معنی‌چه گویید؟ گفتند اوّل چیز آنست که مارا هم بدین ما و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زند و استا سخنها هست که هرسخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانایی را در او قولی و تفسیری دیگر است،

---

۱ - سُنبیدن یعنی سوراخ کردن.

۲ - غالب‌روایات این فصل افسانه است وجنبهٔ تاریخی ندارد وبیشترآن تهمتهائی‌است که مخالفین بر مزدك و اصحاب او بسته اند.

ممکن باشد که او آن قول را تفسیر نیکوتر وعبارتی خوشتر سازد و امّا آنکه میگوید که آتش را که معبود شماست بسخن آرم شگفت است ودرقدرت آدمی نیست ، پس ملك بهتر داند، آنگاه ملك قباد گفت مزدك را اگر تو آتش را بسخن آوری من گواهی دهم که تو پیغامبری ، مزدك گفت ملك وعدهٔ بنهد و بدان وعده موبدان و بزرگان بآتشکده آیند تا بدعای من خدای عزّوجلّ آتش را بسخن آرد و اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت باد ، قباد گفت وعده بر آن نهادیم که فرداجمله بآتشگاه آییم ، دیگر روز مزدك رهیی را گفت که اندر آن سوراخ رو و بهرگاه که من بآواز بلند یزدان رابخوانم توزیرسوراخ آی وبگوی که صلاح یزدان پرستان زمین درآنست که سخن مزدك بکار برند تا نیك بختی دو جهان یابند ، پس قباد وبزرگان و موبدان بآتشکده شدند و مزدك را بخواندند و مزدك آمد و بر کنار آتش باستاد وبآواز بلند یزدان رابخواند وبزردشت آفرین کرد وخاموش گشت ، از میان آتش آوازی آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملك وبزرگان بشنیدند واز آن درشگفت بماندند وقباددردل کرد که بدو بگرود واز آتشکده باز گشت، بعداز آن قباد مزدك راپیش خودبخواند وهرساعت مقرّب تر کرد تاباو بگرویدواز جهت او کرسی فرمودزرّین مرصّع بجواهر و آن کرسی را فرمود تا برتخت بارگاه بنهند بوقت بار ، چون قباد برتخت نشستی و مزدك را بر کرسی نشاندی بسیاری از او بلند تر بودی و مردمان بهری برغبت و هوی و بهری بموافقت پادشاه در مذهب مزدك همی آمدندی و از ولایتها و ناحیت ها مردم روی بحضرت نهادند وپنهان و آشکا را در مذهب مزدک میشدند و لشکر رغبت کم کردند و از قبل حشمت پادشاه چیزی نمی یارستند گفت و از موبدان هیچکس درمذهب

مزدك نشد و گفتند بنگریم تا اززندواستا چه بیرون می آید، چون دیدند که پادشاه در مذهب او در آمد مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول کردند و مالها در میان کردند و مزدك گفت مال بخشیدنیست میان خلایق که بندگان خدایند، وفرزندان آدم از بهر چه حاجتمند گردند، باید مال یکدیگر خرج میکنند تا هیچکس را درهیچ معنی بی برگی نباشد و در ماندگی، ومتساوی‌الحال باشند، چون قبادرا وهم مذهبان را بر آن راست کرد و بأباحت مال راضی گشتند آنگاه گفت زنان شما چون خواستهٔ شماست باید که زنان را نیز چون مال یکدیگر شناسید وهر که را بزنی رغبت افتد با او گرد آید ورشك وحمیّت دردین ما نیست تا هیچکس از راحت و لذّت و شهوت دنیاوی بی نصیب نماند و در کام و آرزو برهمهٔ خلق گشاده بود، پس مردمان از جهت اباحت مال و اباحت زن بمذهب مزدك رغبت بیشتر کردند خاصّه مردم عامّ، و چنان آیین نهاد که اگر مردی بیست مرد را بخانهٔ خویش بمهمان بردی گوشت و نان دادی و مطرب ساز کردی و این همه مهمانان یك یك با زن او گرد آمدندی عیب نکردندی و عادت چنان بود که هر که در خانهٔ شدی تا با زنی گرد آید کلاه بردر خانه بنهادی پس در خانه شدی چون دیگری را رغبت افتادی و کلاه را دیدی بر در خانه نهاده بازگشتی وتوقّف کردی تا او بدر آمدی، پس نوشیروان در نهان بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش فرو مانده اید و در معنی مزدك سخن نمیگویید وپدرم را پند نمی دهید که این چه حالست که بر دست گرفته است و بزرق این طرّار در جوال شده است و این سگ مال مردمان بزیان آورده است و ستر ازحرم مردمان بر داشت و عامّه را مستولی کرد، باری بگویید که

این بچه حجّت میکند و که فرموده است که اگر بیش خاموش باشید مال و زنان شما همه رفت و ملك و دولت از خانهٔ ما رفت ، باید که جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمایید و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا او چه حجّت آرد، و همچنین بنزدیك بزرگان و معروفان پیغام فرستاد در سرّ که سودائی فاسد بر پدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است بمرتبهٔ که مصلحت خویش از مفسدت باز نمی شناسد ، در تدبیر و معالجهٔ او بکوشید تا سخن مزدک در گوش نگیرد برقول او کار نکند وشما نیزچون پدرم فریفته مشوید که او برحقّ نیست و باطلست و باطل را بقا نباشد و فردا شمارا سود ندارد . بزرگان این سخن و تهدید شنیدند و از سهم نوشیروان بشکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب مزدک شوند از جهت نوشیروان پای باز پس کشیدند و درمذهب او نشدند ، گفتند بنگریم تا کار مزدك کجا کشد و نوشیروان این سخن از کجا میگوید ، نوشیروان در آن وقت هژده ساله بود، پس بزرگان وموبدان متّفق گشتند و پیش قباد رفتند و گفتند ما ازعهد دراز باز تا اکنون در هیچ تاریخی نخوانده ایم که آنچه مزدك گوید براصل باشد و از چندین پیغامبر که در زمین شام بودند این معنی نشنیدیم ، این که مزدك میگوید ومی فرماید مارا عظیم منکر میآید ، قباد گفت با مزدك بگویید تا چه میگوید ، مزدك را بخواندند و گفتند چه حجّت داری براین که می فرمایی ؟ گفت زردشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان تفسیر آن نمیدانند و اگر استوار نمی دارید ازآتش بپرسید ، دیگر باره بآتشکده رفتند و ازآتش پرسید، از میان آتش آواز آمد که چنانست که مزدک میگوید ، دیگر باره

موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند ، نوشیروان گفت مزدك دست بدان میبرد که مذهب او در همهٔ معانی مذهب گبرانست الّا دومعنی ، چون یك سال براین برآمد روزی میان قباد و مزدك حدیثی میرفت، بر زبان قباد چنین برفت که مردمان برغبت بدین مذهب اندر آمدند ، مزدك گفت یکبارگی اندر آمدندی اگرنوشیروان سر کشی نکردی وبگذاشتی که این‌مذهب‌قبول کردندی، قباد گفت او برمذهب ما نیست ؟ گفت نه ، گفت نوشیروان را بخوانید ، چون حاضر کردند قباد نوشیروان را دید گفت ای جان پدر تو بدین مذهب نیستی ؟ گفت نه ، گفت چرا ؟ گفت ازبهر آنکه او طرّار ومحتال است ، گفت بچه محتالست که آتش را بسخن آرد ، گفت چهار چیزند که ضدّ یکدیگرند و لون ندارند ، آب وآتش وخاك وباد، چنانکه آتش را بسخن آورد آب وباد وخاك‌را بگوی تابسخن آرد ، گفت هرچه‌میگوید از زند و اوستا می گوید ، گفت آن که زند واستا آورد نگفت که مال و زن مباحست وچندین سال هیچ دانا این تفسیر نکرده است ، دین ازبهر مال وحرم بکاراست ، چون این هردومباح باشد آنکه چه فرق باشدمیان آدمی وبهایم‌که این‌روش وطریق‌بهایم است که درخورد ومجامعت یکسان باشند نه مردم عاقل ، گفت باری مراکه پدرتوام چرا خلاف کنی ؟ گفت من از تو آموختم اگرچه هرگز این عادت من نبود ، دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم ، تو ازآن باز گرد تامن از این باز گردم ، پس سخن قباد ومزدك‌با نوشیروان‌بجایی‌رسید که گفتند مطلق که یاحجّتی بیار تا این مذهب را ردّ کند وسخن مزدك را باطل گرداند ویا کسی بیار که حجّت‌او ازحجّت مزدك قوی‌تر ودرست‌تر باشد

و الّا ترا سیاست فرماییم تا دیگران عبرت گیرند، نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدك بازدهد، گفتند نیك آید زمان دادیم و براین جمله پراگندند، چون نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصدی و نامهٔ بپارس فرستاد بشهر کول[1] بموبدی که آنجا نشستی و دانا وبسیار سالدیده که بهرچه زودتر بیایـد که چنین وچنین حکایت میان من ومزدك و ملك رفته، چون چهل روز برآمد قباد بار داد وبرتخت بنشست ومزدك بیامد وبر کرسی شد وفرمود نوشیروان را بیاورند، چون حاضر آمد مزدك قباد را گفت بپرس تـا چه آورده‌است، قباد گفت تاچه جواب آوردهٔ ؟ نوشیروان گفت درآن تدبیرم، قباد گفت کار از تدبیر گذشت، مزدك گفت‌بر گیرید واو را سیاست‌فرمایید قباد خاموش گشت، مزدك اشارت کرد تابگیرندش، چون مردمان آهنگ نوشیروان کردند دست در دارا فزین[2] ایوان زد و پدر را گفت که این‌چه تعجیل‌است که در کشتن‌من بستهٔ که هنوزوعدهٔ من‌تمام نشده، گفت‌چون؟ گفت من‌چهل‌روز تمام گفته‌ام امروزآن منست تافردا اگر جواب نگویم شما دانید هرچه خواهید کنید، سپهسالاران و موبدان بانگ بر آوردند و گفتند راست میگوید میعـاد چهل روز بود نه چهل کم یك، قباد گفت امروزش‌رها کنید، دست از نوشیروان بداشتند واواز چنگال مزدك‌برست، چون قباد از بارگاه برخاست و مردمان بپراگندند و نوشیروان بسرای

---

۱ ـ چنین شهری در فارس مشهور نیست ظاهراً اصل متن گور بوده ست که همـان جور یا فیروز آباد حالیّه باشد که آتشکدهٔ معروفی داشته .

۲ـ دارافزین یادار بزین یعنی تکیه گاه تخت وایوان وهمانست که امروزطارمی میگویند ، ابوالفرج رونی گوید :

تکیه بر بالش اقبالش دار　　　که ز تأییدش دارا فزین است

خویش شد آن موبد که او را نوشیروان خوانده بود در رسید بر جمّازه نشسته و پرسان پرسان تا بدر سرای نوشیروان از اشتر فرود آمد و سبك در سرای او شد و خادمی را نرمك در گوش گفت برو نوشیروان را بگو که موبد پارس در رسید و میخواهد که ترا ببیند، خادم در حجره شد و نوشیروان را گفت، نوشیروان از شادی از جای بر جست و بیرون آمد و موبد را در کنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از نو زاده‌ام، و احوال جمله بگفت، موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همچنانست که تو گفتهٔ، صواب با تست و خطا با مزدك و من جواب مزدك باز دهم و قباد را بر آنچه کرد پشیمان گردانم و باز راه آورم و لیکن اکنون چارهٔ کن که پیش از آنکه مزدك از آمدن من خبر یابد ملك قباد را ببینم، گفت این آسانست چنان کنم که تو امشب ملك را بخلوت بینی، نماز دیگر بود که نوشیروان بسرای پدر شد و بار خواست، چون پدر را دید ثنا گفت و دعا کرد و گفت آن موبد از پارس در رسید که جواب مزدك خواهد داد و لیکن از بنده درخواسته است تا امشب بخدمت رسد و سخن او را ملك بخلوت بشنود و حجّت او ببیند پس هرچه واجب کند میفرماید، قباد گفت شاید بیاورش، نوشیروان باز گشت، چون شب نزدیك شد موبد را پیش ملك برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملك را گفت مزدك را غلط افتاده است، این کار نه او را نهاده اند که من او را نیك شناسم و قدر دانش او را دانم و از علم نجوم اندکی داند و لیکن در احکام او را غلط افتاد، در این قران که در آید دلیل کند مردی آید و دعوی کند پیغامبری را و کتابی آورد و معجزهای عجیب کند و خلق را بیزدان خواند و دین پاکیزه آورد و کیش گبری و همه کیشها باطل کند و ببهشت خواند و وعده دهد و بدوزخ بترساند و مالها

وحرمها بحکم شریعت در حصن کند ومردم را از دیو بیرا کند وباسروش تولّی کند وآتشکده ها و بتکده ها ویران کند و دین او بهمهٔجهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بر پیغامبری او گواهی دهند و مزدك را تمنّی چنان افتاده است که مگر این مرد او باشد، اوّل او نه عجمی باشد ومزدك عجمی است واو خلق را از آتش پرستی نهی کند و زردشت رامنکر باشد و مزدك همه را بزردشت اقتدا کند و هم آتش پرستی میفرماید، واو رخصت ندهد کس درحرم کسی دگر رود ویك حبّه نفرماید که ازمال کسی بستانند و بیك درم ناحقّ دست بریدن فرماید و مزدك زن غیر و مال غیر را مباح کرده است و او را فرمان ازآسمان آید و از سروش سخن گوید و این از آتش گوید، در جمله مذهب مزدك اصلی ندارد و من فردا پیش ملك او را رسوا کنم ودرست گردانم که او باطلست و میخواهد که ملك از خانهٔ تو ببرد و گنجهای تو پراگنده سازد وترا با کمتر کسی برابر کند و نسل تو از پادشاهی منقطع گرداند و من این ساعت بصورت مشروح بملك باز نمایم تا در یابد، و در آن صفّهٔ که ملك قباد و نوشیروان و آن موبد خلوت کرده بودند خمی زرّین نهاده بودند از بهر آب تهی کردن، موبد بفرمود تا قباد و نوشیروان دو ساغر پرآب در خم کردند وخویشتن یك ساغر پر آب کرد و در خم ریخت و بعد از آن گفت باید هر یك از ما آن آب خویشتن بر گیریم چنانکه نیامیخته باشد، ملك قباد عاجز ماند و گفت این هرگز ممکن نگردد بدین صفت که تو میگویی، موبد گفت پس چند کس با یك زن جمع آیند و فرزندی بیاید کسی چه داند که فرزند از آن کیست؟ مادام که درحرم ملك غیری را راه نیست هرفرزند که دروجود آید دانیم که از آن ملك است خدمت او را واجب دانیم مبادا

که اگر بیگانه در آن حرم رود ما چه دانیم که این از آن ملکست یا از آن دیگری ، و چون فرزند از آن ملک نباشد تخت و ملک پادشاهی بدو چگونه رسد ، پس خواستِ مزدك بدین گفتار آنست که تا خاندان ملوك برافتد و زوال ملك حاصل آید و مهتری و کهتری برخیزد و این صورت از بهر آن باز نمودم تا ترا خیانت درونی مزدك معلوم شود و بزرگی پسر خویشتن و باندك سالی تنگری نوشیروان را که هرچه او میگوید عین صوابست ، قباد را سخن موبد خوش آمد ، دیگر روز ببار گاه آمد و مزدك بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت ایستاده و موبدان و بزرگان در آمدند ، آنگاه موبد نوشیروان بیامد و مزدك را گفت نخست سؤال از آن تست یا از آن ما ؟ گفت از من ، موبد گفت چون پرسنده تو خواهی بود و جواب دهنده من تو اینجا آی که منم تا من آنجا آیم که تویی ، مزدك خجل گشت گفت مرا اینجا ملك نشانده است تو بپرس تا من جواب دهم ، موبد گفت تو مال مباح کردهٔ و این پلها و رباط وخیرات که میکنند نه از جهت مزد آن جهان میکنند ؟ گفت بلی ، گفت چون مالها میان یکدیگر مباح گردد خیرات که بکنند مزد آن کرا باشد ؟ مزدك از جواب آن فروماند ، ودیگر گفت تو زن را مباح کردهٔ چون بیست مرد با یك زن جمع آیند و زن آبستن شود فرزند کرا بود ، باز مزدك فروماند ، پس گفت تو آمدهٔ که نسلهای مردم و مالها یکباره تباه کنی و این ملك که بر این تخت نشسته و پادشاهست پسر ملك فیروز است و پادشاهی از پدر میراث یافته است و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت و چون با زن ملك ده تن گرد آیند فرزندی که بیاید چه گویند فرزند از که باشد ، نه نسل بریده گردد ؟ چون نسل بریده شود نه پادشاهی از خاندان برود ؟ و مهتری و کهتری در توانگری

ودرویشی بسته است، چون مرد درویش باشد از جهت کسب معیشت لابدّ او را از جهت ناگزیر ودربایست[1] خدمت ومزدوری توانگری باید کرد، وچون مال مباح گردد مهتری و کهتری ازجهان برخیزد و کمتر کس درجهان با پادشاهان برابر شود بلکه پادشاهی باطل گردد، تو آمدهٔ تا مال و پادشاهی ازخانهٔ ملوك عجم برافکنی، مزدك هیچ نتوانست گفت خاموش بماند، قباد گفت جوابش بده، گفت جوابش آنست که هم اکنون بفرمایی تا گردنش بزنند، قباد گفت بی حجّتی گردن کس نتوان زدن، گفت از آتش باید پرسید تا چه فرماید که من از خویشتن نمی گویم، ومردمان که از جهت نوشیروان سخت غمگین بودند خرّم شدند که نوشیروان از کشتن برست و مزدک با قباد بدگشت بدانکه او گفت موبد را کشتن فرمای او نفرمود کشت، با خویشتن اندیشید که مرا تبع بسیار است از رعیّت و لشکری، تدبیر من آنست که قباد را از میان بر گیرم آنگاه انوشیروان را و دیگر مخالفان را بکشم، پس وعده بر آن نهادند که فردا بآتشکده روند تا آتش چه فرماید و پراگندند، چون شب درآمد مزدك دوتن را از رهیان وهم مذهبان بخواند وزر بخشید ووعده داد که شما را بسپهسالاری رسانم و سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر بدیشان داد، گفت قباد فردا بآتشکده آید، بزرگان و موبدان بیایند اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردو سبك شمشیرها بر کشید و قباد را بکشید که هیچکس بآتشکده با شمشیر نیاید، گفتند فرمان برداریم، روز دیگر بزرگان وموبدان بآتشکده شدند وقباد برفت وموبد نوشیروان را گفت بگو تا ده تن از خاصّگیان تو شمشیرها در زیر جامه

---

۱ - دربایست یعنی احتیاج .

پنهان کنند و بآتشکده درآیند نباید که مزدك مکری سازد ، نوشیروان همچنین کرد و بآتشکده شد و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی‌را بیاموختی که در زیرسوراخ چه گوید وخود بآتشکده شد وآن موبد را گفت تو ازآتش پرس تابا تو سخن گوید ، موبد هرچه ازآتش پرسید جواب نیافت ، پس مزدك آتش‌را گفت میان ما حکمی کن و برراستی گواهی ده ، آوازی ازمیان آتش آمد که من ازدی باز ضعیف شده ام ، نخست مرا نیرو دهید از دل و جگر قباد تا بگویم که شما را چه باید کرد ، مزدك راهنمایست شمارا براحتهای جاودانی ، پس مزدك گفت آتش‌را زور دهید ، آن دومرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند ، موبد نوشیروان را گفت دریاب ، نوشیروان با آن ده تن تیغ کشیدند و پیش آن دو کس باز شدند و نگذاشتند تا تیغ برقباد زنند ، و مزدک همی گفت آتش بفرمان یزدان میگوید ، و مردم دو گروه شدند ، گفتند قباد را در افگنیم زنده یا کشته ، گروهی گفتند در این کار تأمّل باید کرد تا نیکوتر بنگریم ، آن روز باز گردیدند ، و قباد می گفت مگر از من گناهی در وجود آمد که آتش زور ازمن میخواهد ، من بآتش این جهان سوخته گردم بهتر که بآتش آن جهان ، دیگر روز موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن راند و دلیل و حجّت بنمود که مزدك نه پیغامبراست و دشمن ملوکست و دلیل برآن آنکه نخست قصد کشتن نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد هلاک تو کرد ، اگر من تدبیر نکرده بودمی امروز تورا هلاک کرده بودی و تو چه دل درآن بستهٔ که آواز آید از آتش ، هرگز آتش سخن نگوید ، حیلت ساخته است من چاره کنم تا نیرنگ او بگشایم و ملك را معلوم کنم که

سخن کسی دیگر میگوید ، ملك را چنان کرد که از کرده پشیمان شد
و ملك را گفت نوشیروان را کوچك مپندار که او بر همهٔ جهان فرمان دهد
و هرچه او مصلحت داند از آن مگذر ، اگر خواهی که پادشاهی درخانهٔ
تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن ، پس موبد نوشیروان را گفت
جهد کن مگر یکی از خدمتکاران مزدك را بدست آوری و اورا بمال
فریفته کنی تا احوال آتش مگر مارا معلوم گرداند و یکبارگی شبهت
از دل پدرت برخیزد ، نوشیروان یکی را برانگیخت تا با یکی ازرهیان
مزدك دوستی گرفت و اورا پیش نوشیروان آورد ، نوشیروان اورا بخلوت
بنشاند و هزار دینار پیش او نهاد و گفت تو از این پس دوست وبرادرمن
باشیوهرچه ممکن باشدازنیکویی درحقّ توبکنم ، در این وقت ازتوسخنی
پرسم اگر راست گویی این هزار دینار بتو بخشم و ترا از نزدیکان
خویش گردانم و بدرجهٔ بلند رسانم و اگر راست نگویی هم اکنون
سرتازتنجدا کنم ، مرد بترسید و گفت اگرراستبگویم این که گفتی
وفا کنی ؟ گفت بکنم و بیشتر از این ، نوشیروان گفت بگوی که مزدك
چه حیله کرده است که آتش بااو سخن میگوید ؟ مرد گفت اگربگویم
رازم از مزدك پنهان بتوانی داشت ؟ گفت توانم ، گفت بدان که نزدیك
آتشکده پارهٔ زمین است و او بخریده است و چهار دیواری گرد آن
کشیده درآنجا نقبی کرده است زیر آتش که درآتشکده است وسوراخی
سخت خُرد میان آتش بریده است ، هر وقت کسیرا آنجا فرستد و او را
بیاموزد که زیر آتش رود و دهن برسوراخ نهد و چنین و چنین بگوید ،
هر که شنود پندارد که آتش سخن میگوید ، نوشیروان چون سخن او
بشنید دانست که راست میگوید ، خرّم شد و آن هزار دینار باو بخشید ،

چون شب در آمد او را پیش پدر برد تا همچنانکه حال بود باز گفت ، قباد متعجّب بماند از دلیری مزدك ، شكّ ازدل قباد برخاست و هم درحال موبد را بیاوردند و قباد آفرین کرد واحوال با او بگفتند ، موبد گفت من ملك را نگفتم که مزدك محتالست ، گفت معلوم گشت ، تدبیر هلاك او چیست ؟ گفت البتّه نباید که بداند که تو پشیمان گشتی و ازمکر او آگاه شدی ، دیگر مجمعی بسازد و من پیش بزرگان باوی مناظره کنم و بعاقبت سپر بیفگنم وبعجز خویش مقرّ آیم و باز بپارس روم ، آنگه هرچه نوشیروان صواب بیند میسازد تا این فتنه کوتاه شود واین مادّت بریده گردد ، وبعد از آن روز قباد بزرگان و موبدان را فرمود تاحاضر آیند و باموبد پارس دست یکی دارند و با مزدك مناظره کنند و در دعوی او نیکو بنگرند ، دیگر روز همه حاضر شدند وقباد بر تخت نشست ومزدك بر کرسی و موبدان هر کس سخنی گفتند وموبد پارس گفت مرا عجب همی آید از سخن گفتن آتش ، مزدك گفت ازقدرت و کارخدای هیچ عجب نبود که موسی علیه السّلام از پارهٔ چوب اژدها بنمود و از یك پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد وآب دریارا بدو نیمه کرد و گفت یاربّ فرعون را باهمهٔ لشکرغرقه کن غرقه کرد و زمین را خدای عزّوجلّ در فرمان او کرد تازمین قارون را بامال فرو برد و عیسی علیه السّلام مرده را زنده گردانید واین همه آنست که در قدرت آدمی نیست خدای کند ، مرا نیز فرستاده است و آتش را بفرمان من کرده ، اگر بدانچه من گویم و آتش میگوید فرمان برید نجات یابید و اگر فرمان نبرید عذاب خدای برشما مسلّط شود ، موبد پارس برپای خاست گفت مردی که او سخن از خدای و از آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب او ندارم و سپر افگندم و عاجز شدم

و برفتم و بیش از این دلیری نتوانم کرد ، من رفتم شمادانید و برفت و راه پارس در پیش گرفت و قباد از بارگاه برخاست و موبدان باز گشتند و مزدك شاد شد و بآتشکده شد که هفت روز خدمت آتش کند و مردمان بخانه‌های خویش شدندو کسانی که در مذهب مزدك شده بودند اعتقادشان محکم شد ، خرّم باز گشتند ، چون شب درآمد قباد نوشیروان را بخواند و گفت موبد برفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی ، نوشیروان گفت اگر خداوند این شغل ببنده گذارد و این سخن باهیچکس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسربرم چنانك تخم مزدك واین طایفه از زمین بریده گردد ، قباد گفت این سخن بکس نخواهم گفت و از میان من و تو بیرون نخواهد شد ، پس نوشیروان گفت بدانکه موبد عجز خویش برملأ بنمود و بجانب پارس شد مزدك و مزدکیان سخت خرّم شدند و قوی‌دل گشتند ، هرچه ما بعداز این با ایشان سگالیم روا شود و مزدك را کشتن سهل است و لیکن تبع بسیار دارد چون او را بکشیم بگریزند و درجهان بپرا کنند و مردم را دعوت کنند و کوههای محکم بدست آورند و مارا ومملکت ماراکار دهند ، مارا تدبیری باید ساخت که یك تن از آن مذهب از شمشیر ماجان نبرد وهمه نیست و هلاك شوند ، قباد گفت مصلحت چون می‌بینی ؟ نوشیروان گفت تدبیر این کار آنست که چون مزدك ازآتشکده بیرون آید وپیش ملك آید ملك مرتبت او زیادت کند و گرامی‌تراز آن دارد که‌داشته بود ، پس‌درمیان سخن با اوبگوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپر بفکند و بعجز خویش مقرّ شد پشیمان شده است ومیخواهد که بتو بگرود ، چون بعداز هفت روزمزدك پیش قباد آمد او را گرامی داشت و تواضع کرد و حدیث نوشیروان بدان

جمله یاد کرد و مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش بسخن او دارند
چون او در این مذهب گزیده آید همهٔ جهانیان این مذهب گیرند و من
آتش‌را شفیع گردانم وازیزدان بخواهم تااین مذهب اورا روزی گرداند،
قباد گفت او ولیّ عهد من است و لشکر و رعیّت او را عظیم دوست دارند
هر آنگاه او در این مذهب آید جهانیان‌راهیچ بهانه نماند ، اگر نوشیروان
در مذهب ما آید از یزدان درپذیرفتم که همچنانکه گشتاسب از جهت
زردشت‌برسر کشمیر کوشکی کرد زرّین من‌ازبهراو بر دجله منارهٔ سنگین
بر آورم چنانکه برسر او کوشکی زرّین بکنم روشن‌تر از آفتاب، مزدك
گفت توپندش میده تـامن دعا کنم ، امید واثقست که مستجاب گرداند ،
چون‌شب‌درآمد هرچه‌رفته بود با نوشیروان گفت ، چون نوشیروان‌بشنید
گفت هفتهٔ دیگر ملك‌مزدك را بخواند وبگوید که دوش‌نوشیروان‌خوابی
دیده است وترسیده است و بامداد پیش‌من‌آمد و گفت که دوش درخواب
چنان دیدمی که آتشی عظیم قصدمن کردی و من پناه جستمی تاصورت
نیکویی پیش‌من‌آمدی و من‌او را گفتمی که این آتش ازمن چه‌میخواهد
گفتی که آتش‌میگوید که من باتو خشم دارم که تو مرا دروغ زن‌داشتی،
گفتمی تو بچه‌دانی ، گفتی سروش را از همه چیزی آگـاهی باشد و از
خواب درآمدم ، اکنون بآتشگاه خواهدشد وچندمن عود ومشك‌بر آتش
نهد و سه شبانه روز خدمت آتش کند ، قباد با مزدك همچنین بگفت و
نوشیروان جمله‌بکرد ، مزدك‌سخت شاد شد وچون یك‌هفته براین بگذشت
نوشیروان ملك راگفت تامزدك را بگوید که نوشیروان گفت مرا درست
شد که این مذهب حقّ است و مزدك فرستادهٔ یزدانست و من بدوخواهم
گروید و لیکن از این می‌اندیشم که بیشتر مردم مخالف مذهب اویند

مبادا که خروج کنند برما وبتغلّب ملك از ما ببرند کاشکی بدانستمی که عدد این مردمان که در مذهب آمده اند چند است و چه کسانند اگر قوّتی دارند و بسیارند من نیز درآیم و اگرنه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند و هرچه ایشان را دربابد از برگ وسلاح بدهم ، آنگاه بقوّت تمه این مذهب آشکارا کنم و بقهر و شمشیر در گردن مردمان کنم ، اگر مزدك گوید عدد ما بسیارند بگو جریده[1] بیاور و نامهای مردمان جمله در او بنویس تا بدو نمایم تا او قوی دل گردد و نیز بهانه نباشدش تا بدین تدبیر مشغول گردد که عدد مزدکیان چنداست و کدامند که در مذهب او شده اند ، قباد سخن نوشیروان با مزدك بگفت ، مزدك خرّم شد گفت خلقی بسیار در این مذهب آمده اند ، گفت جریده بیاور وچنان کن که گفتم که تا هیچ عذری نماند ، مزدك همچنان کرد ، جریده پیش قباد نهاد چون بشمردند دوازده هزار مرد بر آمد از شهری و روستایی ولشکری ، قباد گفت من نوشیروان را بخوانم و این جریده بر وی عرض کنم که چندین کس در مذهب آمده است و نشان آنکه او در این مذهب آمده است آنست که در حال بفرمایم تا کوس وبوق و دهل بزنند و آوازه چنان بیرون افگنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان بدین مذهب در آمد ، چون مزدك باز گشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند ، جریده باو نمود و گفت با او چه وعده نهاده ام ، نوشیروان گفت سخت نیکو آمد بفرمای تا بوق و دهل بزنند و فردا که مزدك را ببینی بگوی که نوشیروان اجابت کرد و در این مذهب در آمد بدین سبب که عدد و

---

۱ - جریده یعنی صحیفه و یادگار نامه و فهرست ، حافظ گوید .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

استعمال جریده بمعنی روزنامه و مجلّه اصطلاحی جدید است .

جریدهٔ مردم بدید خوشدل شد ، گفت اگر پنج هزار بودی کفایت بودی اکنون با دوازده هزار مرد اگر تمام عالم خصم ما باشد باك نیست ، بعداز این باید که هرچه گویم ملك و مزدك و بنده با هم باشیم و کس فرست و بنده را بخوان ، چون پاسی از شب بگذشت مزدك بانك بوق و دهل شنید خرّم شد ، گفت نوشیروان بمذهب ما در آمد ، دیگر روز مزدك ببارگاه آمد ، قباد هرچه نوشیروان گفته بود بامزدك بگفت ، مزدك شاد شد، چون ازبارگاه برخاستندقباد ومزدك بخلوت بنشستند و کس بنوشیروان فرستادند تاپیش ایشان آید ، چون نوشیروان پیش آمد بسیار چیز از زر و طرائف پیش مزدك نهاد و نثار کرد و از یکدیگر عذر خواستند و ازهر گونه تدبیر کردند ، عاقبت بر آن قرارافتاد که نوشیروان قباد را گفت تو خداوند جهانی و مزدك فرستادهٔ خدایست ، سپهسالاری این قوم بمن دهید تا من جان فدا کنم و چنان کنم که در همهٔ جهان کس نباشد که نه در طاعت و مذهب ما باشد وهمه بطوع و رغبت قبول کنند ، گفت تدبیراین کار آنست که مزدك بهمهٔ ناحیتها کس فرستد بشهر و روستا بدان کسان که در مذهب پاکیزه آمده اند و اجابت او کرده اند که از امروز تاسه ماه از دور و نزدیك بفلان هفته و فلان روز بسرای ما حاضر آیند و ما امروز تاروز میعاد بکار سازی ایشان مشغول شویم از سلاح و چهار پای و آنچه بایست ایشان را باشد راست میکنیم چنانکه هیچکس نداند که مابچه‌مشغولیم ، روزمیعادخوانی‌بفرماییم نهادچندانی که ایشان همه‌بر آنجا نشینند و هنوز زیادت‌باشد ، چون طعام بخورند از آن‌سرای بسرای‌دیگر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هریك هفت قدح شراب بخورند ، آنگاه پنجاه پنجاه وچهل چهل و سی‌سی وبیست بیست خلعت میپوشانیم

تاهمه زیر خلعت پوشیده گردند ، چون شب اندر آید هر که سلاح ندارد در زرّادخانه بگشانید وهمه‌را سلاح خوش بدهیم وهم درآن شب خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم ، هر که در این مذهب آید امان دهیم وا گر نیاید بکشیم ، قباد و مزدك گفتند بدین مزیدی نیست و همه براین اتّفاق کردند و برخاستند و مزدك همه‌جایها نامه فرستاد و دور و نزدیك را آگاه کرد و گفت باید بفلان ماه و بفلان روز بحضرت‌ما حاضر شوید با سلاح و برگ و بادل قوی که کار بکام ماست و پیشرو پادشاهست ، پس بوعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند ، خوانی دیدند نهاده که هرگز چنان خوان ندیده بودند ، قباد برتخت نشست و مزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدك ازشادی‌درپوست نمی گنجید ، پس نوشیروان‌هریکی‌را برقدر واندازهٔ او برخوان‌می‌نشاند تاهمگنان نشستند ونان بخوردند ، جمله را ازآن‌سرای در سرای دیگر بردند مجلسی دیدند نهاده که هرگز ندیده بودند ، قبادو مزدك اوّل برتخت نشستند وایشان را بنشاندند ومطربان سماع برکشیدند و ساقیان شراب در دادند ، چون شراب دوری چند بگشت غلامان و فرّاشان درآمدند ، دویست مرد با تخته‌های دیبا و لفّافه‌های قصب بردست نهاده‌وبر کنارمجلس‌بایستادند، پس‌نوشیروان گفت‌تاجامه‌هادرآن‌سرای‌برند که‌اینجاانبوه‌است، تابیستگان‌بیستگان وسیگان‌سیگان[1] آنجا می آیند و خلعت می پوشند وازآن‌سرای بمیدان‌چوگان‌میشوندومی‌ایستندتاهمه پوشیده شوند ، چون همه را خلعت پوشانیده باشند آنگاه ملك و مزدك

---

۱ - بیستگان بیستگان و سیگان سیگان یعنی بیست بیست و سی سی ، رجوع کنید ایضاً بحاشیهٔ ۲ در زیر صفحهٔ ۲۲ .

بمیدان آیند و چشم برافکنند و نظّاره کنند پس بفرماییم تا در زرّادخانه[1] باز کنند و سلاح آورند، مگر نوشیروان از پیش کس بدیها فرستاده بود و مردی سیصد حَشر[2] خواسته بابیلی که باغها و سرایها پاك کنند از خاشاك، چون مردمان از دیها بیامدند همه را در میدان چوگان گرد آورد و درها استوار کرد، پس ایشان را گفت خواهم که امروز و امشب دوازده هزار چاه در میدان کنده باشید هر یکی مقدار یك گز و دو گز و خاك چاه هم کنارهٔ چاه بگذارید و نگه‌بانان را فرمود که چون چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگذارند که کسی از ایشان برود و مردی چهار صد پهلوان در سلاح کرده بود و در سراچهٔ که در در میدان داشت بداشته و گفته که هر بیست بیست و سی سی را که از مجلس در سرای میفرستیم شما از آن سوی در سراچه می‌برید و از سراچه بمیدان و همه را برهنه کنید و سربشیب درچاه کنید تا ناف و پایها در هوا و خاك چاه گردا گرد ایشان فرو ریزید و لگد بزنید تا در چاه استوار شود، چون جامه داران از پیش مجلس در آن سرای شدند دویست اسب با ساختهای زر و سیم و سپرها و کمر شمشیر پیش آوردند، نوشیروان فرمود که همه در سرای برید بردند، پس نوشیروان بیستگان و سیگان سیگان برمی گزید و در آن سرای میفرستاد و ایشان را در سراچهٔ میدان می‌بردند و سرنگون درچاه میکردند تا تمام شد، نوشیروان و ملك و مزدك ماندند، نوشیروان گفت همه را خلعت پوشانیدم و آراسته درمیدان ایستاده اند برخیزید و چشمی برافکنید، قباد و مزدك هر دو برخاستند و در آن سرای شدند، و از

---

١ - زرّادخانه یعنی اسلحه خانه .

٢ - حشر یعنی سپاه مزدور و چریك و بی‌نظم و لشکر کمکی ، معزّی گوید :

طول مدّت یابد آن کز جاه تو یابد مدد   هول محشر بیند آن کز کین توسازد حشر

سرای بمیدان شدند مزدك چندان که نگاه کرد همه روی میدان پایها دید در هوا ، نوشیروان روی سوی مزدك کرد و گفت لشکری که پیشرو ایشان چون تو یی باشد خلعت ایشان ازاین بهتر نتوان داد ، تو آمدهٔ تامال و خواسته و زن مردمان بزیان آوری و پادشاهی از خاندان ما ببری ، باش تاترا نیز خلعت فرمایم ، دکّانی[1] بلند کرده بودند درپیش میدان وچاهی کنده ، فرمود تامزدك را بگرفتند و درآن دکّان تاسینه در چاه کردند ، چنانکه سرش برىالا بود و پایهایش در چاه ، آنگاه بر گردش گچ فرو ریختند تااو در میان گچ فسرده بماند ، گفت اکنون در گروندگان خویش نظاره کن و پدررا گفت دیدی رأی فرزند ، اکنون مصلحت تو درآن است که یك چندی در خانه بنشینی تا لشکر و مردم بیارامند که این فساد از سست رأیی تو خاست ، پدر را در خانه بنشاند و بفرمود که مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست باز داشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهری ولشکری درآمدند و نظاره میکردند وریش وسبلت مزدك میکندند تابمرد ، نوشیروان پدر رابند برنهاد وبزرگان رابخواند و بتخت بپادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بگشاد و این حکایت از او یادگار بماند تا خداوندان عقل بخوانند و یاد گیرند .

---

۱ ـ رجوع کنید بحاشیهٔ ٦ زیر صفحهٔ ۹ .

فصل چهل و پنجم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنهٔ کار او

بعد ازاین ایّام هیچ قومی سربرنکرد ، وچنان‌بود که زن مزدك خُرّمه بنت فاده بگریخت ازمداین ، بادو مرد بروستای ری آمد و مردم‌را بمذهب شوهر میخواند تا باز خلقی بسیار بمذهب او آمدند از گبران ، ومردمان ایشان را خرّم دین‌لقب نهادند ، لیکن پنهان داشتند و آشکارا نیارستندی کردن وبهانه میجستند بهمه‌روز گار تاخروج کنند و این مذهب آشکارا کنند ، چون بوجعفر منصور ببغداد بومسلم صاحب‌الدّعوة را بکشت در سال صدو سی و هفت از هجرت پیغامبرصلّی‌الله علیه وسلّم رئیسی بود در نشابور گبر ، سنباد نام ، و با ابو مسلم حقّ صحبت قدیم داشت ، او را بر کشیده بود وسپهسالاری داده ، پس‌ازقتل‌بومسلم خروج کرد ازنشابور ، با لشکری‌بری آمد و گبران ری وطبرستان رابخواند ودانست که‌مردمان کوهستان و عراق از درمی نیم درم[1] رافضی و مشبّهی[2] و مزد کی اند ، خواست که دعوت آشکارا کند نخست باعبیدهٔ حنفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانه‌ها که بومسلم بری‌نهاده بود برداشت ، چون قوی حال گشت[3] طلب خون ابومسلم کرد و دعوی چنان کرد که رسول بومسلم است و مردمان عراق و خراسان را گفت که بومسلم را نکشته اند ولیکن قصد کرد منصور بکشتن او و او نام مهین خدای تعالی بخواند ،

---

۱ ـ از درمی نیم‌درم یعنی از کل نیمه‌ای .

۲ ـ مشبّهه یعنی عموم‌فرقه‌های اسلامی که درشناساندن‌خدابرای او بمانندهائی قائل بوده‌اند.

۳ ـ قوی‌حال یعنی توانگر و مستطیع و ضدّآن ضعیف حال است .

کبوتری گشت سفید و از میان بپرید و او در حصاریست از مس کرده و با مهدی و مزدك نشسته است و اینك هرسه میآیند بیرون، مقدّم بومسلم خواهد بودن و مزدك وزیر است و کس آمد نامهٔ بومسلم بمن آورد، چون رافضیان نام مهدی و مزد کیان نام مزدك بشنیدند از رافضیان و خرّم دینان خلقی بسیار گرد آمدند، پس کار او بزرگ شد و بجائی رسید که از سواره و پیاده که با او بودند بیش از صدهزار مرد بودند، هر گاه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که من در کتابی خوانده‌ام از کتب ساسانیان و بمن رسیده بود و من باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده اند، ما همچنان قبلهٔ دل خویش آفتاب را کنیم چنانکه در قدیم بوده است و با خرّم دینان گفتی که مزدك شیعی است و شما را میفرماید که باشیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید، هرسه گروه را راست همی داشت و چندین سپهسالاران منصور را بکشت تا بعد هفت سال جهور عجلی را بجنگ او نامزد کرد وجهور لشکر پارس و خوزستان را جمع کرد و باصفهان آمد وحشر اصفهان و قم و عجلیان همه را با خود برد و بدر ری شد و سه روز باسنباد گبر کار زار کرد سخت، روز چهارم سنباد بردست جهور کشته شد و آن جمع پراگنده گشتند و هر کس بخانه‌های خویش بازشد و مذهب خرّم دینی با گبری وشیعی آمیخته شد و بعد از آن در سِرّ بایکدیگر سخن میگفتند تا هر روز این مذهب اباحت[1] پرورده‌تر شد تا بجایی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرّم دینی میخواندند و جهور سنباد را بکشت و در ری شد و هرچه از گبران یافت همه را بکشت و خانهٔ ایشان غارت کرد و زن و بچّهٔ ایشان بردو ببندگی می‌داشت.

---

۱ - اباحت یعنی اجازه دادن و آشکار کردن و مذهب اباحت مذهبی است که در آن ارتکاب همهٔ محظورات و ممنوعات دینی جایز است، مزدکیان و باطنیّه یعنی اسماعیلیان را دشمنان ایشان بهمین نظر اباحی میگفتند.

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن باطنیان و قرمطیان در کوهستان وعراق وخراسان

وسبب بیرون آمدن اینان آن بود که جعفرالصّادق را رضی‌الله عنه پسری بود نام‌او اسمعیل واسماعیل پیش‌ازپدرفرمان یافت وازاسمعیل پسری ماند نام‌او محمّد واین تاروزگارهارون‌الرّشید بماند یکی اززبیریان غمزکرد پیش هارون‌الرّشید که جعفر سرخروج دارد و در سِرّ دعوت میکند و خلافت میطلبد بدروغ، رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد[1] وبازداشت واین محمّدرا باخود داشت، پیش‌ازپدربمرد، وبگورستان‌قریش دفن کردش‌واین محمّدرا غلامی بود حجازی مبارك نام، خطّ باریك که آنرا خطّ مُقرمَط خوانند نیك نوشتی وازاین جهت اوراقرمطویه لقب کردندی، مردی را ازشهراهواز با این مبارك دوستی بود نام‌اوعبدالله میمون قَدّاح، روزی بخلوت نشسته بودند، او را گفت که این محمّدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرار خویش بامن گفته است، مبارك فریفته شد و حریص شد بردانستن آن، پس عبدالله میمون مبارك را سوگند داد که آنچه من باتو بگویم توباهیچکس نگویی اِلّا باکسی که اهل باشد، سخنان چند بر او عرض کرد از حروف معجم از زبان ائمّه آمیخته با کلام اهل طبایع[2] والفاظ فیلسوفان وبیشتردرذکررسول ودیگر پیغمبران وملائکه

---

۱ - امام جعفر صادق درسال ۱۴۸ وفات یافته وشروع خلافت هرون در ۱۷۰ است بنابراین معاصر شمردن این امام باهرون نیزازاشتباهات تاریخی مؤلف سیاستنامه است .

۲ - اهل طبایع یافلاسفهٔ دهری کسانی بوده‌اند که منکروجود خدا بوده وطبیعت یادهر را باین مقام می شناخته‌اند .

علیهم‌السّلام وقلم وعرش و کرسی آورد ، آنگاه ازاو مفارقت کرد ، مبارك سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان و عراق شد ، و دراین حال اهل شیعه را طلب میکرد و موسی بن جعفر علیه‌السّلام محبوس بود و مبارك دعوت خویش پنهان میورزید تادرسواد کوفه پراگنده شد ، آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنّت بودند ، مردم بعضی را از ایشان مبارکیّه خواندند و بعضی را قرمطی ، و عبدالله میمون در کوهستان عراق بهمین مذهب مردمان را دعوت میکرد و در مشعبذی سخت استاد بود و مشعبذی مینمود ، محمّد زکرّیا نام او در کتاب مخاریق الأنبیاء برده است و اورا ازجملهٔ مشعبذان استاد یاد کرده ، پس خلیفتی خویش بمردی داد نام اوخلف ، او را گفت بجانب ری رو که آنجا در ری و آبه وقم و کاشان وولایت طبرستان ومازندران همه رافضی باشند ودعوی شیعت کنند ، دعوت ترا اجابت کنند و کارتو آنجایگه بالا گیرد ، خود بجانب بصره رفت پس خلف بری آمد بناحیت بشابویه دردیهی که اورا کلین خوانند مقام کرد ، ودرآن ده مطرّزی [1] اوستاد بود که درآن ده مطرّزگری کردی ، روزگاری آنجا بماند ومذهب خویش با کسی نمی‌یارست گفت ، تابهزارحیله یکی را بدست آورد واو را آموختن گرفت وچنان نمود که این مذهب اهل‌بیت است ونهان داشتنی‌است ، چون مهدی پدید آید آشکارا شود وبیرون آمدن اونزدیکست ، اکنون ببایدآموخت تاچون اورابببینندازاین مذهب بی‌خبر نباشند ، پس درستر مردمان دیه این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر کلین بیرون دیه میگذشت ، مسجدی ویران بود آوازی میشنید آهنگ مسجد کرد و گوش برداشت ، این خلف بامردی این

---

١ - مطرّز یعنی رفوگرو کسی که جامه را بخطوط والوان زیبا بیاراید مانند قلّابدوز

مذهب میگفت ، چون در دیه شد گفت ای مردمان طرّاری های او باطل کنید وهیچکس گرد او مگردید که آنچه از او شنیده‌ام ترسم که این دیه درسر کار او شود، واین خلف را زبان شکسته بود چنانکه حی وطی [1] نتوانست گفت ، خلف چون بدانست کـه مردمان دیه را بطالت او معلوم شد بگریخت و بشهرری شد وآنجا بمرد و بعضی ازاهل دیه را ازمردان وزنان درمذهب خویش آورده بود ، پسروی احمد خلف برجای پدرنشست وبرمذهب پدر میرفت ودرشهر ری کسی را ازحال ایشان خبرنبود تا این احمد خلف را مردی بدست آمد ازدیه کلین نام او غیاث که آداب نحو نیکو دانست ، اوراخلیفهٔ خویش کرد بدعوت کردن، پس این غیاث اصول مذهب ایشان‌را بآیات قرآن واخبار رسول صلّی‌الله علیه و سلّم و امثال عرب و ابیات و حکایات بیاراست و کتابی ساخت کتاب‌البیان نام کرد و در آن کتاب معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی برطریق لغز [2] یاد کرد تااهل سنّت ندانند ، پس مناظره بااهل‌سنّت میکرد و مردم را مذهب میآموخت و این خبر در قم و کاشان پُراگنده شد که مردی پدیدآمده است از دیه کُلین نام اوغیاث وخبر خوش میدهد ومردم رابمذهب اهل‌بیت میآموزد و مردمان‌این‌شهرها روی بغیاث نهادند و این مذهب آموختن گرفتند، عبدالله زعفرانی خبر یافت و بدانست که این بدعت‌است، مردم ری را بر انگیخت و قصد ایشان کرد و ایشان را پراگنده کرد و این غیاث بگریخت وبخراسان شد واهل سنّت‌این گروه را که در این مذهب شدند در ری قومی را خلفی میخواندندی وقومی را باطنی ، چون‌سال دویست وهشتاد هجری درآمد این مذهب فاش گشت،

---

۱ - یعنی دوحرف حاء وطاء

۲ - لُغز یعنی کلامی که پوشیده و پیچیده و درك معنی آن محتاج بفکر و تأمّل باشد

و هم در آن سال در شام مردی پدید آمد که او را صاحب الخال گفتندی، خروج کرد و بیشتر شام بگرفت و این غیاث که از ری گریخته بود بمروالرّود شد و مقام کرد و امیرحسین‌علی مروالرّوذی رادعوت کرد، اجابت یافت و این حسین درخراسان مسلّط شد خاصّه درطالقان[1] و مهنه[2] و هرات وغرجستان وغور[3]، چون حسین در این مذهب آمد خلقی از این ناحیتها در آن مذهب آمدند، پس غیاث یکی را بمروالرّود خلیفهٔ خویش کرد تامردمان رادلالت کند وخود بازبری شد ودیگر باره دعوت کردن گرفت و یکی را از حدّ نشابور که شعر تازی و حدیث غریب نیك دانستی نام‌او بوحاتم خلیفه کرد بدعوت کردن، و درخراسان وعده داده بودند که بفلان روز بمدّت نزدیك مهدی بیرون میآید، قرمطیان دل بدان‌نهادند و اهل سنّت خبر یافتند که غیاث باز آمده است، دیگرباره خلق رابرمذهب شیعه دعوت میکند، اتّفاق چنان افتاد که آن وعدهٔ بیرون آمدن مهدی فرا رسید و دروغ زن شد و شیعیان در مذهب او رغبت کمتر کردند، و بدین هردو معنی با او بد شدند و از او ببریدند و اهل سنّتش طلب میکردند تا بکشند، بضرورت مهجور شد و هیچ ندانستند که او کجاشد و بعد از آن شیعیان ری با سبطی از اسباط خلف متّفق گشتند و روزگار بااو میگذاشتند، چون مرگش درسید خویش‌را خلیفهٔ کردنام او بوجعفر کبیر و این بوجعفر را سودا بجنبید، مردی بودنام اوابوحاتم، قوی حال گشته بود، بوجعفر را خبر نبود، ریاست ازخانهٔ خلف زایل گشت واین بوحاتم داعیان را بپراگند در شهر ها که در گرد ری بود چون طبرستان

---

١ ـ طالقان خراسان شهری بوده است بین مرو رود و بلخ.

٢ ـ مهنه یا مهینه از قرای خاوران نزدیك ابیورد قدیم در خراسان.

٣ ـ غرجستان قسمت غربی ولایت غور قدیم بوده مجاور هرات وغور ناحیهٔ کوهستانی وسیعی است بین دو ولایت هرات و غزنه.

و گرگان و مردم را بمذهب خویش خواند ، امیر ری احمدبن‌علی دعوت
او قبول کرد و باطنی شد ، پس اتّفاق افتاد که دیلمان بر علویان خروج
کردند ، گفتند شما میگویید که مذهب اینست که ما داریم و مسلمانان
برما مینویسند که سخن ایشان مشنوید که ایشان مبتدع اند و شما حجّت می
آورید که علم از خاندان ما رفته است ، علم عامّ است ، نرود ، اگر شما
آموزید شما دانید و اگر دیگری آموزد آنکس داند ، علم بمیراث نرود
و پیغامبر صلوات الله علیه خدای عزّ وجلّ بهمهٔ خلق یکسان فرستاده است ،
او قومی را خاصّ نکرد وقومی را عامّ تا گویند خاصّ را چنین فرمود
و عامّ را چنین ، معلوم گشت ما را که شما دروغ زنید ، و امیر طبرستان
شیعی بود ونصرت علویان میکرد ، در اونیز عاصی شدند و گفتند ازبغداد
و شهر های خراسان فتوی حاصل کنید بیارید چنانکه کسی از ما باشما
برود و بگویند که این مذهب پاکیزه است و رسول فرموده است تا ما
قبول کنیم و مذهب شما گیریم و الّا میان ما و شما شمشیر خواهد بود ،
این ابوحاتم در این حال بدیلمان شد وسردار دیلمان شروین بن ورداوند
بود ، پیش اوشد وبا ایشان یکی شد ودر پی علویان افتاد و ببیعت مشغول
شد و علویان را زشت یاد میکرد و تقریر همی کرد که ایشان بی اعتقادو
بدمذهب باشند ووعده داد دیلمان را که امامی بیرون میآید بمدّت نزدیک
و من مقالت و مذهب او دانم ، دیلمان و گیلانیان رغبت کردند باجابت
کردن او و در ایّام مردآویج دیلمان از باران بگریختند و در ناودان
افتادند ، راه سنّت طلب میکردند بدام بدعت افتادند ، پس یك چندی باوی
روزگار میگذاشتند ، چون دیدند که وعدهٔ بیرون آمدن امام گذشت گفتند
این اصلی ندارد و این مذهب بدعتست و این مرد طرّاراست ، بیك بار از
وی بگردیدند و بمحبّت اهل بیت رسول شدند ، قصد بوحاتم کردند تااورا

بکشند ، اوبگریخت ودر آن گریختن بمرد و کار مذهب شیعیان شوریده گشت و بسیار مردم از آن مذهب بر گشتند و بسنّت پیوستند و توبه کردند و یکچندی شیعیان سر گردان میبودند ودر سرّ اتّفاقها میکردند تاقرار این مذهب بدو کس گرفت یکی بر عبدالله کوکبی و یکی بر اسحاق که مقیم ری بود .

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن باطنیان در خراسان و ماورا النهر

امیر خراسان نصربن احمد بود و بخراسان حسین‌بن علی مرو الرّوذی که او را غیاث باطنی کرده بود چون بخواست مردن این شغل بمحمّدبن احمد نخشبی داد و او را نایب گردانید و او یکی از جملهٔ فلاسفه بود در خراسان و مردی متکلّم بود و او را وصیّت کرد که جهد آن کند که تا نایبی بجا گذارد و خود از جیحون بگذرد و ببخارا و سمرقند رود و آن مردمان را دراین مذهب درآورد ومیکوشد تااعیان حضرت امیرخراسان نصربن احمد را در این مذهب آورد تاکار او قوی گردد، چون حسین‌علی مرو روذی بمرد محمّد نخشبی بنیابت اوبنشست و خلقی بسیار از مردمان خراسان‌را دعوت کرد و اورا اجابت کردند، و کسی‌بودپسرسواده گفتندی از دست سنّیان ری گریخته بود و بخراسان پیش حسین علی مروروذی شده و یکی از سران باطنیان بود و این محمّد نخشبی اورا خلیفهٔ خویش کرد بمروالرّوذ واز آب بگذشت وببخاراشد و کارخویش‌را رونقی‌نمیدید و آشکارا نمی‌یارست بود و از آنجا بنخشب[1] شد و بوبکر نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود وخویشاوند او بود درمذهب خویش‌آورد وبوبکر با اشعث که دبیر خاّص بود ومحلّ ندیمان داشت وبا ایشان دوستی داشت‌او را هم در این مذهب‌آورد وبومنصور چغانی عارض که خواهر اشعث بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد، آیتاش حاجب خاصّ بود

---

۱ ـ نخشب یا نسف شهری بوده است بین جیحون و سمرقند در سه منزلی این شهر .

با ایشان دوستی داشت هم در این مذهب در آمد ، پس این جماعت محمّد نخشبی را گفتند ترا در نخشب بودن حاجت نیست برخیز وبحضرت[1] آی ببخارا تاما چنان کنیم که باندك روزگاری شمارا بر فلك رسانیم ومحتشمان را در این مذهب آوریم ، بر خاست از نخشب و ببخارا شد و بااین طایفه و مهتران می نشست و ایشان را دعوت میکرد و هر که در مذهب او آمد سوگندش میداد که تامن نگویم وآشکارا نکنم شما راپنهان میباید داشت ، اوّل مردمان را در مذهب شیعه میکشید آنگه بتدریج درمذهب باطنیان میبرد تا رئیس بخارا وصاحب خراج و دهقانان واهل بازار رادر این مذهب آورد و حسن ملك راكه از خواصّ پادشاه بودووالی‌ایلاق[2] بود و علی زرّاد را که وکیل خاصّ بود در این مذهب‌آورد و بیشتر از اینان که‌یاد کردیم ازنزدیکان ومعتمدان پادشاه بودند ، چون تبع‌او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواصّ پادشاه را بر آن داشت تا سخن‌اورا بمستی و هشیاری پیش نصربن احمد یاد میکردند ، چندان گفتنددرمستی و هشیاری که نصربن احمد بدین او رغبت کرد ، پس محمّد نخشبی راپیش امیر خراسان بردند و بدانایی او را بستودند ، امیرخراسان او را خریدار شد و عزیز میداشت و او هر روز از مقالات خویش در سمع او می افکند و هرچه‌او گفتی ندیمان‌و مقرّبان که‌مذهب او گرفته‌بودند زهی واحسنت زدندی و گفتندی همچنین‌است ونصربن احمد اورا نیکوتر میداشت‌ودعوت اجابت میکرد چنانکه دمی بی‌او نشکیفتی[3]، درجمله کار او بجایی رسید که نصربن احمد را دعوت کرد و محمّد نخشبی بدین چنان مستولی گشت

---

۱ - حضرت یعنی پای تخت .

۲ - ایلاق‌شهری بوده است‌بین‌فرغانه وتاشکند حالیّه ودرده‌فرسخی‌شرقی‌این‌شهراخیر.

۳ - شکیفتن یعنی طاقت آوردن و صبر و قرار داشتن .

که پادشاه آن کردی که او گفتی، و کار نخشبی بدین‌جای رسید که دعوت آشکارا کرد و هر که از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد و پادشاه هم پشتی شاعیان[1] میکرد، ترکان و سران لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قرمطی شد و از آن روزگار هر که در این مذهب شدی او را قرمطی خواندندی، پس عالمان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند دریابید که مسلمانی از ماوراء النّهر رفت و این مردك نخشبی پادشاه را از راه برد و قرمطی کرد، اینك کار او بجایی رسید که دعوت آشکارا کرد و بیش ازاین خاموش نتوانیم بودن، سپهسالاران گفتند شما باز گردید و ساکن باشید ان شاءالله که خدای تعالی بصلاح باز آورد، دیگر روز با نصربن احمد بگفتند سودی نداشت، سپهسالاران لشکر گفت و گوی انداختند و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم بدانچه پادشاه اختیار کرده است و سران لشکر در سرّ پیغام دادن گرفتند تا تدبیر این کار چیست، همه از یکدیگر آگاه گشتند و سران سپاه بدانچه پادشاه بردست گرفته بود راضی نمیشدند الّا یك دو امیر از تُرکان که در مذهب او شده بودند، و همهٔ سران سپاه بر آن قرارداده بودند که پادشاه کافر را نخواهیم و بدو یکی نباشیم، پادشاه را بکشیم و تُرکی از سپهسالاران بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوریم که از این قول و عهد بر نگردیم، سپاهسالار بزرگ بطمع پادشاهی رضا داد و گفت نخست تدبیر باید کرد که ما سران سپاه بجایی بنشینیم و بیك لفظ متّفق گردیم تا این کار چگونه بردست باید گرفت چنانکه پادشاه نداند، از سران سپاه پیری بود نام او طلن او کا گفتندی، گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالار بزرگی

---

١ - شاعیان یعنی شیعیان .

ازپادشاه درخواهی که سران سپاه ازمن مهمانی میخواهند ، او بهیچ حال
نگوید که مکن ، گوید اگربرگ داری بکن ، تو بگو بنده را ازشراب
و خوردنی تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت مجلس و زینتی که از زرّینه
و سیمینه باشد چنانکه باید نیست ، پادشاه گوید هر چه باید از خزانه و
فرّاشخانه وشرابخانه ببرید ، توبگوبنده این مهمانی حشم را بدان میکند
که چون مهمانی خورده باشند بغزای کافر شوند ببلاساغون که کافر تُرك
ولایت بگرفت ونفیرمتظلّمان ازحدّ بگذشت تابا تو بد گمان نشود ، آنگاه
در برگ مهمانی باش وسپاه را وعده ده که فلان روزبوعده باشید وهرچه
در خزانهٔ پادشاه و شرابخانه وفرّاشخانه از زرّینه و سیمنیه و فرش و دیبا
وطرایف است جمله بعاریت بسرای خویش ببر و چون همهٔ سپاه بسرای تو
آیند درِسرای ببهانهٔ انبوهی دربند وسران را برسبیل جُلاّب خوردن در
حجرهٔ برو این سخن برصحرا افگن وما که اصلیم باتوییم وآن که فرعندو
با تونیستند چون سخن‌ما بشنوند ایشان نیز با ما یکدل شوند، همه را در
عهد و سوگند در آریم و ترا برخود بپادشاهی معیّن کنیم واز حجره
بیرون آییم وبر سر خوان خویش شویم، چون طعام بخوریم از سر خوان
بمجلس شراب شویم و هر یك سه پیاله بخوریم و در آن مجلس هر چه
زرّینه و سیمینه باشد بسران سپاه بخشیم ، درحال بیرون آییم و بسرای
پادشاه رویم وپادشاه را فرو گیریم وبکشیم و اصطبل و خان و مان بغارت
دهیم و ترا برتخت او بنشانیم و لشکررا فرماییم تا درشهر و روستاشمشیر
کشند و هر کرا یابند از قرمطیان پاك بکشند و خان و مانشان غارت
کنند ، سپهسالار گفت تدبیر این کارهمین است ، دیگر روز بانصربن احمد
بگفت که سران سپاه از من مهمانی میخواهند و هر روز تقاضا میکنند

نصر بن احمد گفت اگر برگ مهمانی داری تقصیر مکن، گفت بنده راااز معنی خوردنی و شراب تقصیری نباشد ولیکن فرش و آلت و زینت مجلس از زرّینه وسیمینه متعذّراست، مهمانی نیك باید کردن و اگرنه نا کردن بهتر، گفت هرچه بکار آید از این معنی از فرّاشخانه و شراب خانه ببر، پیر خدمت کرد وبیرون آمد، دیگر روز همهٔ سپاه را وعده داد که فلان روز باید که رنجه شوید، و هرچه در خزانهٔ نصر بن احمد بود از فرّاش خانه و شراب خانه ازهمه گونه ببرد و مهمانیی کرد که در آن ایّام کس ندیده وهمهٔ بزرگان لشکررا باخیل وحشم بخواند، چون حاضر آمدند درسرای بفرمود بستن و بزرگان و سران سپاه را در حجرهٔ برد و همه را در بیعت آورد وسوگندشان داد، چون از حجره بیرون آمدند و برسرخوان شدند یکی ازسرای بر بام رفت و نوح بن نصررا خبر کرد که این ساعت سران لشکر چه ساخته اند، نوح در حال بر نشست و تازان پیش پدر شد و گفت چه نشستهٔ که دراین ساعت سران سپاه باسپهسالاران سوگند خوردند وبیعت کردند که چون ازخوان فارغ شوند بمجلس شراب شوند وهریکی سه پیاله شراب بخورند ودرآن مجلس هرچه زرّینه وسیمینه که ازخزاین تو برده اند یغما کنند و از آنجا بیرون آیند و در سرای ما شوند ومارا و هر کرا بینند بکشند و غرض از مهمانی هلاك ماست، نصر بن احمد نوح را گفت تدبیر این کارچیست؟ گفت تدبیر آنست که هم اکنون دوخادم خاصّ را بفرستی پیش از آنکه از سر نان خوردن بر خیزند و بمجلس شراب شوند تا در گوش او گویند نرمك که ملك میگوید می شنوم که کاری بس بتکلّف بر دست گرفتهٔ ومهمانیی سخت نیکو ساختهٔ مرا دستی مجلس زرّین مرصّع است چنانکه امروز هیچ پادشاهی را نیست، بیرون ازخزانه جایی نهاده بودتا اکنون مرا بیادنیامده بود این نیزببر تامجلس ر

زینتی باشد هرچه نیکوتر وقیمت اوبیش‌ازهزارهزاردینار است ، زود بیا تا بدست تو دهم پیش از آنکه مهمانان بمجلس شراب آیند ، البتّه او بطمع مال‌بیاید، سرش بر گیرم آنگاه بگویم چه باید کرد ، نصر در وقت دو خادم خاصّ را بفرستاد و این پیام بداد ، مردم بنان خوردن مشغول بودند ، سپهسالار با یك دو تن از آن مردم گفت که پادشاه مرا ازبهرچه میخواند گفتند برو وآن نیز بیار که امروز ما را در خوراست ، سپهسالار بتعجیل بسرای ملك شد ، او را در حجره خواند و در حال غلامان را بفرمود تاسرش ازتن جدا کردند ودرتوبره نهادند ، پس نوح پدر را گفت بر نشین تا هر دو بسرای سپهسالار رویم و توبره با خود بریم و تو پیش سران لشکر از پادشاهی بیزار شو و مرا ولیعهد کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی درخانهٔ ما بماند که این لشکر با تو نسازند باری بمرگ خود بمیری ، پس هردوبرنشستند وبتعجیل بسرای سپهسالارشدند ، سران سپاه نگاه کردند پادشاه را بدیدند با پسر که از در سرای در آمد همه برخاستند و استقبال کردند و هیچ کس ندانست که حال‌چون رفته است، گفتند مگرپادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاده است ، نصربن احمد برفت و بجای خویش بنشست و سلاح داران از پس پشت او بایستادند و نوح دست راست‌پدر ایستادو گفت شمابنشینید ونان تمام بخورید وخوان یغما کنید، پس‌نان بخوردند وخوان یغما کردند وفارغ شدند، نصر احمد گفت بدانید که از آنچه شما درحقّ من اندیشیده اید مرا خبرشد که قصد من خواستید کردن ، دل شما برمن بد شد و دل من بر شما ، در میان ماروی ایمنی دیگر نمانده است اگر من ازراه سنّت بیفتادم و مذهب بد گرفتم دلهای‌شما ازاین سبب بد شد نوح را که پسرمنست دراوهیچ عیبی‌هست؟

گفتند نه ، گفت اورا ولیعهد خویش کردم پادشاه شما اکنون اوست اگر خطا کردم و اگر صواب بعد از این بعذر و توبه مشغول شوم و مغفرت از خدای تعالی میخواهم که مگر خدای تعالی توبهٔ مرا قبول کند و آنکس که شما را بر این داشت جزای خویش یافت ، فرمود تا آن سر از توبره بر آوردند و پیش ایشان انداختند و خود از تخت فرود آمد و بر مصلّی نماز بنشست و نوح بر تخت شد و بجای پدر بنشست ، سران سپاه که آن دیدند و شنیدند متحیّر بماندند و هیچ عذری و بهانهٔ نتوانستند کرد ، همه سر بر زمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و گفتند همه جرم سپهسالار را بود و ما بنده‌ایم و فرمانبردار ، نوح گفت من درهمهٔ معانی نوحم نه نصر ، هرچه رفت رفت ، من این خطای شما صواب انگاشتم و مراد های شما همه از من حاصلست ، گوش بفرمان من دارید و بر سر عیش خویش باشید ، پس بند خواست تا بر پای پدر نهادند و در حال بکهندز بردند و محبوس کردند ، گفت اکنون برخیزید تا بمجلس شراب شویم ، چون بمجلس بنشستند و هر کس سه قدح شراب بخوردند ، گفت اتّفاق شما چنان بود که چون سه قدح شراب بخورید آلت مجلس همه بر گیرید و بر یکدیگر قسمت کنید ، هر کس سه آلت مجلس بر گیرند تا بهمگنان برسد ، همه بر داشتند و درجوالها کردند و مهر بر نهادند و بمعتمدی سپردند ، پس نوح گفت اگر سپهسالار درحقّ ما اندیشهٔ بد کرد جزای خویش یافت و اگر پدرم از راه سنّت بیفتاد سزای خویش می بیند ، اتّفاق شما چنان بود که چون نان بخورید بغزا بجانب بلاساغون بجنگ کافر شوید ماراخود غزای کافر بر درخانه‌است هین بغزا مشغول شویم ، هرچه در ماورا النّهر و خراسان ملحد گشتند و این مذهب گرفتند که پدرم گرفت همه را بکشید و خواسته

ونعمت ایشان شمار است واین که درمجلس بود از آن پدرم همه شمارادادم کالای باطنیـان جز غارت را نشاید ، چون از این مهمّ فارغ شویم روی بکافر ترک نهیم و هم اکنون محمّد نخشبی را بیاورید وهم نشیندان وهمم مذهبان او وپدرم را ، پس حسن و بوبکر و منصور چغـانی و اشعث را با چندان امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند و در شهرها افتادند و هر کرا از ایشان می‌یافتند می کشتند وهم درآن‌روز امیری را با لشکر بفرستادند تا از جیحون بگذرد بمروالرّوذ و پسر سواده‌را بگیرد وبکشد، پس تمام لشکر شمشیر درنهند وازرعیّت و لشکری هر کرا درآن مذهب رفته باشند بکشند و زنهار که بغلط برمسلمانان خطر نرسانند ، پس هفت شبانروز در بخارا و ناحیت آن میگشتند و میکشتند و غارت میکردند تاچنان شد که درماوراالنّهر وخراسان یکی‌از ایشان نماندند وآن که ماند در آشکارا نیارست آمد و این مذهب پوشیده بماند .

فصل

در خروج باطنیان در زمین شام و مغرب

آمدیم بحدیث شام ، پسر عبدالله میمون نام او احمد ، چون پدر او سوی بصره رفت در سِرّ هر کس را دعوت کرد وهم آنجـا بماند و بمرد او برخاست و بشام شد و ازشام سوی مغرب رفت و آنجا اورا قبولی‌نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که مسلمیّه[1] گویند ، اورا پسری آمد آنجا نام او محمّد بن احمد ، چون او فرمان یافت پسرش خُرد بود ، برادرش سعید بجای او بنشست وبجانب مغرب شد و نـام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی ازاصحاب خویش که اورا بوعبد الله محتسب گفتندی بنیابت‌خویش

---

۱ ـ مَسلَمیّه از قرای شام بین حمص وحماه

بنو اغلب[1] فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهـل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند واین بنواغلب بیشتر ببادیه نشستندی ' عدد این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد ' آنگاه فرمود که بعد از این بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید ' پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنواغلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرده می غارتیدند و می کشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بربیشتر بلادمغرب پادشاه شدند ' مردی سنّی‌علی وهسودان دیلمی‌نام سپهسالار او بود ' اورا با لشکر شام ناگاه بسر بوعبد الله محتسب فرستاد ' بوعبد الله بگریخت و مردم بسیار از بنو اغلب بکشتند و بگریختند و این عبدالله بشهر ری رفت وطیلسان برافگند ' برمثال عابدان روزگار میگذاشت وایشان اورا نیکو میداشتند ' دراین سال مردی درشام که اورا ذکرویه صاحب‌الخال گفتندی خروج کرد وبیشتر ازشام بگرفت وپسر او در جزیرهٔ بنواغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت وبنواغلب بدو زکات فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند .

خروج قرمطی و مزدکی در ناحیت هرات وغور

در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمّد هرثمه خبر کرد امیرعادل سامانی[2] را که مردی در کوهپایهٔ غور و غرجستان خروج کرده است و اورا بوبلال میگویند و از هرطبقه مردم بر او جمع شده و خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و مردم بی حدّ از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده اند وبیعت می کنند وعدد ایشان فزون ازده هزار

---

۱ ـ مقصود از بنواغلب فرزندان ابراهیم بن الأغلب وپیروان ایشان اند که درتونس و شمال افریقا بتشکیل دولتی توفیق یافته بودند که از ۱۸٤ تا ۲۹٦ دوام داشته .

۲ ـ یعنی امیر اسمعیل بن احمد .

مرداست، اگر در کار او تغافل کنند باضعاف آن مردم گرد آینده آنکه کار دشخوار تر تواند بود و می گویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوی بنیابت او میکنند، چون امیر عادل از این حال آگاه شد گفت چنان دانم که بوبلال را خون بجوش آمد، پس زکرّیای حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بگزین و بگو تا ایشان را بسرهنگی بیغش دهند و بگوی تا دوازده‌هزار درم بوی دهند و پانصدجوشن‌برشتران تعبیه کنندوتو با ایشان فردا بجوی‌مولیان[۱] آی تامن ایشان را بینم و از پیش‌من بروند، حاجب زکرّیا همچنین کرد و نامهٔ نبشت ببوعلی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی پیش‌ازآنکه غلامان بتو رسند وغلامان بهرات شوند وبامحمّدهرثمه پیوندند و بمحمّد هرثمه نامهٔ نبشت‌که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بوعلی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست تو برآمد ترا ولایت دهم وغلامان را گفت نه‌حرب علیّ بن‌شروین[۲] یا عمرولیث یامحمّد هرون[۳] است که آنجالشکروآلت‌بسیار بود واندراین‌مهمّ اعتماد برشماست که بکوهپایهٔ هرات‌خوارج پدیدآمدند ومذهب خوارج وقرامطه‌آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت وصلت دهم، و دبیری جلدرا نامزد کرد بکدخدایی ایشان، چون بمروالرّود شد بوعلی در حال بامردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو

۱ - جوی مولیان یاموالیان از نهرهای جیحون بوده است نزدیك بخارا.

۲ - علیّ‌بن شروین سپهسالار لشکرعمروبن‌لیث بود درجنگ با اسماعیل و بدست‌امیر سامانی افتاد.

۳ محمّدبن هارون سرخسی سردار اسماعیل سامانی بود در فتح طبرستان و او پس‌از یك سال‌ونیم حکومت‌برطبرستان براسماعیل عاصی‌شد و اسماعیل در سال ۲۸۸ بدفع او رفت و او را مغلوب ساخت.

گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند ، چون بهرات رسیدند محمّد هرثمه باسپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندرشدند و عقبه‌های درشت در سه‌شبانه روز ببریدند تا بایشان رسیدند ، نا گهان ایشان را گرد بر گرد گرفتند وهمه را بکشتند و بوبلال و حمدان وده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال را بزندان کهن دز بردند تا بمرد ، دیگران هریکی را بشهری فرستاد تا بردار کردند وماڈت ایشان مدّتی از غور وغرجستان بریده گشت ، و همدر این سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد[1] که پسر او بود بجای او نشست ، آن که حدیث او پیشتر یاد کردیم .

فصل دیگر

در بیرون آمدن علی بن محمد برقعی برمذهب باطنی بخوزستان و بصره بالشکر زنگیان

در سنهٔ خمس و خمسین ومأتین علی بن محمّد بُرقعی علوی خروج کرد باهواز ، و زنگیان خوزستان و بصره راچند گاه بفریفته بود ودعوت کرده و وعده‌ها نهاده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد باهواز و زنگیان بااو یکی شدند، نخست اهواز بگرفت وپس بصره بگرفت و جملهٔ خوزستان بگرفت و همهٔ زنگیان خواجگان خویش را بکشتند و نعمت وزنان وسرای ایشان بدست فرو گرفتندودست بفسادوظلم برآوردند و چندبار لشکر معتمد را بشکستند ، و چهارده سال وچهارماه وشش روز در بصره و خوزستان پادشاهی کرد و آخر بردست موفّق برادر معتمد

---

۱ اشتباه است چه امیر عادل یعنی اسماعیل بن احمد در سال ۲۹۵ فوت کرده وپس از او پسرش احمد (۲۹۵ - ۳۰۱) بجای او نشسته سپس نصر بن احمد در ۳۰۱ سلطنت یافته ، بنابراین نصر نوادهٔ امیرعادل وسوم جانشین او است نه پسر وجانشین بلافصل او .

گرفتار شد و همهٔ زنگیان را بکشتند و علیّ بن محمّد برقعی را ببغداد بردار کردند، ومذهب او چون مذهب مزدك وبابك وخرّم دینان وقرامطه بود.

فصل

در بیرون آمدن حسن جنابی و پسرش بوطاهر در بحرین والحسا

وهم بروزگار معتضد ابوسعیدالحسن بن بهرام الجنّابی خروج کرد در بحرین[1] ولحسا ومردمان را بر مذهب باطنی دعوت میکرد، از راه ببرد و کار خویش محکم کرد وچون ممکّن گشت راه زدن گرفت واباحت آشکارا کرد و روزگاری بر آن بر آمد و خادمی او را بکشت، بعد از آن در بحرین بر خادمان اعتماد نکردند و بوطاهر پسر او بجای او بنشست و یك چندی بصلاح می بود و ازمقالت باطنیان اندك چیزی میدانست و خود را از فساد دور داشت، عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان را که بلاغه السّابع خوانند بخواست، بدو فرستادند آن کتاب فرو خواند و متغیّر گشت و هر که را دربحرین والحساجوان وسلاح دست بودند گفت بیایید که من شما را کاری دارم و وقت حجّ نزدیک بود، خلقی بی حدّ گرد آمدند ایشان را برداشت و بمکّه برد راست که وقت موسم حجّ بود، حاجیان بی عدد حاضر آمده بودند، فرمود که شمشیرها بر کشید و هر که را یابید می کشید و جهد کنید تا مجاوران مکّه را بیشتر کشید، همه ناگاه شمشیر در مردم نهادند و کشتن گرفتند، خلایق چون بر آن گونه دیدند جمله در حرم گریختند و صندوقهای قرآن در پیش نهادند و میخواندند و مکّیان در سلاح شدند، هرکه سلاح داشت بر گرفتند و بجنگ

---

۱ - مقصود از بحرین همان ساحل الحساست در عربستان نه جزایری که امروز بدین نام خوانده میشود.

پیوستند و چون بوطاهر چنان دید رسولی درمیان آورد و گفت مابحج آمده ایم نه بجنگ، شما را جرم بود که حرم بشکستید ویکی را ازما بی گناه بکشتید تا ما را حاجت افتاد برسلاح بر گرفتن، حاجیان را میازارید که اهل حرم و حاجیان را هیچکس بکشتن رغبت نکند، حج برما بزیان میارید و بگذارید تا حجّ بکنیم، مکّیان پنداشتند که مگر راست میگوید، ممکن باشد که یکی را با ایشان لجاجی رفته باشد ودست بسلاح برده ویکدیگررا زده، بدان قرار دادند که ازهردوجانب شمشیر بنهند و سوگند خورند بمصحف و بدانچه آنرا کفّارت نبود که جنگ نکنند و مکّیان باز گشتند و صندوقها بحرم باز بردند تابا ایمنی کعبه را زیارت کنند و حاجیان سلاح بنهادند و سوگند خوردند وباز پس شدند وبطواف شدند، بوطاهر چون دید که سلاح داران پراگنده شدند فرمود یاران خویش را که هین سلاح بردارید و خویشتن را درحرم افگنید، از بیرون حرم و از اندرون حرم هرکرا یابید بکشید، پس ناگاه ملعونان خویشتن را درحرم افگندند وشمشیر درنهادند وهرکرا یافتند ازدرون و بیرون می کشتند تا همهٔ مجاوران را پاك بکشتند و مردمان از بیم شمشیر خویشتن را درچاه می افگندندوبرسر کوه میشدندوحجرالأسود را ازخانه جدا کردند وبربام خانه شدند و ناودان بکندند ومیگفتند چون خدای شما بآسمان شودوخانه بزمین گذارد خانهٔ ویرابغارتندوویران کنند، پس جامه از خانه باز کردندوپاره‌پاره بغارت بردندوباستهزاءمیگفتند: وَمَنْ دَخَلَهُ کَانَ آمِنًا، وَآمَنَهُمْ مِنْ خَوْفٍ[1]، چون درخانه رفته بودید چرا ازشمشیرهای ما امان نیافتید، اگر شمارا خدای بودی شمارا ازرخم شمشیرما ایمن کردی ومانند

---

۱ ـ قرآن سورهٔ ۳ (سورهٔ آل عمران) آیهٔ ۹۱ وسورهٔ ۱۰۶ (سورهٔ قریش) آیهٔ ٤

این سخنها می گفتند وزن وفرزندان مکّیان را بَرده کردند وببردند وچون حساب کردند بیست واند هزار مرد کشته بودند بجز آنکه خویشتن را در چاهها افگنده بودند و بمردند، و هرچه زنده بودند در چاهها کشتگان را برزبر ایشان انداختند تاهلاك شدند و زر وسیم و دیبا و عطر وطرایف را قیاس نبود همه رابر گرفتند، چون بلحسا بازشدند از این مالهای بی حدّ بداعیان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر افتاد در سیصد و هفده از هجرت، پس هدیّه ها فرستادند بمغرب ببوسعید و پسری بزرگ بود از فرزندان عبدالله میمون قدّاح نام اواحمد و مادراو رابزنی کرده بود، او را بپرورد و ادب وفضلش بیاموخت وولیّ عهد خویش کرد و بمغرب شد و بشهر سجلماسه[1] مقام کرد وکار او بزرگ شد و این مذهب مردمان را در آموخت، بعضی بعنف و شمشیر و بعضی بلطف، و دعوی کرد که من مهدی‌ام و علوی و خراجهای گران برنهاد ومی حلال کرد و مادر و خواهر و دختر مباح داشت و برمروانیان و عبّاسیان لعنت آشکارا کرد واگر از آن خونهای ناحقّ که او ریخته و رسوم بد که نهاده بود یاد کنیم دراز گردد واز این مختصر برنیاید و در تواریخ آورده اند که این که بمصر نشسته است از فرزندان اوست[2]، بوطاهر وسعید چون بلحسا آمدند هرچه مصحف قرآن وتوراة وانجیل بودهمه را در صحرا افگندند و برآن حدث میکردند وچنین گفتند که سه کس در دنیا مردمان راتباه کردند شبانی و طبیبی و اشتربانی[3] و این اشتربان از دیگران مشعبذتر و سبك دست‌تر ومحتال‌تر بود، وخواهر و مادر و دختر مباح کرد وطریق

---

۱ - سجلماسه ازشهرهای بلاد مغرب بوده است در جنوب فاس حالیّه برسرراه سودان

۲ - یعنی خلیفهٔ فاطمی مصر .

۳ - یعنی موسی و عیسی و پیغمبر اسلام .

مزدك آشكارا كرد وحجرالأسود را بدو نيم كرد وبردو كرانهٔ چاه آبخانه نهاد و چون برسر چاه نشستی پای بر آن نهادی وفرمود تابر پيغمبران لعنت آشكار كردند، و عرب را سخت آمد كه فرمود كه بامادر و خواهر گرد آيند ، بسيار كس از عرب زرنيخ و گوگرد بخوردند تاايشان را با مادر گرد نبايد آمد ، اهل مغرب كه جاهل بودند همه بطبع اين كار بر دست گرفتند و ديگر باره برقافلهٔ حجّ زدند وسوگند بدروغ كردند و خلقی بی‌اندازه بكشتند و چون مسلمانان درعراق و خراسان گرد گشتند تابراه خشك و دريا بروند ايشان بترسيدند و حجرالأسود را بازفرستادند ودر مسجد جامع كوفه افگندند ، ناگاه مردم درمسجدشدند حجرالأسود را ديدند افگنده ، برداشتند و بميخ آهنين استوار كردند و بمكّه بردند و باز بجای بنهادند ، و اين بوطاهر گبرهٔ گبر را از اصفهان بلحسا برد و پنهان او رابپادشاهی بنشاند ، پس آنگاه‌اين گبر در ايستاد و هفتصدتن از ايشان بكشت وخواست تابوطاهر وبرادرش را بكشد، بوطاهر بدانست و او را بحيلتی بكشت و بازمستولی‌شد واگرهمه ياد كنيم كه اين‌سگ در بلاد اسلام چه‌فسادها و قتل‌ها كرد اين كتاب احتمال آن نكند واين فتنه تاروز گارراضی[1] بكشيدوديلميان بروز گارراضی‌بدرآمدند، واين‌قدر بدان ياد كرده شد تاخداوند عالم خلّدالله ملكه بداند كه ايشان در اسلام چه كرده‌اند و مذهب ايشان‌چيست. وبرقول‌وسوگند ايشان اعتمادنيست و بهروقت كه باطنيان دست يافته‌اند دربلاد اسلام برمسلمانان چه‌فتنه‌ها و فسادها كرده‌اند و چه شوم‌قومی‌اند وچه دشمنی‌اند اسلام را وملك‌را .

و مقنّع مروزی در بلاد ماوراالنّهرهم در اين تاريخ خروج كرد و شريعت بيك‌بار از قوم‌خويش برداشت و اوهم اين دعوی كرد كه باطنيان

---

۱ ـ يعنی خليفه الرّاضی كه از ۳۲۲ تا ۳۲۹ خلافت كرده .

کنند، چنانکه بوسعید جنّابی وسعید مغربی وعلیّ بن محمد علوی برقعی و داعیان دیگر، و مقنّع و بوسعید هردو در یك روزگار بودند[1] و باهم دوستی ومکاتبت داشتند و مقنّع در ماوراالنّهر طلسمی ساخت و ازکوهی برمثل ماهی بر آوردچنانکه هرروزبدان وقت ماه بر آمدی چنانکه مردمان آن ناحیت بدیدندی، مدّت دراز بگذشت چون مردمان آن ولایت را از دایرهٔ شریعت و مسلمانی بیرون برد وکارش قوی شد دعوی خدایی کرد و بسیاری خون درعهد او ریخته شد واز اطراف و جوانب لشکرها روی بدو نهادند و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را باو و سالهای دراز پادشاهی وکامرانی میراند اگر یاد کنیم قصّه دراز گردد و اخبار هریکی از این سگان که یاد کردیم کتابی آیدبزرگ، وباطنیان چون بهر وقتی که خروج کرده اند ایشان را بنامی ولقبی دیگرخوانند ولیکن بمعنی همه یکی اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و بقم وکاشان و طبرستان و سبزوار و ماوراالنّهر و غزنین و بغداد قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی خوانند و ببصره راوندی و برقعی خوانند و بری خلفی خوانند و بجرجان محمّره خوانند و بشام مبیّضه خوانند و بمغرب سعیدی خوانند و بلحسا وبحرین جنّابی خوانند وباصفهان باطنی خوانندوایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و رفیق خوانند وماننداین وغرض ایشان همه آنست که چگونه مسلمانی براندازند، ودشمن اسلام ودشمن اهل بیت رسول علیه السّلام باشند وخلقی را گمراه کنند و از مسلمانان هر که برایشان رحمت کند و بعمل و شغل ایشان را برمسلمانان و اهل کتاب گمارد در لعنت خدا و فرشتگان و پیغامبران وخلق اوّلین وآخرین باشد ودر روز حشر مأخوذ گردد وهیچ

---

۱ - مقنّع خراسانی درسال ۱۶۳ هلاك شده بنابراین معاصر شمردن او بابوسعید جنّابی درست نیست .

کاری مهمّتر از این کار نیست که ایشان را بر دماء و اموال مسلمانان مسلّط کنند و دست از طعن ایشان کوتاه کنند .

فصل

در خروج خرم دینان باصفهان و آذربایگان

اکنون سخنی چند در باب خرّم‌دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را در بارهٔ ایشان دیداری درافتد، بهروقتی خرّم دینان خروج کرده‌اند و باطنیان باایشان یکی بوده اند و ایشان را قوّت داده که اصل هردومذهب یکیست و در سنهٔ اثنین و ستّین و مأیة در ایّام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشان را سرخ علم خوانند با خرّم دنیان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ماملك بستانیم وپسر او ابوالغرّاء را مقدّم خویش کردند وتا ری بیامدند، حلال وحرام رایکی داشتند وزنان رامباح کردند ومهدی نامه نبشت باطراف بعمر بن العلاء که والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید، برفتند و آن جمع پراگنده شدند و در آن وقت که هرون الرّشید بخراسان بود بار دیگر خرّم دینان خروج کردند ازناحیت اصفهان از ترمدین و کاپله وفابك ودیگرروستاها ومردم بسیار از ری وهمدان و دسته و کرَه بیرون آمدند وبااین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صد هزار بود ، هارون عبدالله بن مبارك را ازخراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد، ایشان بترسیدند وهر گروه بجای خویش باز شدند وعبدالله مبارك نامه نبشت که ما را ازبودلف نگزیرد، بجواب نامه نبشت سخت صوابست ، ایشان هردودست یکی کردند وخرّم دینان و باطنیان بسیار جمع شدند ودیگر باره دست بغارت و فساد بردند

بودلف عجلی و عبدالله مبارك ناگاه تاختن بردند ، خلقی بی حدّ و بی عدد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند .

فصل دیگر

در خروج بابک

بعد از این چون نه سال بگذشت بابك خروج کرد از آذر بایگان، این قوم قصد کردند که باو پیوندند و شنیدند که لشکر راه برایشان گرفته است ، بترسیدند و بگریختند در سال دویست ودوازده ازهجرت درعهد مأمون ، چون خرّم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان قومی از باطنیان بایشان پیوستند و فساد ها کردند و بآذربایگان شدند و ببابك پیوستند ومأمون محمّد بن حُمید الطّائی را بحرب بابک فرستاد تا با خرّم دینان حرب کردند و فرموده بود تا با زریق بن علیّ بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میگشت و غارت میکرد و کاروانها میزد ومحمّد بن حمید بتعجیل رفت واز خزینهٔ مأمون چیزی نخواست و لشکر را از خزانهٔ خویش مال داد و بحرب زریق شد وزریق را بگرفت ولشکر اورا هلاك کرد ، مأمون شهرقزوین ومراغه وبیشترآذربایگان اورا داد پس بحرب بابك رفت ، میان او ومیان بابك شش حرب عظیم بودو آخرالأمرمحمّد بن حمید کشته شد و کاربابك بالا گرفت وخرّم دینان باصفهان باز شدند ومأمون از کشتن محمّد عظیم دلتنگ شد ، در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابك فرستاد وهمهٔ ولایت کوهستان و آنچه گشاده بودند و آذر بایجان بدوداد و عبدالله برخاست ، بآذربایجان شد ، بابك بااو مقاومت نتوانست کردن در دزی گریخت سخت محکم ولشکر او وجمع خرّم دینان بپرا گندند ، چون

سال دویست و هژده اندر آمد دیگر باره خرّم دینان باصفهان و پارس و آذربایگان وجملهٔ کوهستان خروج کردند بدانکه مأمون بروم شده بود وهمه بیك شب وعده نهاده بودند وبهمهٔ ولایت‌ها وشهرها کارراست کرده، شب خروج کرده شهرها غارت کردند و درپارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان بَرده بردند ودراصفهان سرایشان مردی بود علی‌مزدك از درشهربیست هزارمردعرض داد و بابرادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست، بگریخت و ببغداد رفت، علی‌مزدك کوه بگرفت وغارت کردوهر کرا یافت ازاهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و باز گشت بآذر بایگان تا ببابك پیوندد واز جوانب خرّم دینا ن روی ببابك نهادند، اوّل ده هزار بودند بیست وپنج هزارشدند ومیان کوهستان‌شهر کی هست آن‌راشهرستانه خوانند آنجاجمع‌شدند وبابك‌بدیشان‌پیوست، پس معتصم اسحق‌راباچهل‌هزار مردبجنگ ایشان‌فرستادواسحق‌ناگاه برسرایشان‌شد وجنگ درپیوست وهمه را بکشت چنانك بحرب اوّل ازخرّم دینان صد هزارمرد کشته شد وجمعی قصد اصفهان کردند وقرب ده هزارمرد بابرادرعلی مزدك سراها وروستاهای اصفهان‌غارت کردند وزن‌وفرزندان بَرده بردند وامیراصفهان علیّ بن عیسی غایب بود، قاضی واعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند وظفریافتند وبسیاربکشتند و زن و فرزندان ایشان بَرده بردند، پس‌از این بشش سال معتصم بشغل خرّم دینان پرداخت وافشین‌را نامزد کرد بحرب بابك، افشین لشکربرداشت وروی بحرب نهاد وهرچه خرّم دینی وباطنی بودند بمدد بابك شدند و دوسال حرب کردند ومیان

افشین و بابك درمدّت دوسال بسیارمصافهای سخت افتاد و از هردوجانب بسیار مردم کشته شدند آخر الأمرچون افشین از کشتن او عاجز آمد بحیلت مشغول گشت ولشکرخویش را درشب بفرمودتاخیمه هابر کندند وپراگنده شدند وده فرسنگ پس‌تر بازآمدند، افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند بمن فرست تا با او سخن گویم که مصلحت ما هر دو در آنست ، بابك مردی‌بوی‌فرستاد، افشین گفت با بابك‌بگوی‌هرابتدائی‌را انتهائی‌است، گندنا[1] نیست که بازبروید ، مردان من بیشتر کشته شدند و از ده یکی نماند و حقیقت‌که ازجانب تو همچنین بود ، بیا تاصلح کنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش و بصلاح بنشین تا من باز گردم و از امیر المؤمنین ترا ولایت بستانم و منشور بفرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا یکبارگی بهم درآویزیم تا دولت کرا یاری کند، رسول از پیش او بیرون آمد ، افشین دو هزار سوار و پنج هزار پیاده در غارها و کوهها پنهان و پراگنده کرد تا در کمین بنشینند برمثال هزیمتیان ، چون رسول پیش بابك شد و پیغام بداد و کمی لشکر بازنمودوجاسوسان همین‌خبر آوردند بر آن اتّفاق کردند که بعدازسه روزحرب سخت بکنند، پس افشین کس بدان لشکر فرستاد که بایدکه روزمصاف درشب بیایید در دست راست وچپ ، درمسافت یك فرسنگ ونیم کوهها و دره‌ها بودآنجا پنهان شوید، چون من بهزیمت بروم وازلشکرگاه بگذرم و ایشان بعضی درقفای من بایستند وبعضی بغارت مشغول شوند شما ازدره‌ها بیرون تازید و راه برایشان بگیرید تاباز دردره نتوانند شد ، من بازگردم و آنچه باید بکنم ، پس روزمصاف بابك لشکر بیرون آورد از دره زیادت ازصد هزار

---

۱ - گندنا یعنی تره .

سواره و پیاده ولشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد از آنچه دیده بودند و لشکر زیادتی ندیدند، پس جنگ در پیوستند و از هر دو جانب جنگ عظیم کردند و بسیار کس کشته شد و وقت زوال افشین بهزیمت برفت از یك فرسنگ لشکر گاه درگذشت پس علم دار را گفت علم بدار، و عنان باز کشید و لشکر هر چه آنجا آمدند می ایستادند و بابك گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارگی دل از افشین ولشکر او فارغ کنیم، پس هرچه سوار بودند با بابك در قفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند، پس این بیست هزار سوار از دره ها و کوهها بیرون آمدند و همهٔ صحرا پیادهٔ خرّم دینی دیدند، راه دره بر ایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند وافشین نیز بالشکر باز گشت وبابك را درمیان گرفتند، هر چند کوشید بابك راه نیافت و افشین در رسید و او را بگرفت وتاشب میتاختند ومیکشتند، زیادت ازهشتادهزار مرد آنجا کشته شد، پس افشین غلامی را باده هزار سوار وپیاده آنجا گذاشت وخود بابك واسیران دیگر را ببغداد برد و بغلامی بابك را در بغداد بردند، چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت ای سگ چرا درجهان فتنه انگیختی ؟ هیچ جواب نداد، فرمود تاهرچهار دست وپایش ببرند، چون یك دستش ببریدند دست دیگر در خون زد و در روی خود مالید و همه روی خود را از خون خودسرخ کرد، معتصم گفت ای سگ این چه عملست ؟ گفت در این حکمتی است شما هر دو دست وپای من بخواهید برید و گونهٔ روی مردم ازخون سرخ باشد، چون خون ازروی برود روی زرد شود، من روی خویش ازخون خود سرخ کردم تاچون خون ازتنم بیرون شود نگویند که رویش ازبیم زرد شد، پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاورند و همچنان تازه، بابك ملعون را در میان پوست گرفتند چنانکه هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود در

وی دوختند و پوست خشك شد و همچنان زنده بر دارش کردند و از اوّل خروج تا گرفتن او سخن بسیار است و مجلّدی تمام است ، و از جلاّدان او یك جلاّد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ؟ گفت او راجلاّدان بسیار بوده‌اند امّا آنچه من کشته‌ام سی وشش هزارمسلمان است بیرون از جلاّدان دیگر و آنچه در حربها کشته‌اند ، و معتصم را سه فتح بر آمد که هر سه قوّت اسلام بود یکی فتح روم دوّم فتح بابك سیّم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی ....[1]

و در ایّام واثق دیگر باره خروج کردند خرّم‌دینان درناحیت اصفهان و فساد ها کردند تا سنهٔ ثلثمائه خروج میکردند و در کوههای اصفهان مأوی میگرفتند و دیه ها می‌غارتیدند و پیر و جوان و زن و بچّهٔ مردمان را میکشتند و سی و اند سال فتنهٔ ایشان در میان بود و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد ، عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند ، بآخر گرفتار شدند و سرهاشان در اصفهان بیاویختندو بدین فتح بهمهٔ بلاد اسلام نامه ها نبشتند اگر همه یاد کنیم دراز گردد و هر که خواهد تا بر همهٔ خروجهای باطنیان واقف گردد در تاریخ‌طبری و تاریخ اصفهان برخواند تا معلوم گردد ، امّاقاعدهٔ مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه و حجّ و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان ، و هر چه فریضه است از آن دور بوده‌اند ، هر گه که مجمعی سازند تاجماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و

---

۱ - از اینجا حکایت کوچکی قریب هشت سطر راجع بمعتصم که تدریس آن درمدرسه شایسته نمینمود حذف شده .

بر کشندهٔ او لعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر بومسلم که او را کودك دانا خوانند و بتازی الفتی العالم و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك و خرّم دینی و باطنیان همه یکی است و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون بر گیرند اوّل خویشتن را براست گویی و پارسایی و محبّت آل رسول فرا نمایند تا مردم را صید کنند چون قوّت گرفتند در آن کوشند که امّت محمّد را تباه کنند و دین او را بزیان آورند، و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر از آنست که آن طایفه را واین مقدار از احوال و اقوال ایشان یاد کرده شد تنبیه را که ایشان طبلی میزنند زیر گلیم [1] و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده اند تربیت ایشان میکنند و خداوند عالم را که همهٔ جهان از آن اوست بر جمع کردن مال حریص کرده‌اند واز مستحقّان باز میگیرند و مینمایند که این توفیرست، از دامن بریدن و در وصل آستین کردن پیراهن درست نشود، از مذهب ایشان این قدر یاد کرده شد تا معلوم گردد که آن جماعت چه سگان حرام زاده بودند و بر چه نسق میباشند حقّ سبحانه و تعالی شرّ و آفت و شومی ایشان را از جملهٔ بقاع مسلمانان دور گرداناد و جمله را از صحبت ناشایستهٔ ایشان در حفظ و پناه خود نگاه داراد.

---

۱ - طبل زدن زیر گلیم کنایه از سعی در پوشاندن امری است که آن هویدا وآشکار باشد، کمال اسماعیل گوید:

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید   زند چو زین پس حسن تو طبل زیر گلیم

فصل چهل و هشتم

اندر خزاین نهادن و نگاهداشتن و قاعده و ترتیب آن

ملوك را همیشه دو خزینه بوده‌است یکی خزینهٔ اصلی و یکی خزینهٔ خرج ، و مالی که حاصل میشدی بیشتر بخزینهٔ اصلی بودی و تاضرورتی نبودی از آن خزینه خرج نفرمودندی و اگر چیزی برداشتند بوجه وام برداشتندی و بدل آن زود بجای نهادندی وچون این اندیشه داشته‌باشد نباید که هر چه دخل بود باخراجات بشود و اگر ناگـاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولّد کند و در آن مهّم تأخیر وتقصیر راه یابد ، وهرمالی که از آن در وجه‌خزینه نهاده بودندی‌ازدخل ولایت هرگز آن راتبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوجه خویش و بوقت خویش میرسیدی‌ودر صلات و مرسومات و تسویغات[1] تقصیر و تأخیر نیفتادی و همهٔ خزاین آباد بودی و پیوسته مردم براحت بودندی و هیچ آفریده را زحمت نرسیدی‌از جهت مال .

حکایت اندر این معنی

شنیدم که امیر آلتون تاش که حاجب بزرگ بود از آن سلطان‌محمود غازی رحمه‌الله بخوارزمشاهی نامزد گردید و بخوارزم رفت ، غیرهٔ[2] خوارزم شصت هزار دینار بود و جـامگی آلتون تاش صد و بیست هزار دینار ، آلتون‌تاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش را فرستاد و

---

۱ ـ تسویغ یعنی عطا و بخشش .

۲ ـ در نسخه ها عبره‌آمده که معنی مناسب نمیدهد مصحّح احتمال داد که غیره بکسر غین باشد بمعني دیه .

التماس و تقاضای شصت هزار دینار کرد که حمل خوارزم است بجامگی او نویسند بعوض آنچه از دیوان خواهند داد ، شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن زمان وزیر بود ، چون نامهٔ آلتون‌تاش بخواند جواب بنوشت در حال : بسم الله الرّحمن الرّحیم آلتون‌تاش ادام الله ملکته بداند که محمود نتواند بود ، و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است بر او گذاشته نشود ، مال بردارد و بخزانهٔ سلطان آرد و پیش ناقدان بنشیند و زر تسلیم کند و حجّت بستاند ، آنگاه جامگی خویش بخواهد تا او را و خیل او را بر بُست و سیستان برات نویسند و برود و بستانند و بخوارزم آورند تا فرق بود میان خداوند محمود و میان آلتون تاش از بهر آنکه کار پادشاه پیداست و اندازهٔ لشکر پدید ، سخن خوارزمشاه باید که بی لغو بود و التماسی که کرده است یا بچشم خواری نگرسته است بسلطان یا احمد حسن را غافل وجاهل میداند ، ما را از کمال عقل و حصافت[1] رأی خوارزمشاه عجب آمد وازاین که کرده است استغفار باید کرد که بنده را باخداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد ، والسّلام ، این نامه بر دست سپاهیی با ده غلام بخوارزم فرستاد وشصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستدند از دیوان غزنین بر ولایت بست و سیستان ، عوض آن پوست انار ومازو وزبیب[2] ومانند آن آوردند ، اینک ترتیب ملک چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود وصلاح رعیّت و آبادانی خزینه برحال خویش بماند وطمعهای محال در اموال سلطان ومال رعیّت منقطع شود و امرا هریك برجای خویش بمانند وطمع زیادت در مملکت نکنند ، سلطان احوال امرا در یابد وهریکی را برجای خویش بدارد تا سر بفضولی بر نیارند ، اینست احوال خزاین نهادن .

---

۱ - حصافت یعنی استواری و درستی ۲ - زبیب یعنی کشمش

فصل چهل و نهم

اندر پاسخ دادن وگزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار ازمتظلّمان بدرگاه سلطان مقیم می‌باشند واگرچه قصّه را جواب می یابند نمیروند و هر غریبی و رسولی که بدین درگاه آیند و این فریاد و آشوب ببینند چنان پندارند که بدرگاه ظلم عظیم میرود برخلق ، پس این در برایشان نباید بستن تا حاجت غریب وشهری که حاضر آیند جمله را جمع کنند و برجای نویسند و هیچ کس بجز از پنج کس معتمد و عاقل نباید که آن سخن بگویند، وبر آن جمله مثال بستانند ، چون مثال بدیشان رسد باید که در حال باز گردند تا این آشوب بیهده و این فریاد بی فایده وبی اصل نماند وکارها بزودی برآید ورعیّت تمام در راحت باشند و عالم آبادان باشد و کسی بر کسی بیدادی وبی رسمی نتواند کرد .

حکایت

گویند یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه که امروز درهمهٔ عالم درگاهی از درگاه ما انبوه تر نیست و خزانهٔ از خزانهٔ ما آبادانتر نیست و لشکری ازلشکرما دلیرتر نه و چندان عدّت و آلت که ما داریم کس ندارد ، امیرالمؤمنین جواب بازفرستاد وگفت که بلی درگاه شما انبوه است ولیکن ازمتظلّمان و خزینهٔ شما آبادان است ولیکن از مال یتیمان و لشکر شما دلیر است دربی فرمانی و عصیان و چون دولت رفت عدّت و آلت سود ندارد ، این همه دلیل است بربی دولتی شما ، همچنان بود که امیرالمؤمنین جواب داد

والی باید که اوّل انصاف از خویش بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از محال و نا واجب ببرند چنانکه سلطان محمود غازی رحمه الله کرد :

حکایت

گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید وتظلّم کرد و گفت مردی بازرگانم ومدّت درازشد تا اینجا مانده‌ام ومیخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزاردینار کالا از من بخریده است و بها نمیرساند ، خواهم که امیر مسعود را با من بقاضی فرستی ، سلطان محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد ، پیغامی درشت بمسعود فرستاد و گفت در حال خواهم که حقّ وی بوی رسانی یا برخیزی و با وی بمجلس حکم روی تا آنچه ازمقتضای شرع واجب آید بفرمایند ، مسعود اندرماند ،خازن را گفت بنگر تا درخزینه نقد چنداست ، خزینه دار رفت و قیاس کرد و آمد و گفت بیست هزار دینار هست ، گفت برگیر و بنزدیك بازرگان بر وتمامت مال را سه روز زمان ومهلت خواه تا برسانم ، رسول سلطان را گفت که سلطان را بگوی که بیست هزار دینار درحال بداده ام و تمامت حقّ وی تا سه روز دیگر بوی بدهم ومن قبا پوشیده و میان بسته و موزه پوشیده برپای ایستاده ام تا سلطان چه فرماید که بمجلس قضا روم یا مال بازرگان تمامت بوی دهم ، رسول بیامد و چنین گفت ، سلطان محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نبینی تا مال بازرگان بتمام و کمال نرسانی ، مسعود نیز سخن نیارست گفت و بهرجانب کس فرستاد و از هر کس قرض خواست ، چون نماز دیگر شد شصت هزار دینار ببازرگان رسیده بود و این خبر باطراف عالم برسید و بازرگانان با یکدیگر حکایت کردند ، از در چین و ختا و ختن و مصر و عدن و بصره روی بغزنین نهادند و طرائف و غرایب بغزنین آوردند ، در

این زمانه اگر کمتر کسی [و] فرّاش یا رکابداری را گویند که با عمید اصفهان و رئیس خراسان بمجلس شرع مطهّر شو از آن سر بپیچد و فرمان نبرد .

حکایت

امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه درخدمت صاحب رسالت سیّدالمرسلین و امام المتّقین ابوالقاسم محمّد مصطفی صلّی الله علیه وسلّم نشسته بود و پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم از هرباب سخن در معدلت و انصاف میگفت ، عمر رضی الله عنه گفت یا رسول الله دراوّل جوانی تجارت می کردم و باطراف واکناف عالم میرفتم درزمان انوشیروان عادل بشهرمداین رسیدم[1] وبارها درشهر انداختم و میفروختم و اشتران را بصحرا فرستادم باساربان بجهت علف و آبخور ، چون شب هنگام در رسید ساربان بیامد و گفت اشتران را خواجه سرای پسر انوشیروان بحکم برد ، چون این سخن بشنیدم دلتنگ شدم در آن خانه که بار گشوده بودم صاحب خانه خبر یافت ، گفت برخیز و ببندگی انوشیروان رو و حال عرضه دار تا اشتران ترا بفرماید باز دادن ، دیگر روز علی الصّباح برفتم و دست در زنجیر داد بزدم ، مرا بخدمت انوشیروان بردند حاجب سخن باز پرسید ، چون حال باز گفتم او از ترس و بیم پسر شاه سخن بنوعی دیگر عرضه داشت ، انوشیروان فرمود تا هزار دینار بمن دادند من شاد گشتم و بخانه بیامدم ، چون صاحب خانه آن بدید گفت شاه را حال معلوم نشده است باز رو و

---

۱ - تولّد عمر در سال ٤٠ قبل از هجرت یعنی در ٥٨٤ میلادی اتّفاق افتاده و آن پنج سال بعد از فوت انوشیروان است یا رفتن عمر بمداین افسانه است ویا اگراوواقعاً چنین سفری کرده مدّتها بعد اززمان انوشیروان بوده است. این حکایت بافسانه بیشتر شبیه است تا بواقعه ای تاریخی.

احوال بازنمای ، دیگربار روز دوّم برفتم وهمچنان حال بازنمودم حاجب سخن بنوعی دیگر گفت فرمود تـا هزار دینار دیگر بدادند ، باز گشتم شادمان ، بازصاحب خانه فرمود که شاه‌را سخن معلوم نکرده اند بازروز دیگر همچنان برفتم و حال بازنمودم، حاجب حال را بنوعی دیگر گفت شاه بازفرمود تا هزار دینار دیگر بدادند، چون بخانه‌آمدم صاحب‌خانه گفت شاه را معلوم نشده است بازرو، چون‌روزچهارم برفتم وحال باز گفتم شاه را عجب آمد، ترجمانی دیگر طلب کرد و حال را از من باز پرسید در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی از آن خویش داد و سفارش کرد هرروز خرج من میداد تا چهل روز تمام شد ، بعد از آن مرا طلب کرد، آن معتمد مرا درشب بحضرت نوشیروان عادل برد ، چون شاه مرا بدید نوازش فرمود و دلخوشی تمام داد و عذر میخواست از من بهرنوع ومن متحیّر بماندم از آن همه دلداری او ، بعد ازآن خاصّگی خویش‌را فرمود تا طبقی بیاوردند سر پوشیده ، چون بنهادند شاه فرمود تا سرطبق بگشادند چون سرپوش برگرفتند دستی دیدم بریده و در طبق نهاده متحیّر بماندم که عجبا این چه دستست ، انوشیروان گفت میدانی که این دست کیست ؟ گفتم نه ، گفت این دست فرزند منست که خادم او اشتران تو بحکم برده وباتو بیدادی کرده، امشب چهل شبانه روز است تا با مادر او این سخن و حکایت او میگفتم تا رضا دهد که فرزند او بیدادی کرده است تا آنچه سزای اوست بااو کنم ، امشب رضا بداد تایك دستش ببریدم تا دیگر کسی بر کسی از این نوع بیدادی نکند و نام من در عالم ببیدادی منتشر نگردد آنکه در قیامت شرمسار و خجل برنخیزم و از جملهٔ راندگان حقّ تعالی نباشم، پس فرمود تا حاجب را

بیاورند و گفت چرا سخن بمن راست نگفتی و بنوعی دیگر میگفتی بازرگان نا امید از من میرفت و اشتران ضایع و غارت کرده و من حال نمیدانستم و هر کجا که رفتی نام من بظلم وبیدادی بردی و مرا آگاهی از آن نبودی، حاجب گفت ترسیدم از فرزندت، گفت چون است که از من نترسیدی، در حال وی را سیاست فرمود و اشتران را باز داد، چون بخانه آمدم صاحب خانه گفت این ساعت حال معلوم شده است، دیگر روز برخاستم وسه هزار دینار بر گرفتم و بخدمت نوشیروان رفتم و کیسهٔ زر بنهادم، شاه فرمود که این زر بتمامت آن تست وهم چندانکه داده بود دیگر بفرمود دادن و مرا بدلخوشی تمام روانه گردانید، حال بر این موجب بود، پیغمبر صلّی الله علیه وسلّم چون این سخن بشنید درعجب آمد و گفت کافری را این عدل بوده است، پس این زمان روزگاری پیدا شده است که اگر خون صد مسلمان بریزند و ادا خواهند از کسی بیك جو برندارند تا زر در نیارند، چون زر بگیرند نیز کار برنیارند، عجبا بعد از این چگونه خواهد بودن؟

حکایت

عامل شهر حمص بعمر عبدالعزیز نبشت که دیوار شهر حمص خراب شده است، آن را عمارت باید کردن، جواب نبشت که شهر حمص را از عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت وسنگ و گچ، حقّ سبحانه وتعالی داود را علیه السّلام میفرماید: إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي ٱلْأَرْضِ فَٱحْكُمْ بَيْنَ ٱلنَّاسِ بِٱلْحَقِّ[1]، یاداود ما ترا خلیفهٔ خویش کردیم برزمین تا بندگان مارا تیمار داری ونگذاری

---

۱ - قرآن سورهٔ ۳۸ (سورة ص) آیهٔ ۲۵

که از یکی بریکی ستم رود و هر سخن که گویی و هر کار که کنی براستی کنی، قوله تعالی : اَلَیْسَ اللّٰهُ بِکَافٍ عَبْدَهُ[۱] ، رسول صلّی الله علیه و آله فرموده است : اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِ اللّٰهِ وَاَلشَّفَقَةُ عَلَي خَلْقِ اللّٰهِ، و دیگر فرموده است، مَنِ اسْتَعْمَلَ عَلَی الْمُؤْمِنِینَ عَامِلًا وَ هُوَ یَعْلَمُ اَنَّ فِي الْمُسْلِمِینَ مَنْ هُوَ خَیْرٌ مِنْهُ فَقَدْ خَانَ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ وَجَمِیعَ الْمُسْلِمِینَ، تفسیرش اینست که میگوید بندگان را و پارسایان را و مردمان پارسایان را بکارها باید گماشتن تابندگان خدای تعالی را نرنجانند وغمخواری نمایند و اگر نه چنین کس را عمل فرمایند خیانتی باشد که باخدای وبا رسول وبا مؤمنان کرده باشند واین جهان روزنامهٔ ملکانست اگر نیک باشند ایشان را بنیکی یاد کنند و اگربد باشند ببدی یاد کنند و نفرین گویند چنانکه عنصری گوید :

هم سمرخواهی شدن گر سازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج برتا چون سمر گردی نکو باشد سمر

---

۱ - قرآن سورهٔ ۳۹ (سورة الزمر) آیهٔ ۳۷

فصل پنجاهم

اندر نگاه داشتن حساب ومجموعات و ارتفاع ونسق آن

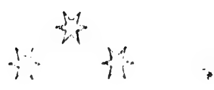
حساب مال ولایت ها بنویسند و مجموع وخرج پدید آرند و فایدهٔ این آنست که خرجها را تأمّلی شافی کرده شود و آنچه روا بود که از وی بیفگنند و ندهند قلم برنهند و اگر در مجموعات گویندهٔ را سخن باشد و توفیری نماید یاخللی سخنش بشنوند وچون آنچه گوید برحقیقتی باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی بسته باشد بدین سبب زایل گردد و از این احوال پس از این هیچ چیز پوشیده نماند، و امّا میانه رفتن پادشاه را در معنی مال دنیا و درکار ها چنانست که منصف باشد و برعادت قدیم و آیین ملکان نیك رود و سنّت بد ننهد و بخون ناحق رضا ندهد، و برپادشاه فریضه است تفحّص عمّال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر وخزاین از جهت استظهار و دفع کردن مضرّت خصم را، ونه چنان کف بستن که مردمان رقم بخیلی[1] کشند و نه چنان اسراف و افراط کردن که مردمان گویند باددست است[2] ومتلف، وبوقت بخشش اندازهٔ هرکس نگاه دارد، یکی راکه دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد وآن راکه صد دینار باید هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمیداند وحقّ خدمت وفضل و زیرکی ودانش مردم نمیشناسد وبی سببی آزرده شوند و درخدمت کاهلی نمایند ودیگر

---

۱ - بخیل در اصل عربی بمعنی شخص ممسک و نخور است ضدّ سخیّ ونان بده

۲ - باد دست یعنی ول خرج و بیهوده مصرف کن و متلف عربی آن است

با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای باشد و با دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و چون شراب خورد نه همواره خوش طبع باشد و نه یکباره ترش روی ، چون یك چندی بتماشا و شکار و شراب و لذّات دنیا مشغول باشد گاه گاهی نیز بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول گردد تا هر دو جهان دارد و باید که در همهٔ کارها میانه رو باشد که پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم گفت : خَیْرُ ٱلْأُمُورِ أَوْسَطُهَا ، یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده تراست ، و در هر کاری نصیب خدای تعالی و جانب او نگاه دارد تا براو وبال نباشد و امر و نهی برحسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند ، وهمهٔ رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و درکار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی اورا مهمّات دینی و دنیاوی کفایت کند و مراد های دو جهانی بدهد و بهمهٔ آرزوها برساند .



اینست کتاب سیرالملوک که نبشته آمد و خداوند بنده را فرموده بود که دراین معنی جمعی سازد ، پیش ازاین بحکم وفرمان نفذه الله تعالی وقت را بر بدیهه چهل کم یك باب نبشته بود و بمجلس اعلی خدایگان اعلاه الله آورده و پسندیده افتاده بود ولیکن بس مختصر بود بعد از آن در افزود و نکتهایی که لایق هربابی بود در او زیاد کرد و بلفظ هرچه روشن تر و آسان تر شرح داد ، در سنهٔ خمس و ثمانین و اربعمائه که

بسوی بغداد خواستیم رفت بنویسندهٔ کتابهای خاصّ محمّد مغربی ناسخ دادم و فرمودم تا بخطّ روشن بنویسد و اگر بنده را باز آمدن نباشد این دفتررا پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبّـه افزاید و از خلاصهٔ اعتقاد و هوا خواهی بنـدهٔ مخلص آگاه شود و گوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب میخواند که از خواندن این کتاب ملالت نیفزاید که در این کتاب هم پند است و هم مثل است و هم تفسیر قرآن و هم اخبار حضرت رسول صلّی الله علیه وسلّم وقصص انبیاء علیهم السّلام وهم سیرت و حکایت پادشاهان عادلست از گذشتگان خبراست و از ماندگان سمراست و با این همه درازی مختصراست و شایستهٔ پادشاه دادگراست .

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس عالی، مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور انٹرمیڈیٹ، بی۔ اے، ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں سے

۳۔ طلبائے ایم۔ اے ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے، اور طلبہ کی جماعت کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اور طلبہ پانچ کتابیں۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ کی جائیں تو ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط